

دانلود کتاب



بانوی دریاچه

نویسنده : ریموند چندلر

بانوی دریاچه

ریموند چندلر

کاوه میرعباسی

به ضمیمه

سخنی درباره چندلر، مارلو

و رمان پلیسی واقعگرا

بانوی دریاچه (به ضمیمه سخنی درباره چنلر، مارلو و رمان پلیسی واقعگرا) • نویسنده:

ریموند چنلر • مترجم: کاوه میرعباسی

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Lady In The Lake

Raymond Chandler

Penguin Books, 1952.

ترلور بیلدینگ^۱ در اولیو استریت^۲ نزدیک خیابان ششم، ضلع غربی بود (هنوز هم هست). پیاده روی مقابل آن با کفپوش های لاستیکی سیاه و سفید فرش شده بود. داشتند جمعشان می کردند تا تحویل دولت بدهند، و مرد رنگ پریده و سربرهنه ای، که به قیافه اش می آمد ناظر ساختمان باشد، کارگرها را می پایید و انگار از چیزی که می دید حساسی غصه دار و دلشکسته شده بود. از کنارش رد شدم، از یک پاساژ که پر از مغازه های دوخته فروشی بود گذشتم و قدم به یک سرسرای بزرگ سیاه و طلایی گذاشتم. کمپانی جیلرلین^۳ در طبقه هفتم، مشرف به خیابان بود، و درهای شیشه ای گردان و دوجداره با چارچوب فلزی روکش کروم داشت. سالن ورودی فرش های بافت چین، دیوارهایی به رنگ نقره ای کدر، مبل و اثاثیه کوچک ولی مفصل، چندتا مجسمه آستره چشمگیر و براق پایه دار و، در یک کنج، ویتروینی مثلثی شکل داشت، که پر از چیزهای مختلف بود. به نظر می رسید، آنجا، روی سینی ها و پله ها و قفسه ها و رف های شیشه ای درخشان، همه جور بطری و جعبه قد و نیم قد، که طرحش تا آن موقع به ذهن رسیده بود، پیدا می شود. انواع و اقسام محصولات زیبایی و آرایشی بودند: از کرم و پودر و صابون گرفته تا ادوکلن برای هر فصل و هر مناسبتی؛ عطرهایی در بطری های بلند و باریک که انگار به یک باد بند بودند، و عطرهایی در شیشه های بغلی کوچک، به رنگ های روشن، با فکل های ساتن، که آدم با دیدنشان یاد دختر بچه ها سر کلاس رقص می افتاد. به نظر می رسید گل سرسبد محصولاتشان مایعی بود که یک ذره از آن را در شیشه ای گرد و قلمبه، کوچک، و کهربایی ریخته بودند. وسط همه، در ارتفاع چشم خودنمایی می کرد؛ دور و برش را خالی گذاشته بودند، و روی برجسبش نوشته شده بود «جیلرلین شاهانه، شامپانی عطرها». این درست همان چیزی بود که آدم باید می خرید. کافی بود یک قطره اش را

1. Treloar Building

2. Olive Street

3. Gillerlain Company

زیر گلویت بمالی، تا یک دفعه دانه‌های مروارید غلطان صورتی، عین باران تابستانی بر سرت ببارند.

یک گوشه سالن، دختر موطلائی ریزه‌نقش و خوش‌بر رویی، پشت یک دستگاه تلفن مرکزی کوچک، در پناه نرده‌هایی فلزی نشسته بود و کاملاً از هر خطر و گناهی محفوظ بود. هم‌ردیف با درها، میز کاری دیده می‌شد، که خوشگلکی بلندبالا و باریک‌اندام و موشکی، پشت آن جلوس کرده بود؛ اگر به‌نوشته حک‌شده بر لوح روی میزش اعتبار می‌کردی، اسمش دوشیزه آدرین فرامست^۱ بود. یک کت و دامن رسمی خاکستری به‌تن داشت، زیر کت پیراهن آبی تیره پوشیده بود و کراوات مردانه‌ای هم بسته بود، که آبی‌اش یک‌هوا روشتتر بود. لبه دستمال تاشده‌ای که گوشه‌اش از جیب روی کتش بیرون زده بود از تیزی خربزه را قاچ می‌کرد. جز یک دستبند هیچ جواهر دیگری به‌خود نیاویخته بود. فرقتش را از وسط باز کرده بود و موهای تیره‌اش لخت و منظم فرو می‌ریختند. پوستش به‌سفیدی و صافی عاج بود، ابروهایش حالتی سختگیر داشتند، یک جفت چشم درشت، به‌رنگ آسمان شبانه، که می‌توانست به‌موقع و به‌جا مهربان و گرمی‌بخش باشد، در چهره‌اش می‌درخشید. کارت ویزیت ساده‌ام را، همان که عکس مسلسل دستی گوشه‌اش نبود، روی میزش گذاشتم و درخواست کردم آقای دریس کینگسلی^۲ را ببینم.

نگاهی به کارت انداخت و پرسید:

— قرار ملاقات دارید؟

— نه، ندارم.

— خیلی سخت می‌شه آقای کینگسلی را بدون قرار قبلی دید.

حرفش جای بحث نداشت.

— واسه چه کاری تشریف آوردید، آقای مارلو^۳؟

— خصوصیه.

— متوجه‌ام. آقای کینگسلی شمارو می‌شناسه؟

— گمون نکنم. ممکنه اسمم به‌گوشش خورده باشه. می‌تونید بگید از طرف

ستوان مک‌گی^۴ آمدم.

— آقای کینگسلی جناب ستوان را می‌شناسه؟

1. Adrienne Fromsett

2. Derace Kingsley

3. Marlow

4. McGee

کارتم را کنار یک تل کاغذ که تازه تایپ شده بود گذاشت. به پشتی صندلی اش تکیه داد، یکی از بازوهایش را روی میز گذاشت و با ته جامدادی طلایی اش آرام و ملایم ضرب گرفت. در حالی که با وقاحت به او خیره شده بودم، نیشم را تا بناگوش باز کردم. دختر موطلایی پشت دستگاه تلفن گوش های کوچکش را، که عین یک جفت گوش ماهی بودند، تیز کرد و لبخندی تحویل داد. بازیگوش و عجول به نظر می رسید، اما زیاد از خودش مطمئن نبود، مثل بچه گربه ای تازه وارد در منزلی که کسی برای پیشی کوچولوها تره هم خرد نمی کند.

گفتم: امیدوارم بشناسدش. به هر حال، بهترین راه دوستنش اینه که از خودش پرسید.

تند و سریع سه تا از نامه ها را خواند، تا از کوره درنرود و جامدادی اش را به طرفم پرتاب نکند.

بعد، بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

— آقای کینگسلی فعلاً جلسه داره. در اولین فرصت، کارت شمارو برایش می فرستم.

تشکر کردم و رفتم روی صندلی چرم و فلزی، که خیلی از آن چه به نظر می رسید راحت تر بود، ولو شدم.

زبان می گذاشت و دوباره سالن در سکوت فرو رفته بود. دست های ظریف دوشیزه فرامست کاغذها را جابجا می کردند. گه گاه صدای دیدزدن های یواشکی دختر تلفنچی، و تلق خفیف دوشاخه هایی که فرومی رفتند و بیرون کشیده می شدند، به گوش می رسید.

سیگاری روشن کردم و یکی از جاسیگاری های پایه دار را به سمت خودم کشیدم. دقیقه ها روی پنجه پا، در حالی که انگشتشان را به نشانه سکوت بر لب گذاشته بودند، از برابرم رژه می رفتند. نگاهی به اطرافم انداختم، ولی چیزی دستگیرم نشد. آدم نمی توانست تکلیفش را با چنین جایی روشن کند. شاید پولشان از پارو بالا می رفت؛ شاید هم کلانتر در اتاق پشتی بود و داشت موجودی گاوصندوق را ضبط می کرد.

پس از نیم ساعت و کشیدن سه چهار سیگار، در پشت سر دوشیزه فرامست باز شد، و دو مرد خنده کنان، پس پسکی، از اتاق بیرون آمدند. مرد سومی در را برایشان نگاه داشته بود و سعی می کرد در خنده شان سهیم شود. همگی مؤدبانه دست دادند، و دو مرد از

سالن گذشتند و بیرون رفتند. در یک چشم به هم زدن، خنده از صورت مرد سوم محو شد و قیافه اش چنان در هم رفت، که انگار هیچ وقت در زندگی اش لبخند هم نزده بود. آدم قدبلندی بود، کت و شلوار دودی به تن داشت، و ظاهراً از شوخی و بامزگی خوشش نمی آمد.

بالحنی قاطع و رئیس مآبانه پرسید: کسی تماس نگرفت؟

دوشیزه فرامست با ملایمت جواب داد:

— یک آقای به اسم مارلو می خواهد با شما ملاقات کنه. از طرف ستوان مک گی آمده. می گه کارش خصوصیه.

مردک دراز غرید: اسمش هم به گوشم نخورده.

کارتم را برداشت، و بی آنکه حتی نگاهی به من بیاندازد، برگشت توی دفترش. از قفل بادی در صدایی مثل «پوف» بلند شد. دوشیزه فرامست لبخندی شیرین و توأم با تأسف نثارم کرد. من هم با چشمکی وقیح جوابش را دادم. سیگار دیگری دود کردم و مدت دیگری گذشت. کم کم داشت از کمپانی جیلرلین خوشم می آمد. ده دقیقه بعد، دوباره همان در باز شد. جناب رئیس کلاه به سر بیرون آمد و با لحنی خشن اعلام کرد که خیال دارد به سلمانی برود. پای بر فرش چینی گذاشت و با قدم های بلند و ورزشکارانه، و در حالی که بدنش را تاب می داد، به راه افتاد. در نیمه مسیر، ناغافل برگشت و به سمت جایی که من نشسته بودم آمد.

زیر لب غرید: می خواستید منو ببینید؟

قدش از شش فوت بلندتر بود، شش فوت گوشت سفت. چشم هایش انگار یک جفت سنگ خاکستری بودند، با نقطه هایی براق که درخشندگی سردی داشتند. کت و شلوارش، که از فلانل خاکستری و صاف با راه راه های سفید بود، کلی پارچه برده بود و خیلی برازنده اش بود. رفتارش نشان می داد که کنار آمدن با او کار خیلی سختی است. از جا بلند شدم.

— اگه آقای دریس کینگسلی شما باشید، بله.

— پس خیال کردید کی هستم؟

گذاشتم به خودش یک امتیاز بدهد، و کارت دیگرم را نشانش دادم، همانی که شغلم را هم مشخص می کرد. در حالی که کارت را در پنجه می فشرد، ابرو در هم کشید.

با تحکم پرسید: این یارو مک گی دیگه کیه؟

— از رفقا مه.

سر برگرداند، نگاهی با دوشیزه فرامست رد و بدل کرد، بعد گفت: واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

دوشیزه خانم از رفتار جناب رئیس کیف می‌کرد. خیلی هم کیف می‌کرد.

— می‌شه لطف کنید و یک کم بیشتر راجع به این آقا توضیح بدهید؟

گفتم: خب، بهش می‌گن «مک گی گل بنفشه»، آخه مدام یک شکلات‌هایی می‌جوه که بوی گل بنفشه می‌ده. مرد درشت‌هیکلیه که موهای نرم نقره‌ای داره و یک دهان ظریف، که انگار فقط برای این ساخته شده که بچه‌هارو ماساژ کنه. آخرین دفعه‌ای که دیدمش، یک دست‌کت و شلوار آبی تر و تمیز تنش بود، کفش‌های گنده قهوه‌ای پایش بود، کلاه خاکستری سرش بود و با یک چپق کوتاه از چوب بلوط افیون می‌کشید.

کینگسلی، با صدایی که عین ضربه چماق محکم و کوبنده بود، گفت: از رفتار تون هیچ خوشم نمی‌آد.

گفتم: اشکالی نداره، نخیریدش! راستش، اصلاً فروشی نیست.

ناغافل خودش را عقب کشید، که انگار ماهی گندیده هفته پیش را زیر دماغش گرفته باشم. چند لحظه بعد، پشت به من کرد و، در حالی که سرش را به عقب می‌چرخاند، گفت:

— فقط سه دقیقه بهتون فرصت می‌دهم که حرفتون را بزنید. خدا می‌دونه چرا

همچی کاری می‌کنم!

آن‌چنان به تاخت از کنار میز کار دوشیزه فرامست گذشت و به سمت در اتاقش رفت، که کلی از کرک‌های فرش را هم از جا پراند؛ فقط یک ثانیه در را باز نگاه داشت و درست همان لحظه‌ای که می‌خواستم وارد دفترش بشوم آن‌را رها کرد؛ کم مانده بود به صورت‌م بخورد. دوشیزه فرامست از این کارش هم خوشش آمد، ولی حس کردم که نگاه خندانش کمی معذب بود.

دفتر رئیس درست همان طوری بود که دفتر رئیس باید باشد: دراز، تاریک، آرام و با تهویه مطبوع؛ پنجره‌ها را بسته بودند و کرکره‌ها را نیمه‌باز گذاشته بودند، تا از تابش آفتاب تابستانی در امان باشند. پرده‌های خاکستری با فرش‌های خاکستری هماهنگی داشتند. در یک گوشه، گاوصندوق بزرگی به رنگ سیاه و نقره‌ای دیده می‌شد، که کنارش یک ردیف قفسه بایگانی کوتاه هم‌رنگش گذاشته بودند. به دیوار، عکس بسیار بزرگ آقای سالخورده‌ای آویخته شده بود، که دماغ عقابی و کشیده داشت و ریش پازلفی و یقه ایستاده بلند. سیب آدمش که از یقه ایستاده و بلندش بیرون زده بود از چانه اکثر آدم‌ها برجسته‌تر بود. روی لوح زیر عکس نوشته شده بود: آقای ماتیو جیلرلین^۱، ۱۸۶۰-۱۹۳۴.

دریس کینگسلی تند و تیز خود را به پشت میز ریاست هشتصد دلاری‌اش رساند و به‌پشتی بلند صندلی راحتی چرمی‌اش تکیه داد. دستش را به سمت جعبه‌ای از مس و چوب ماهون دراز کرد، سیگار برگ بلندی برداشت، سرش را شکاف داد، و آن را با یک فندک رومیزی مسی روشن کرد. ابداً عجله نداشت، فکر وقت من هم نبود. کارش که تمام شد، خود را کمی عقب کشید و یک خرده دود را بیرون داد و گفت: — من تاجرم، واسه همین هم مستقیم می‌روم سر اصل مطلب. روی کارت‌تون نوشته که کارآگاه خصوصی مجاز هستید. مدرکی نشون بدید که این مطلب رو ثابت کنه. کیف بغلی‌ام را بیرون کشیدم و مدارکم را نشانش دادم. نگاهی به آن‌ها انداخت و بعد آن‌ها را از روی میز به سمتم سُراند. جا کارتی پلاستیکی‌ام، که فتوکپی جواز در آن بود، افتاد زمین. به خود زحمت عذرخواهی نداد.

گفت: مک گی را نمی شناسم. با کلانتر پترسون^۱ آشنام. ازش خواستم واسه یک کار خصوصی آدم مطمئنی را بهم معرفی کنه. حدس می زنم اون آدم شما یید.

گفتم: مک گی در شعبه هالیوود دفتر کلانتر کار می کنه. خودتون می تونید ازش بپرسید.

— لازم نیست. گمون کنم به درد این کار می خورید، فقط واسه من ز رنگ بازی در نیارید. و یادتون باشه که وقتی کسی رو واسه کاری می گیرم، اون دیگه آدم منه. موبه مو هر چی رو که من بگم انجام می ده، دهنش هم قرصه. وگرنه فوری اخراج می شه. روشن شد؟ امیدوارم این چیزا واسه تون زیادی خشن نباشه.

گفتم: می شه جواب این سؤال رو بذارم واسه بعد؟

ابرو در هم کشید. یک مرتبه، بالحن تندی پرسید:

— دستمزدتون چقدره؟

— روزی بیست و پنج دلار، به اضافه هزینه ها. هر کیلومتر هشت سنت بابت ماشین.

گفت: مزخرفه. خیلی زیاده. خالص روزی پونزده دلار کافیه. پول جابجایی ها را می پردازم، ولی فقط وقتی که لازم و معقول باشه. خرج گردش هاتون پای خودتونه. بی آنکه حرفی بزنم، کمی دود خاکستری سیگار را بیرون دمیدم و با دستم توی هوا پخشش کردم. از سکوت یک کم جا خورد. روی میز خم شد و سیگارش را به سمتم نشانه رفت.

گفت: هنوز قبولتون نکردم، ولی اگه قضیه قطعی شد، موضوع باید کاملاً محرمانه بمونه. یک وقت در این باره با رفقای پلیس تون و راجی نکنید. روشن شد؟

— مشخص بگید چیکار می خواهید و استون انجام بدهم، آقای کینگسلی؟

— چه فرقی داره؟ شما کارآگاه ها هر جور کاری می کنید، مگه نه؟

— همه جور نه. فقط کارهایی که به قدر کافی شرافتمندانه باشه.

به صورت خمیره شد، آرواره اش را سفت کرد. چشمان خاکستری اش نگاهی کدر و بی نور داشتند.

گفتم: یکی اینکه اهل کارهای مربوط به طلاق نیستم. و از غریبه ها هم صد دلار پیش پرداخت می گیرم.

یک دفعه لحنش ملایم شد و گفت: باشه، باشه. قبوله، قبوله.
ادامه دادم: اما در مورد اینکه می ترسید مبادا رفتار تون واسه من زیادی خشن باشه، باید بگم، بیشتر مشتری هایم اولش یا سرشونو می دارند روی شونه ام و گریه می کنند، یا اینکه توی گوشم عربده می زنند تا معلوم بشه رئیس کیه. ولی معمولاً آخرش خیلی عاقل و معقول می شوند؛ اگه زنده بموندند.

دوباره با همان لحن ملایم گفت: باشه، باشه.
بعدش زل زد توی صورتم و پرسید: ببینم، خیلی هاشون این جور تلف می شنند؟
گفتم: اگه رفتار شون باهام درست باشه، نه.
گفت: یک سیگار بردارید.

یک سیگار برداشتم و گذاشتم توی جیبم.
گفت: می خوام زخم را پیدا کنید. یک ماهه که غیبت زده.
گفتم: باشه. پیدااش می کنم.
با هر دو دست روی میز کوبید. عمیق به من خیره شد.
گفت: فکر کنم از عهده اش بر بیایید.
بعد به پهنای صورتش لبخند زد و گفت:
— چهار سال می شد که کسی این جور جلوم در نیومده بود.
جوابی ندادم.

گفت: خدا لعنتت نکنه! خوشم اومد. راستی خوشم اومد.
دستش را میان موهای انبوه و تیره اش فرو برد. حرفش را از سر گرفت:
— یک ماه تمومه که گذاشته رفته. یک خونه ییلاقی توی کوهستان داریم،
نزدیک پوما پوینت^۱؛ از اون جا ناپدید شد. می دونید پوما پوینت کجاست؟
جواب دادم که پوما پوینت را می شناسم.

گفت: خونه ما سه کیلومتری دهکده است. یک قسمتش مشرف به یک جاده خصوصی. یک دریاچه خصوصی هم کنارش. لیتل فائن لیک^۲. با هزینه مشترک یک سد اون جا ساختیم، تا ملک مرغوب تر بشه. زمین مال من و دو نفر دیگه است. خیلی بزرگه، ولی آباد نشده؛ البته، قرار هم نیست به این زودی ها آباد بشه. رفقای

1. Puma Point

۲. Little Fawn Lake. دریاچه آهوبره کوچولو.

هر کدو مشون اون جا یک خونه ییلاقی دارند، من یک خونه واسه خودم دارم، یک خونه کوچکتر هم دارم که بدون کرایه گذاشتمش در اختیار یک نفر به اسم بیل چس^۱، که بازنش اون جا زندگی می کنه، مراقب خونه من هم هست. معلول جنگیه و مستمری می گیره. اون بالا خبر دیگه ای نیست. زنم واسطه ماه مه رفت اون جا. دو بار، آخر هفته، اومد شهر. قرار بود ۱۲ ژوئن واسه یک مهمونی بیاد این جا، اما پیداش نشد؛ از اون موقع به بعد هم دیگه ازش خبری ندارم.

پرسیدم: واسه پیدا کردنش چیکار کردید؟

— هیچی. اصلاً کاری نکردم. حتی اون جا هم نرفتم.

مکث کرد، منتظر بود بپرسم چرا.

گفتم: چرا؟

صندلی اش را عقب داد تا بتواند کشویی را که قفل بود باز کند. کاغذ تاشده ای را بیرون کشید و به دستم داد. بازش که کردم، دیدم یک تلگراف است. ساعت ۹ و ۱۹ دقیقه بعد از ظهر از ال پاسو^۲ ارسال شده بود. به نشانی: دریس کینگسلی، ۹۶۵ کرسون درایو^۳، بورلی هیلز^۴. متن تلگراف این بود:

از راه مرز می روم مکزیک طلاق بگیرم — نقطه — با کریس ازدواج خواهم کرد — نقطه — خدا حافظ و خوشبخت باشی — کریستال^۵.

آن را کنار دستم روی میز گذاشتم. کینگسلی عکس بزرگ و خیلی واضحی را که بر روی کاغذ براق چاپ شده بود به سویم دراز کرد: تصویر مرد و زنی بود که کنار ساحل، روی ماسه ها، در پناه چتری آفتابی نشسته بودند. مرد شلوار شنا پوشیده بود و زن مایویی بسیار جسورانه به تن داشت، که آدم را یاد پوست کوسه سفید می انداخت. زن موطلایی، باریک، جوان، خوش اندام و خندان بود. مرد خوش قیافه، چشم و ابرو مشکی و هیکل دار بود: شانه های ورزیده، پاهای خوش تناسب، موی تیره و صاف و دندان های سفید داشت. با صد و هشتاد سانت قدش، نمونه استاندارد جوان هایی بود که زن ها را از راه در می برند و زندگی ها را از هم می پاشند. بازوهایش انگار برای در آغوش کشیدن آفریده شده بودند و تمام عقل و هوشش در

1. Bill Chess

2. El Paso

3. Carson Drive

4. Beverly Hills

5. Crystal

صورت خوشگلش جمع شده بود. عینک آفتابی اش را در دست می فشرد و آسوده خیال به دوربین لبخند می زد.

کینگسلی گفت: این کریستال است و این هم کریس لیوری^۱. بذار به وصال هم برسند و با هم خوش باشند؛ گور پدر جفت شون هم کرده. عکس را روی تلگراف گذاشتم.

پرسیدم: خب، پس گیر قضیه کجاست؟

گفت: اون بالا تلفن نیست، موضوع چندان مهمی هم در کار نبود که لازم باشه بیاد شهر. واسه همین، تا قبل از اینکه تلگراف به دستم برسه، ابداً نگرانم نبودم. تلگراف یک کم منو متعجب کرد. چند سال می شه که من و کریستال دیگه کاری به هم نداریم. اون به حال خودش، من هم به حال خودم. ثروت شخصی داره و وضع مالی اش خیلی خوبه. از یک شرکت خانوادگی، که چاه های نفت باارزشی در تکزاس داره، حدود سالی بیست هزار دلار گیرش می آد. واسه خودش بازیگوشی می کرد و من می دونستم که لیوری یکی از همبازی هاش بود. برام تعجب داشت که واقعاً بخواد زنش بشه، چون که یارو از اون ژيگولوهای حرفه ای است که زن ها خرجش رو می کشند. اما تا این جاش هم باز قضیه عادی به نظر می آد، مگه نه؟

— خب، بعدش چی؟

— تا دو هفته هیچ خبری نشد. بعد، هتل پرسکوت^۲ در سن برناردینو^۳ با من تماس گرفت و اطلاع داد که یک ماشین پاکارد کلیپر^۴، که به اسم کریستال دریس کینگسلی و به نشانی من ثبت شده، توی پارکینگ شون مونده و کسی سراغش نیومده؛ از من خواستند تکلیفش را روشن کنم. بهشون گفتم نیگرش دارند و یک چک براشون فرستادم. این موضوع هم باز چیز مشکوکی نداشت. با خودم فکر کردم که حتماً از ایالت خارج شده اند، و اگه با ماشین رفته باشند، لابد اتومبیل لیوری را برده اند. اما، پریروز جلوی کلوب اتلتیک^۵، که همین پایین سر نبشه، لیوری رو دیدم. بهم گفت که خبر نداره کریستال کجاست.

کینگسلی نیم نگاه سریعی به من انداخت، و بعد یک بطری و دو تا لیوان تیره رنگ

1. Chris Lavery

2. Prescott

3. San Bernardino

4. Packard Clipper

5. Athletic Club

بیرون آورد و روی میز گذاشت. هر دو لیوان را پر کرد و یکی از آنها را به سمت من سُراند. لیوان خودش را جلوی نور گرفت و با صدایی خفه ادامه داد:

— لیوری گفت که با کریستال جایی نرفته، دو ماهه که اونو ندیده، هیچ خبری هم ازش نداره.

پرسیدم: حرفش را باور کردید؟

سری تکان داد، اخم کرد، و مشروبش را تا ته سر کشید و لیوانش را کناری گذاشت. من هم مشروبم را مزه کردم. ویسکی بود. چندان تعریفی نداشت.

کینگسلی گفت: آره حرفش را باور کردم، البته شاید اشتباه کرده باشم، نه اینکه فکر کنید آدم قابل اطمینانیه؛ درست برعکس. حرفش را باور کردم، چون از اون مادر قحبه‌های مفتخوره که خیال می‌کنند خوابیدن با زن مردم شهرته و هر جا بشینند بابت کثافت کاری‌هاشون قمیز در می‌کنند. مطمئنم کلی کیفور می‌شد اگه می‌تونست همچی موضوعی رو به رخم بکشه و بهم بفهمونه که زمو قر زده و رفته باهاش عشق و حال کرده. این نره خرهای زنباز را خوب می‌شناسم، به خصوص این یکی را. یک مدت واسه ما کار می‌کرد و مدام اسباب دردسر بود. نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره و به کارمندهای دفتر بند نکنه. از این گذشته، تلگراف ال پاسو هم بود. قضیه تلگراف را واسش تعریف کردم و گفت بی‌خودی سعی نکنه چاخان تحویلم بده. واقعیش، نمی‌دونم چه دلیلی داشت دروغ بگه؟

گفتم: شاید زن تون قالش گذاشته و رفته. همچی اتفاقی حساسیتش رو عمیقاً جریحه دار کرده؛ عقده دون ژوان منشی‌اش را.

برای لحظه‌ای چهره کینگسلی باز شد و برقی در نگاهش درخشید، اما این حالت زیاد طول نکشید. سری تکان داد و گفت:

— با وجود این، هنوز هم بیشتر از پنجاه درصد احتمال می‌دم که راست بگه. شاید بتونید ثابت کنید که در اشتباه هستم. تا حدودی به خاطر همین بهتون احتیاج دارم. اما قضیه یک جنبه دیگه هم داره که خیلی نگران‌کننده است. من این جا شغل خیلی خوبی دارم، اما شغل هر چی باشه شغله، گوشت و پوست آدم که نیست. اگه افتضاح و جنجالی به بار بیاد، باید فاتحه‌اش را بخونم. مثلاً اگه زنم کاری کرده باشه که پای پلیس وسط کشیده بشه، فوراً اخراجم می‌کنند.

— پلیس چرا؟

کینگسلی با لحنی تلخ گفت: برای اینکه زنم، در کنار سایر فعالیت‌هایش، مقداری از وقتش را به این اختصاص می‌ده که گاهی از فروشگاه‌های بزرگ جنس بلند کنه. حدس می‌زنم وقتی یک کم زیادی دُمی به خمره زده باشه جنون قدرت به سراغش می‌آد و دست به این جور کارها می‌زنه. علتش هر چی باشه، واقعیت همینه و کاریش هم نمی‌شه کرد. گاهی اوقات صحنه‌های خیلی ناخوشایندی توی دفتر مدیر فروشگاه‌ها داشتیم. تا حالا، هر طور بوده قضیه رو لاپوشونی کردم و نداشتم ازش شکایت کنند، ولی خب، اگه توی یک شهر غریب، که کسی نمی‌شناسدش، همچی کاری بکنه... دستهایش را بلند کرد و ناغافل محکم روی میز کوبید.

— بعید نیست کار به زندان و این جور چیزا بکشه، مگه نه؟

— تا حالا ازش اثر انگشت گرفته‌اند؟

جواب داد: هیچ وقت توقیف نشده.

— منظورم این نبود. بعضی وقتا در فروشگاه‌های بزرگ فقط به این شرط طرفی رو که جنس بلند کرده آزاد می‌کنند که بذاره ازش اثر انگشت بگیرند. با این کار هم دزدهای غیر حرفه‌ای را می‌ترسونند، هم اونایی رو که دچار بیماری دزدی هستند و واسشون توی انجمن حفاظتی فروشگاه‌ها پرونده تشکیل می‌دهند. اگه کسی زیادی اثر انگشتش این جا و اون جا پیدا بشه، اون وقت می‌فرستش یک مدت آب خنک بخوره.

گفت: تا جایی که من خبر دارم، هیچ وقت همچی اتفاقی نیفتاده.

گفتم: خب، با این حساب، فکر کنم فعلاً می‌تونیم این احتمال را که از جایی جنس بلند کرده باشه منتفی بدونیم. اگه توقیف شده بود، حتماً سعی می‌کردند بفهمند اهل کجاست. حتی اگه به پلیس‌ها اسم الکی هم داده بود، بالاخره یک طوری شما را پیدا می‌کردند. از این گذشته، اگه بدجوری توی دردر افتاده بود، احتمالاً سعی می‌کرد به یک طریقی باها تون تماس بگیره و کمک بخواد.

روی کاغذ آبی و سفید تلگراف کوبیدم و ادامه دادم: و این مال یک ماه قبل است. اگه چیزی که شما فکر می‌کنید اون موقع اتفاق افتاده باشه، تا حالا می‌بایست قضیه فیصله پیدا کرده باشه. به خاطر اولین تخلف فقط به مجرم یک کم تشر می‌زنند و بعد هم یک حکم محکومیت تعلیقی واسش صادر می‌کنند؛ همین و بس.

برای خودش کمی مشروب ریخت تا بار نگرانی‌هایش را سبک کند.
گفت: یک کم خیالم را راحت کردید.

گفتم: خیلی چیزهای دیگه ممکنه اتفاق افتاده باشه، شاید با لیوری رفته باشه و بعد دعواشون شده باشه و از هم جدا شده باشند. شاید با مرد دیگه‌ای رفته باشه و تلگراف را فقط محض خنده فرستاده باشه. شاید تنهایی رفته باشه یا شاید هم با یکی از دوست‌های زنش. شاید در مشروبخوری بیش از اندازه زیاده‌روی کرده باشه و الان توی یکی از کلینیک‌های ترک اعتیاد بستری باشه. شاید دچار دردسری شده باشه که الان اصلاً فکرش هم به ذهنمون نمی‌رسه. شاید هم مصیبتی پیش آمده باشه.

ناله کینگسلی بلند شد - تورو خدا این حرف را نزنید!

- چرا زنم؟ هیچ احتمالی را نمی‌شه نادیده گرفت. من تصور خیلی گنگی از خانم کینگسلی دارم. می‌دونم که جوونه، خوشگله، ناآرومه و آتشین مزاجه، در مشروب خوردن افراط می‌کنه، و وقتی مست شد دست به کارهای خطرناک می‌زنه. و دیگه اینکه واسه مردها لقمه چرب و نرمیه و بعید نیست با غریبه نابابی آشنا شده باشه. اگه جایی اشتباه کردم بگید!

سری تکان داد و گفت:

- مو به مو درسته.

- حدس می‌زنید چقدر پول همراهش برده باشه؟

- دوست داشت کیفش همیشه پر باشه. حساب بانکی خودش را داره و می‌تونه هر قدر دلش می‌خواد پول بگیره.

- بچه دارید؟

- نه.

- اداره امور مالی‌اش با شما بود؟

سر جنباند.

- امور مالی‌ای نداشت، به جز گذاشتن چک به حساب و گرفتن پول و خرج کردنش. حتی یک سنت هم سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. اگه منظور تون این باشه که پولش برای من منفعتی داشت، جواب منفیه.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

— نه اینکه خیال کنید سعی نکردم. به هر صورت من هم آدمم. دلم می سوخت وقتی می دیدم که سالی بیست هزار دلار این طوری تلف می شه و حاصلش فقط سرردهای بعد از مستیه و دوست پسرهایی از قماش کریس لیوری.

— رابطه تون با بانکش چطوره؟ می دونید جزئیات چک هایی را که طی دو ماه گذشته از حسابش برداشت کرده از شون بگیرید؟

— به من چیزی نمی گن. یک بار خواستم همچی اطلاعاتی از شون بگیرم، موقعی بود که فکر می کردم دارند ازش اخاذی می کنند. لب از لب وان کردند.

گفتم: می تونیم این اطلاعات را بگیریم و شاید هم مجبور به این کار بشیم. راهش اینه که به «اداره اشخاص مفقودشده» مراجعه کنیم. انگار از این راه حل زیاد خوشتون نمی آد؟

گفت: اگه خوشم می آمد که دیگه دست به دامن شما نمی شدم.

با سر حرفش را تأیید کردم، مدارکم را جمع و جور کردم و در جیب گذاشتم.

گفتم: این قضیه رو از خیلی جنبه های دیگه می شه دید، که فعلاً به ذهنم نمی رسه. برای شروع کار می رم یک گپی با لیوری می زنم و بعدش هم یک سر میرم تا «لایتل فائن لیک» و یک خرده اون جا پرس و جو می کنم. نشونی لیوری را لازم دارم و یک یادداشت برای مردی که از خونه ییلاقی تون مراقبت می کنه.

یک کاغذ سربرگ دار از روی میزش برداشت، چیزی بر رویش نوشت و آن را به دستم داد. نگاهی به متن یادداشت انداختم، نوشته بود: «بیل عزیز. بدین وسیله آقای فیلیپ مارلو را، که مایل است ملک را ببیند، معرفی می کنم. لطفاً خانه ییلاقی مرا نشانش بده و هر کمکی از دستت برآمد کوتاهی نکن. با احترام — دریس کینگسلی».

نامه را تا کردم و در پاکتی گذاشتم که آقای کینگسلی، در ضمنی که داشتم یادداشت را می خواندم، نشانی را پشتش نوشته بود.

پرسیدم: ساکنین خونه های دیگه چی؟

— امسال، تا الان، هیچ کدومشون اون جا نرفته اند. یکی شون برای دولت کار می کنه و فعلاً در واشنگتنه اون یکی هم در فورت لیونورث^۱ اقامت داره. زن هاشون هم همراهشون هستند.

گفتم: حالا نشونی لیوری.

1. Fort Leavenworth

خیره نقطه‌ای را نگاه می‌کرد که خیلی از سر من بالاتر بود.

— خونه‌اش یک جایی توی بی سیتی^۱ هست... بلدم پیدااش کنم، ولی نشونی‌اش یادم نیست. گمون کنم دوشیزه فرامست بتونه آدرسش را به شما بده. لازم نیست بدون واسه چپی می‌خواهیدش. احتمالاً خودش یک حدس‌هایی می‌زنه. صد دلار هم باید پیش پرداخت بدهم، درسته؟

گفتم: بی خیالش. اینو موقعی گفتم که زیادی بدقلقی می‌کردید.

لبخندی چهره‌اش را باز کرد. از جا بلند شدم، مردد کنار میزش ایستادم و نگاهش کردم. بعد از لحظه‌ای، گفتم:

— شما که چیزی را از من مخفی نمی‌کنید، چیزی که مهم باشه؟

شست دستش را نگاه کرد.

— نه. چیزی رو مخفی نمی‌کنم. فقط نگرانم و می‌خوام بدونم زنم کجاست. بدجور هم نگرانم. اگه چیزی دستگیرتون شد، هر ساعتی که بود، چه شب، چه روز، فوراً با من تماس بگیرید.

گفتم همین کار را می‌کنم. بعد، با هم دست دادیم، و از دفترش بیرون آمدم و وارد سالن انتظار شدم، که آن‌جا دوشیزه فرامست با دلربایی پشت میزش نشسته بود.

در همان حال که چهره‌اش را می‌پاییدم، گفتم: آقای کینگسلی فکر می‌کنه شما بتونید آدرس کریس لیوری را به من بدید.

خیلی آهسته دست پیش برد، دفتر چرمی قهوه‌ای نشانی‌ها را برداشت و صفحاتش را ورق زد. وقتی دهان باز کرد، لحن صدایش خشن و سرد بود.

— آدرسی که از ایشون داریم اینه: ۶۲۳، کوچه التیر^۲ در بی سیتی. تلفن بی سیتی: ۱۲۵۲۳. بیشتر از یک‌ساله که دیگه آقای لیوری با ما همکاری نداره. ممکنه در این مدت منزلش را عوض کرده باشه.

تشکر کردم و به سمت در رفتم. از آن‌جا سر برگرداندم و نیم‌نگاهی به او انداختم. خیلی آرام و بی حرکت نشسته بود، دست‌هایش لبه میز را می‌فشردند، خیره نقطه نامعلومی را می‌نگریست. گونه‌هایش گل انداخته بودند. نگاهش سرگشته و دردآلود به نظر می‌رسید. حس کردم آقای کریس لیوری برایش خاطره خوشایندی نبود.

دره تنگ و عمیق، شکل ۷ (هفت) بود و کوچه التیر در حاشیه داخلی نقطه تقاطع بازوهایش قرار داشت. از شمال، پیکر آبی و خنک خلیج کوچک را می دیدی که تا نزدیکی مالیبو^۱ می رسید. در جنوب، شهرک ساحلی بی سیتی بر صخره ای مشرف بر شاهراه ساحلی ولو شده بود.

کوچه کوتاهی بود، بیشتر از سه چهار بلوک ساختمان نداشت، و به نرده آهنی بلندی ختم می شد که ملک بزرگی را محصور می کرد. آن سوی گل میخ های طلایی نرده ها، می توانستم درخت ها، بوته ها، قسمتی از چمن و گوشه جاده مارپیچ را ببینم، اما ساختمان از نظرم مخفی بود. خانه های قسمت داخلی کوچه التیر نسبتاً بزرگ بودند و ظاهری آراسته و تمیز داشتند، اما تک و توک ویلای پراکنده لبه دره چنگی به دل نمی زدند.

ته کوچه، به جز نرده ها، فقط دو خانه دیده می شد، که درست روبه روی هم بودند. خانه کوچک تر شماره ۶۲۳ بود. با ماشین از جلوی گذشتم، در نیم دایره سنگفرش شده انتهای کوچه دور زدم. برگشتم و مقابل قطعه کناری منزل لیوری پارک کردم. خانه اش بر سرایشی ساخته شده بود، به شیوه معماری بالارونده، در ورودی اندکی از سطح کوچه پایین تر بود، پاسیو روی پشت بام بود، اتاق خواب ها در زیرزمین، و یک گاراژ داشت عین برآمدگی جانبی میز پذیرایی. گل کاغذی جگری رنگی بر دیوار جلویی خانه فرو می ریخت و خزۀ کُره ای سنگ های مسطح پیاده رو مقابلش را حاشیه دار می کرد. در باریک بود، با میله های آهنی، و بالایش طاقی نوک تیز. زیر نرده ها کوبه ای فلزی بود. آن را کوبیدم.

جوابی نیامد. زنگ کنار در را فشار دادم و طنینش را در فاصله‌ای نه‌چندان دور از داخل شنیدم. کمی صبر کردم، ولی باز هم خبری نشد. دوباره کوبه را چسبیدم. این دفعه هم، انگار نه انگار. راسته دیوار را گرفتم، خودم را تا گاراژ رساندم و درش را آن‌قدر بالا بردم که توانستم ماشین‌های با لاستیک‌های بدنه‌سفید را در داخل ببینم. دوباره خودم را به در جلویی رساندم.

یک کادیلاک ترو تمیز سیاه و روباز از گاراژ خانه روبه‌رو خارج شد. دور زد، آهسته از جلوی خانه لیوری گذشت، حرکتش را کند کرد، و مرد لاغری که عینک تیره به چشم داشت، غضب‌آلود به من خیره شد، انگار می‌خواست بفهماند که بی‌جهت خودم را آن‌جا علاف کرده‌ام. نگاه سرد و خشن‌ام را نثارش کردم، و دمبش را روی کولش گذاشت و رفت.

چند بار دیگر کوبه را به در زدم. این دفعه به نتیجه رسیدم. روزنه پنجره باز شد و از پشت نرده‌ها چشم‌هایی براق و قشنگ را دیدم.

صدایی گفت: عجب سروصدایی راه انداخته‌اید!

— آقای لیوری؟

گفت که خودش است و پرسید که چه کار دارم. از لای میله‌ها کارتم را به سمتش دراز کردم. دستی درشت و آفتاب‌سوخته کارت را گرفت. باز همان چشم‌های قهوه‌ای و براق پیدا شدند و صدا گفت:

— خیلی متأسفم. امروز کارآگاه لازم نداریم.

— واسه دریس کینگسلی کار می‌کنم.

گفت: گور پدر جفت‌تون!

و روزنه پنجره را محکم کوبید و بست.

انگشتم را روی زنگ کنار در گذاشتم و با دست آزادم سیگاری از جیب بیرون کشیدم. داشتم کبریت را به چوب کاری بغل در می‌مالیدم که در چارطاق باز شد و مردی تنومند با شلوار شنا، صندل‌های ساحلی و حوله حمام اسفنجی سفید بیرون آمد و به سمتم هجوم برد. شستم را از روی زنگ برداشتم، و نیشم را باز کردم و مثلاً لبخند زدم.

پرسیدم: چه خبر شده؟ ترسیدید؟

گفت: اگه جرأت دارید، یک دفعه دیگه زنگ بزنید، تا پرت تون کنم وسط کوچه. بهش گفتم: بهتره بچه بازی در نیارید. خودتون خوب می دونید که آخرش ناچار می شید باهام حرف بزنید و به سؤال هام جواب بدید.

تلگراف آبی و سفید را از جیبم بیرون آوردم و آنرا جلوی چشم های براق و قهوه ای اش گرفتم. با بدخلقی آنرا خواند، لبی گزید و غرید:

— به درک، بیایید تو!

در را برایم کاملاً باز نگاه داشت و از کنارش گذشتم و وارد شدم. قدم به اتاق دلپذیر و نیمه تاریکی گذاشتم؛ فرش چینی زردآلویی رنگی، که به نظر می رسید گرانقیمت باشد، کف را می پوشاند، صندلی هایی با لبه های کلفت، تعدادی چراغ استوانه ای سفید، یک کاناپه دراز و خیلی پهن از پارچه موهر قهوه ای روشن، و یک بخاری دیواری با حفاظ مسی و روی نمای چوبی سفید اثنائه اتاق را تشکیل می دادند. پشت حفاظ بخاری دیواری آتشی روشن بود، که یک دسته شکوفه مانزانیتا^۱ تا حدودی آنرا از نظر مخفی می کرد. شکوفه ها داشتند زرد می شدند، ولی هنوز قشنگ بودند. یک بطر وات ۲۶۹ و چند لیوان روی یک سینی بودند، یک جایخی مسی هم روی یک میز پایه کوتاه از چوب گردو با صفحه ای شیشه ای قرار داشت. اتاق تا قسمت پشت خانه می رسید و در انتهایش طاقی ساده ای بود که از میان آن، سه پنجره باریک و نیمرخ طارمی فلزی سفید پلکانی دیده می شد، که به زیرزمین می رفت.

لیوری در را بست و روی کاناپه نشست. از یک جعبه نقره کاری سیگاری برداشت، آنرا روشن کرد و نگاه غضب آلودش را به من دوخت. روبه رویش نشستم و براندازش کردم. از نظر ظاهری درست مطابق معیارهای زیبایی و برازندگی عکس های مجلات بود. بالاتنه ای ورزیده و خوش تراش و پاهایی بلند و کشیده داشت. چشم هایش میشی بودند و سفیدی شان کمی به خاکستری می زد. مویش تقریباً بلند بود و روی شقیقه هایش کمی مجعد می شد. پوست آفتاب سوخته اش هیچ نشانه ای از افتادگی و فرسودگی نداشت. یک تکه گوشت بی عیب و نقص بود، همین و بس. می توانستم مجسم کنم که زن ها چطور برایش سر و دست می شکستند.

گفتم: چرا نمی‌گید کریستال کجاست؟ ما که بالاخره پیدایش می‌کنیم! پس چه بهتر که همین الان جایش را به ما نشان بدید، تا دیگه بیخودی مزاحمتون نشویم.

گفت: یک کارآگاه خصوصی فلکزده نمی‌تونه مزاحم من بشه، باید گنده‌تر از خودتونو بیارید.

— چرا می‌تونه. کارآگاه خصوصی واسه هر کس اسباب زحمته، چون سمج و بدپيله است؛ به کم‌محلّی و رفتارهای توهین‌آمیز عادت داره و با این چیزها از میدون در نمی‌ره. بابت وقتی که می‌ذاره پول می‌گیره، واسه همین هم تا بتونه موی دماغ می‌شه. خلاصه اینکه، نه شما، نه هیچ‌کس دیگه، از دستش خلاصی ندارید.

در حالی که به جلو خم می‌شد و نوک سیگارش را به طرفم نشانه می‌رفت، گفت:

— ببینید، خوب می‌دونم توی این تلگراف چی نوشته، ولی همه‌اش چرنده. من با کریستال کینگسلی به‌ال پاسو نرفتم. خیلی وقت می‌شه که ندیدمش، خیلی قبل از تاریخ این تلگراف. هیچ تماسی هم باهاش نداشتم. به کینگسلی هم همین را گفتم.

— اجباری نداشت حرفتونو باور کنه.

با تعجب پرسید: آخه، واسه چی باید دروغ بگم؟

— چرا نگید؟

خیلی جدی گفت: ببینید، این‌طور فکر می‌کنید، چون که کریستال را نمی‌شناسید. کینگسلی هیچ اختیاری روی زنش نداشت. اگه از رفتارش خوشش نمی‌اومد، چاره‌اش آسون بود، می‌تونست طلاقش بده. این شوهرهایی که خیال می‌کنند مالک زنشون هستند حالمو به هم می‌زنند.

پرسیدم: اگه، باهاش نرفتید ال پاسو، چرا همچی تلگرافی فرستاد؟

— اصلاً نمی‌دونم.

به شکوفه‌های مانزانی‌تای نزدیک بخاری دیواری اشاره کردم و گفتم: بهتره روراست باشید؛ اینارو از «لیتل فائن لیک» چیدید؟

با لحنی تحقیرآمیز جواب داد: تپه‌های این اطراف پر از مانزانی‌تاست.

— این‌جا این‌طوری شکوفه نمی‌کنند.

خندید.

— راستش، هفته سوم ماه مه، یک‌سر رفتم اون بالا. گمون کنم خودتون بتونید بفهمید که راست می‌گم. این آخرین باری بود که دیدمش.

— خیال نداشتید باهاش عروسی کنید؟
 دود سیگارش را بیرون دمید و در همان حال گفت:
 — چرا به فکرش افتاده بودم. پولداره. پول همیشه به درد می خوره. اما این جور پول درآوردن خیلی جون کندن می خواد.

سری به نشانه تأیید تکان دادم، ولی چیزی نگفتم. نگاهی به شکوفه های مانزانیته انداخت و به عقب تکیه داد تا دود سیگار را در هوا پخش کند و گردن آفتاب سوخته و نیرومندش را به رُخم بکشد. بعد از چند لحظه، وقتی دید که چیزی نمی گویم، دچار ناآرامی شد. نیم نگاهی به کارتی که به او داده بودم انداخت و گفت:
 — پس به شما پول می دهند که گند و کثافت های زندگی مردم را بکشید بیرون؟
 کاسبی خوبیه؟

— آش دهن سوزی نیست. یک چندرغاز این جا، یک چندرغاز اون جا.
 — لابد همه اش لجن مالی و دم جنبوندنه.

— ببینید، آقای لیوری، با هم دعوا که نداریم؛ کینگسلی خیال می کنه شما خبر دارید زنش کجاست، ولی نمی خواید بهش بگید، حالا یا از روی نزاکت یا از روی بدجنسی.

جوان خوش قیافه و آفتاب سوخته غرید: حالا کدامش را ترجیح می ده؟
 — واسش فرقی نمی کنه، به شرطی که اطلاعاتی که می خواد گیر بیاره. زیاد واسش مهم نیست که شما دوتا با هم چیکار می کنید یا کجا می روید، یا اینکه زنش خیال داره ازش طلاق بگیره یا نه. فقط می خواد خاطر جمع باشه که همه چیز روبراهه و خانم کینگسلی توی هیچ دردسر و مخمصه ای نیافتاده.
 به نظرم رسید که یک دفعه لیوری به موضوع علاقه مند شد.

— دردسر؟ چه جور دردسری؟
 کلمه را روی لب های تیره اش چرخاند و مز مزه کرد.

— شاید ندونید چه جور دردسری منظور شه.

با تمسخر خواهش کرد: تورو خدا بگید. خیلی دوست دارم بدونم چه دردسرهایی توی این دنیا پیدا می شه که ممکنه هنوز به فکرم نرسیده باشه.

بهش گفتم: خیلی زرنگید. از حرف های جدی خوشتون نمی آد، ولی واسه

لودگی حسابی وقت دارید. اگه فکر کردید خیال داریم بفرستیمتون هلفدونی که چرا یواشکی از مرز رد شدید، کور خوندید.

— بهتره برید کشکتون را بسابید، جناب زرنگ آقا. باید اول ثابت کنید که خرج سفر را من دادم، وگرنه همه اش حرف مفتیه.

با کله شقی گفتم: ولی این تلگراف یک چیزایی رو ثابت می کنه.

به نظرم رسید که قبلاً هم چند بار این را تکرار کرده بودم.

— احتمالاً فقط شوخیه. از این خوشمزگی ها زیاد می کنه. همه شون هم خلبازی اند؛ بعضی وقت ها هم ممکنه خطرناک بشند.

— گمون نکنم این یکی از اوناش باشه.

باشلختگی خاکستر سیگار را روی شیشه میز تکاند. زیرچشمی براندازم کرد و بلافاصله نگاهش را دزدید.

آهسته و شمرده گفت: رابطه ام را باهاش قطع کردم. شاید این کلک را جور کرده که دوباره برگرده پیشم. قرار بود یک بار آخر هفته برم سراغش، ولی نرفتم. دیگه حوصله اش را نداشتم.

گفتم: آخ...

و خیره و طولانی نگاهش کردم.

— زیاد از این قصه خوشم نیومد. ترجیح می دادم باهاش می رفتید ال پاسو، اون جا دعواتون می شد و با هم قهر می کردید. نمی شه قضیه را واسم این طوری تعریف کنید؟

صورت آفتاب سوخته اش حسابی سرخ شد.

گفت: خدا لعنت تون کنه! چند بار بگم که باهاش جایی نرفتم! هیچ جا نرفتم. چیکار کنم که این حرف یادتون بمونه؟

— وقتی باورم شد، دیگه از یادم نمی ره.

به جلو خم شد و ته سیگارش را له کرد. با چالاکی از جا بلند شد، ابتداً عجله نداشت، کمر ربدشامبرش را سفت کرد، و رفت آن سر کاناپه نشست. با صدایی صاف و خشن گفت: خب، حالا دیگه بزید به چاک. برید هواخوری. حوصله ام از حرف های صدتا یک غازتون سر رفت. الکی هم وقت من را تلف می کنید و هم وقت خودتون را، البته اگه به چیزی بیارزه.

ایستادم و دوستانه لبخند زدم.

— خیلی باارزش نیست، ولی خب، همون قدر که می‌ارزه بابتش پول می‌گیرم. ببینم، دست بر قضا، اختلافتون به خاطر در دسری که توی یک فروشگاه بزرگ مثلاً در قسمت جوراب یا جواهرات، پیش اومد، نبود؟
خیلی با دقت و احتیاط نگاهم کرد، گوشهٔ ابرویش به سمت پایین خم شد و لب‌هایش را جمع کرد.

با لحنی متفکر گفت: متوجه منظورتون نمی‌شم.
گفتم: فقط همین را می‌خواستم بدونم. متشکرم که به حرف‌هام گوش کردید. راستی، تا نرفتم، می‌شه پرسیم، از وقتی دیگه پیش کینگسلی کار نمی‌کنید، شغلتون چیه؟
— این دیگه به شما چه ربطی داره؟

گفتم: هیچی. البته، مطمئن باشید که بالاخره از کارتون سر در می‌آرم. به سمت در رفتم، اما در نیمه راه متوقف شدم.

با لحنی سرد گفت: فعلاً کاری نمی‌کنم، ولی احتمالاً همین روزها می‌رم توی نیروی دریایی.

گفتم: خیلی بهتون می‌آد.
— آره، خیلی. خدا حافظ، فضولباشی. بیخود زحمت نکشید دوباره بیایید این جا. چون حتماً خونه نیستم.

به در رسیدم و آن‌را کشیدم تا باز شود. در اثر رطوبت ساحل، به درگاه پایینش چسبیده بود. در که باز شد، سر برگرداندم و دوباره نگاهش کردم. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و توفانی خاموش در درونش غوغا می‌کرد.

گفتم: ممکنه باز مجبور بشم برگردم، اما دفعه بعد که پیام دیگه نمی‌تونید چاخان تحویلم بدید، چون حتماً سرنخی پیدا کردم که احتیاج به یک صحبت مفصل داره.

وحشیانه گفت: پس، هنوز خیال می‌کنید که حرف‌هام دروغه؟
— حدس می‌زنم یک چیزی روی وجدان‌تون سنگینی می‌کنه. من آدم زیاد دیدم و کمتر پیش می‌آد که اشتباه کنم. شاید اصلاً موضوع به من مربوط نشه، اما اگه بشه، باید خودتون را آماده کنید که باز من را بیرون بندازید.

گفت: با کمال میل. دفعه دیگه، یک نفر هم همراهتون بیارید که اگه با صورت خوردید زمین و مغزتون اومد توی دهنتون، به دادتون برسه.

سپس، بی هیچ دلیل، روی فرش جلوی پایش تف انداخت.

یکه خوردم. انگار که ناغافل لفافه آراسته‌اش فروبفتند و پسرک قلدر و زمخت خیابانی از پشت آن سرک بکشد، یا مثل اینکه بشنوی خانمی متشخص و موقر در جمع، کلمه رکیزی بر زبان بیاورد.

گفتم: خدا حافظ، بچه خوشگله، و همان جا او را به حال خود رها کردم.

در را محکم به هم کوبیدم تا بسته شود، و به کوچه زدم. در پیاده‌رو ایستادم و به‌خانه روبه‌رو خیره شدم.

خانه بزرگ و کم ارتفاعی بود با دیوارهای گچ اندود صورتی، که تدریجاً رنگشان پریده بود و سیر و روشن خوشایندی پیدا کرده بودند؛ سبزی دلگیر چارچوب پنجره ها توی چشم می زد. شیروانی از سفال سبز گرد و ناصاف بود. در ورودی کاملاً در حاشیه قرار گرفته بود و انبوهی سفال های رنگارنگ دورتادورش را می پوشاندند. باغچه پرگلی جلوی خانه بود، پشت دیواری کوتاه و گچ اندود، که بالایش نرده هایی فلزی داشت، که در اثر رطوبت ساحل زنگ زدگی شان شروع شده بود. در سمت چپ دیوار، گاراژی بود که گنجایش سه ماشین داشت. درش به داخل حیاط باز می شد، و از آن جا راه باریکه آسفالتی به در جانبی خانه می رسید. بر لوحی برنزی که به نرده ها نصب شده بود این نوشته به چشم می خورد: آلبرت اس. المور^۱، پزشک.

در همان حال که آن جا ایستاده بودم و با دقت آن سوی خیابان را نگاه می کردم، کادیلاک سیاهی که قبلاً دیده بودمش، غرش کنان، از خم کوچه پیچید و به سمت من سرازیر شد. سرعتش را کم کرد و میدان حرکتش را وسعت داد تا برای دور زدن جا باز کند و وارد گاراژ شود، ولی متوجه شد که ماشین من سر راه است، ناچار راهش را تا انتهای کوچه ادامه داد و در فضای باز مقابل نرده فلزی تزیینی دور زد.

مرد لاغر، که عینک آفتابی به چشم داشت، در حالی که کیف پزشکی دودسته ای را حمل می کرد، از پیاده رو به سمت خانه رفت. وسط راه، قدم هایش را آهسته کرد تا از دور مرا برانداز کند. به سمت ماشینم رفتم. جلوی خانه که رسید، کلیدش را درآورد و باز نگاهش به سوی من چرخید.

داخل کرایسلم^۱ چیدم، آنجا نشستم، سیگاری روشن کردم و ذهنم را به کار انداختم تا ببینم آیا می‌ارزید کسی را مأمور کنم که لیوری را زیر نظر بگیرد. به این نتیجه رسیدم که در وضعیت فعلی این کار صلاح نبود. پرده‌های پنجره پایینی، نزدیک در جانبی، که دکتر المور از آن وارد شده بود، تکان می‌خوردند. دستی نحیف آن‌ها را کنار زد و من در یک نظر انعکاس نور را در شیشه‌های عینک تشخیص دادم. پرده‌ها چند لحظه‌ای بالا بودند، بعد فرو افتادند.

از آن سوی کوچه، خانه لیوری را برانداز کردم. از این زاویه، می‌توانستم ببینم که ایوان دو پلکان داشت: یکی از چوب رنگ‌خورده که به پیاده‌روی اسفالت و شیب‌دار می‌رسید و دیگری، که سیمانی بود، به معبر سنگفرش زیرش منتهی می‌شد. بار دیگر نگاهم به سوی خانه دکتر المور برگشت. از خودم پرسیدم که آیا لیوری را می‌شناسد و چقدر با او آشناست. احتمالش بعید نبود، چون که فقط همان دو خانه آنجا بودند و برهم دید داشتند. اما رازداری پزشکی‌اش حتماً مانع از آن می‌شد که راجع به همسایه‌اش به من حرفی بزند. وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، دیدم پرده‌هایی که قبلاً گوشه‌شان کنار رفته بود، حالا کاملاً باز بودند. قسمت وسطی پنجره سه‌لته، که قبلاً پرده‌ها آن را پوشانده بودند، زیر پرده‌ای نداشت. دکتر المور آنجا ایستاده بود و مرا برانداز می‌کرد؛ اخم کرده بود و صورت لاغرش از هر احساسی خالی بود. از پنجره ماشینم خاکستر سیگار را تکاندم. ناغافل روی برگرداند، از پنجره دور شد و پشت میز کارش نشست. کیف دودسته‌اش، مقابلش، روی میز بود. سیخ نشسته بود، و روی میز، نزدیک کیف دستی، ضرب می‌گرفت. دستش را به سمت تلفن پیش برد، گوشی را برداشت، ولی انگار پشیمان شد و آن را دوباره سر جایش گذاشت. سیگاری روشن کرد و کبریت را با خشونت تکان داد، سپس دوباره به کنار پنجره برگشت و باز به من خیره شد.

آنچه قضیه را جالب می‌کرد شغل طرف بود. بنا بر قاعده کلی، پزشک‌ها کنج‌کاوی‌شان از همه مردم کمتر است. در دوران انترنی آن‌قدر از زندگی خصوصی افراد باخبر می‌شوند، که برای همه عمرشان کافی است. به نظر می‌رسید که برای دکتر المور جالب هستم. شاید هم، بیشتر از آنکه جالب باشم، اسباب مزاحمتش بودم.

1. Chrysler

می خواستم ماشینم را روشن کنم که در جلویی منزل لیوری باز شد، دستم را از سوئیچ کنار کشیدم و دوباره به پشتی صندلی راننده تکیه دادم. لیوری خیلی تیز و تند به پیاده روی جلوی خانه اش رسید، نیم نگاهی به کوچه انداخت و به سمت گاراژش رفت. لباسش همان بود که چند دقیقه قبل دیده بودم. یک حوله حمام و یک تشک بادی هم همراه داشت. شنیدم که در گاراژ بالا رفت، سپس در اتومبیل باز و بسته شد، آنگاه غرش و سرفه های ماشین که به راه می افتاد. با دنده عقب، شیب تند کوچه را پیمود، از لوله آگروز اتومبیلش دودی سفید و بخارمانند بیرون زد. یک اتومبیل روباز کوچک و ملوس آبی بود، که کروکش پایین کشیده شده بود، و گوشه ای از سر و موی تیره و براق لیوری از آن بیرون می زد. حالا عینک آفتابی شیک و پیکلی، با دسته های سفید و پهن، به چشم داشت. اتومبیل به سمت پایین سرازیر شد و رقص کنان خم کوچه را دور زد.

این قضیه چیز به درد بخوری برای من نداشت. جناب کریستوفر لیوری به سمت ساحل اقیانوس آرام می رفت تا زیر آفتاب دراز بکشد و اجازه بدهد که دختر خانم ها چیزی را ببینند که الزامی نداشت خود را از آن محروم کنند.

دوباره حواسم را به دکتر المور سپردم. حالا سرگرم تلفن زدن بود، گوشی را در دست داشت ولی صحبت نمی کرد، سیگار می کشید و انتظار. سپس به سمت جلو خم شد، درست مثل موقعی که صدای طرف مقابل دوباره از آن طرف خط شنیده می شود، گوش کرد، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و روی دفتر یادداشت مقابلش چیزی نوشت. سپس کتاب قطوری که جلد زرد داشت روی میزش ظاهر شد و تقریباً وسطش را باز کرد. در همان حال، سرکی بیرون کشید و مستقیم کرایسلر را نگاه کرد. چیزی را که می خواست پیدا کرد، روی کتاب خم شد و حلقه های دود، تند و پشت هم، از روی صفحات کتاب به هوا برخاستند. باز چیزی یادداشت کرد، کتاب را کناری گذاشت و دوباره گوشی تلفن را چسبید. شماره گرفت، منتظر ماند، و شروع کرد تندتند به حرف زدن، در حالی که مدام دستش را با سیگار در هوا تکان می داد. حرفش تمام شد، گوشی را سر جایش گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد و، در حالی که به میز کارش خیره شده بود، به فکر فرو رفت؛ البته، از کوچه هم غافل نبود و هر نیم دقیقه یک بار نگاهی به بیرون می انداخت. منتظر بود و من هم، بی هیچ دلیل،

پا به پایش به انتظار نشستم. دکترها خیلی تلفن می‌زنند؛ با خیلی‌ها صحبت می‌کنند؛ دکترها از پنجره خانه‌شان به بیرون سرک می‌کشند؛ دکترها اخم می‌کنند؛ عصبی می‌شوند؛ دکترها هم دلمشغولی‌های خودشان را دارند و ناآرامی‌شان را نشان می‌دهند؛ دکترها هم مثل سایر آدم‌ها هستند، به دنیا آمده‌اند که رنج بکشند، و مثل همه ما درگیر نبرد توانفرسای زندگی باشند. اما رفتار این یکی طوری بود که کنجکاویم را برمی‌انگیخت. نگاهی به ساعت می‌چم انداختم، متوجه شدم که وقت غذا خوردن است، سیگاری روشن کردم، و همان‌جا ماندم.

پنج دقیقه بعد، ماشین سبز بزرگی سر کوچه پیدا شد و به داخل پیچید. با ترمزی شدید، جلوی خانه دکتر توقف کرد و آنتن بلند رادیویی‌اش در هوا لرزید. مرد تنومندی، با موی بور کمرنگ و ژولیده، از آن بیرون آمد و به سمت در ورودی منزل دکتر المور رفت. زنگ زد و کمی به جلو خم شد تا در آستانه در سیگاری روشن کند. سپس اطراف را برانداز کرد و نگاهش درست به همان جایی خیره شد که من نشسته بودم. در را به رویش باز کردند و وارد شد. دستی نامرئی پرده‌های دفتر دکتر را کشید و آن‌را از چشمان نامحرم پنهان کرد. آن‌جا نشستم و به سایه روشن آستر پرده‌ها چشم دوختم. چند دقیقه دیگر هم گذشت.

در ورودی دوباره باز شد و مرد تنومند با چهره‌ای مصمم و خونسرد از پله‌ها پایین آمد و قدم به کوچه گذاشت. ته‌سیگارش را به گوشه‌ای پرت کرد و دستی به موهایش کشید. شانه‌ای بالا انداخت، چانه‌اش را خاراند، و اریب عرض کوچه را طی کرد. در سکوت، صدای قدم‌هایش طنینی مشخص و سبک داشت. پرده‌های منزل دکتر المور دوباره کنار رفتند. دکتر المور در چارچوب پنجره به تماشا ایستاد. دستی درشت و کک‌مکی بر لبه پنجره ماشین، نزدیک آرنجم، فرود آمد. بالای آن، صورتی بزرگ، که عمیقاً خط افتاده بود، دیده می‌شد. چشمان مرد آبی بی‌روح بودند. با خشونت نگاهم کرد و با صدایی زمخت و خشدار حرف زد.

پرسید: منتظر کسی هستید؟

گفتم: نمی‌دونم. باید منتظر کسی باشم؟

— این‌جا من سؤال می‌کنم.

گفتم: عجب! که این‌طور! حالا معلوم شد نمایش صامت اون‌جا واسه چی بود.

— کدوم نمایش؟

چشم‌های خیلی آبی‌اش با نگاهی غیردوستانه صورتم را می‌کاویدند.
با سیگارم به‌خانه روبه‌رو اشاره کردم.

— نازک‌نارنجی نگران و تلفن. اول اسم منو از کلوب اتومبیل گرفت، بعدش
توی راهنمای تلفن دنبال مشخصاتم گشت و آخر سر هم آژان خبر کرد. خب، چی
می‌خواهید؟

— گواهی رانندگی، لطفاً!

من هم به‌صورتش خیره شدم.

— ببینم شماها نورافکن توی چشم‌هاتون کار گذاشتید، یا رسمتون اینه که وقتی
مدرک شناسایی می‌خواید گردن‌کلفتی کنید؟

— اگر می‌خواستم گردن‌کلفتی کنم، الان یک دنده سالم هم نداشتم.

خم شدم و سوئیچ اتومبیل را چرخاندم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم. موتور
روشن شد و شروع کردن به‌غریدن.

با خشونت فریاد زد: موتور را خاموش کن.

و پایش را روی رکاب اتومبیل گذاشت. موتور را خاموش کردم، به‌پشتی
صندلی تکیه دادم و زل زدم به‌صورتش.

گفت: لعنت بر شیطان! ببینم، دلت می‌خواد از این جاببرمت بیرون و ولو کنمت
وسط کوچه؟

کیف بغلی‌ام را از جیب بیرون کشیدم و به‌دستش دادم جا‌کارتی پلاستیکی‌ام را
بیرون کشید و گواهی رانندگی‌ام را نگاه کرد، بعد جا‌کارتی را برگرداند و فتوکپی
جوازم را هم برانداز کرد. با حالتی تحقیرآمیز آن‌را داخل کیف بغلی گذاشت و کیف
بغلی را به‌من پس داد. در جیب گذاشتمش. دستش را در جیبش فرو برد و نشان
پلیسی آبی و طلایی‌اش را بیرون کشید.

با صدای زمخت و خشن‌اش گفت: سروان دگارمون^۱، کارآگاه پلیس.

— از آشنایی تون خوشوقتم، جناب سروان.

— بازی رو بذار کنار. حالا می‌خوام راست و درست بهم بگی که چرا این‌جا
وایستادی و خونهٔ دکتر المور را زیر نظر گرفتی.

— جناب سروان، برخلاف فرمایش شما، باید بگم که کاری با خونه دکتور المور ندارم. اسم ایشون هم هیچ وقت به گوشم نخورده. علتی هم نمی بینم که دولتسرای ایشون را زیر نظر بگیرم.

سرش را برگرداند و تف کرد. آن روز بخت من به کسانی بود که آب دهان زیادی داشتند.

— خب، پس این جا چسپیکار داری؟ ما زیاد از چشم چرون ها و فضول ها خوشمون نمی آد. نسل شون را از این شهر کندیم.

— راست می گید؟ باورکردنی نیست!

— خاطر جمع باش! خب، حالا در گاله رو باز کن و هر چی حرف داری بریز وسط. مگه اینکه خوش داشته باشی یک تکه پایی تا کمیسری و اون جا استنطاق پس بدهی.

جوابش را ندادم.

ناغافل پرسید: واسه خانواده علیامخدره کار می کنی؟

سر تکان دادم.

— عزیز جون، بهتره حواست باشه! آخرین مأمور شون که این طرفا آفتابی شد، الان داره توی هلفدوننی آب خنک می خوره.

گفتم: خیلی عالی می شه، اگه می تونستم حدس بزنم منظور تون چیه. ممکنه روشن تر بگید واسه چی براش مأمور گذاشتند.

با لحنی عصبی جواب داد: واسه اینکه گیرش بندازند.

گفتم: متأسفم، ولی به نظر می آد از اون هایی باشه که آسون دم به تله می دهند.

گفت: این جوری به جایی نمی رسیم، بهتره نوار را عوض کنی.

گفتم: قبوله. سفره دلم را واسه تون باز می کنم. من دکتور المور را نمی شناسم، هیچ وقت اسمش را نشنیده ام، هیچ کاری هم باهاش ندارم. او دم این جا دیدن یکی از رفقا و حالا هم دارم از مناظر اطراف لذت می برم. اگر هم دنبال چیزی دیگه ای باشم، فقط به خودم مربوطه. حالا، اگه از این موضوع دلخورید، بهترین کار اینه که بریم به کمیساریای پلیس و با افسر کشیک صحبت کنیم.

با حرکتی سنگین، پایش را روی رکاب جابجا کرد؛ مردد به نظر می رسید.

ملایم و با احتیاط پرسید: بی کلک؟

—بی کلک.

یک دفعه گفت: اوف! به جهنم، قبوله. طرف یک کم قاطی داره.

و سر برگرداند و از بالای شانه به خانه خیره شد.

—باید خودش را به دکتر نشون بده.

خندید، اما خنده اش نشاط و سرزندگی نداشت. پایش را از روی رکاب برداشت و موهای آشفته اش را ژولیده تر کرد.

گفت: بزن به چاک، بذار باد بیاد. سعی کن این طرفا پیدات نشه، تا برای خودت دشمن تراشی نکنی.

دوباره پایم را روی پدال گاز گذاشتم. در حالی که موتور نرم و آرام روشن می شد، پرسیدم:

—راستی، آل نورگارد^۱ این روزها حالش چطوره؟

با تعجب نگاهم کرد:

—آل را می شناسی؟

—آره. دو سال پیش با هم روی یک پرونده کار کردیم؛ موقعی که وکس^۲ رئیس پلیس بود.

با لحنی تلخ گفت: آل الان جزو پلیس نظامیه. کاشکی من به جاش بودم.

راه افتاد و چند قدمی دور شد، ولی یکباره به عقب چرخید و زیر لبی گفت:

—تا نظرم عوض نشده، زودتر این جارو خلوت کن!

سنگین و بیحال از عرض کوچه گذشت و باز وارد منزل دکتر المور شد.

کلاچ گرفتم و به راه افتادم. در مسیر برگشت به شهر، گوشم به فکری بود که در سرم غوغا می کردند. نامنظم و پراکنده می رفتند و می آمدند، مثل انگشتان باریک و عصبی دکتر المور که گوشه پرده را می کشیدند و ول می کردند.

به لوس آنجلس که رسیدم، نهار خوردم و بعد تا دفترم در کاهوانگا بیلدینگ^۳ رفتم که ببینم آیا نامه ای آمده است. از آن جا به کینگسلی زنگ زدم.

به او گفتم: لیوری را دیدم. اون قدر لجن تحویل داد که تقریباً باورم شد که

1. Al Noorgard

2. Wax

3. Cahuenga Building

راست می‌گه. خواستم مجش را بگیرم، ولی فایده‌ای نکرد. هنوز هم فکر می‌کنم که با هم دعواشون شده و قهر کرده‌اند، و لیوری امیدواره بتونه دوباره با خانم کینگسلی آشتی کنه.

کینگسلی گفت: با این حساب، باید بدونم کجاست.

— احتمال داره، اما قطعی نیست. در ضمن، وقتی جلوی خونه لیوری بودم، اتفاق نسبتاً عجیبی برام افتاد. اون جا فقط دو تا خونه است. صاحب اون یکی خونه آدمیه به اسم دکتر المور.

به طور خلاصه ماجرا را برایش تعریف کردم. حرفم که تمام شد، کمی ساکت ماند و سپس گفت:

— یارو اسمش آلبرت المور نیست؟

— چرا، خودش.

— یک مدت پزشک کریستال بود. چند بار وقتی که، چطور بگم، موقعی که کریستال در مشروب زیاده روی کرده بود، واسه معاینه اش اومد خونه. به نظرم رسید که دست به سوزن و سرنگش زیادی خوبه. زنش هم، اگه اشتباه نکنم، انگار یک قضیه ناجوری هم واسه زنش پیش اومد؛ بذارید فکر کنم. آره، حالا یادم افتاد، زنش خودکشی کرد.

پرسیدم: کی؟

— درست یادم نیست. مدت ها پیش بود. هیچ وقت باهاشون معاشرت و آشنایی نزدیک نداشتم. حالا خیال دارید چیکار کنید؟

بهش گفتم که می‌خواهم بروم تا دریاچه پوما، هرچند که فکر می‌کنم شاید برای راه افتادن کمی دیر باشد. گفت که ابداً این طور نبود و هنوز کلی فرصت داشتم، چون که در کوهستان یک ساعت دیرتر شب می‌شد. گفتم چه بهتر و گوشی را گذاشتم.

آدم در گرمای بعد از ظهر سن برناردینو می پخت و گر می گرفت. زبانم از شدت حرارت می سوخت. مسیر را با توقف های طولانی طی کردم، سر راه یک بطر مشروب خریدم، از ترس اینکه مبادا پیش از رسیدن به کوهستان بیهوش شوم، و در سربالایی بلندی که به کرسستلین^۱ منتهی می شد به حرکت درآمدم. جاده، در طول سی کیلومتر، پنج هزار پا بالا می رفت، ولی با این حال باز هم از خنکی خبری نبود. پس از پیمودن شصت کیلومتر جاده کوهستانی، به درختان کاج و مکانی که بابلینگ اسپرینگز^۲ نام داشت، رسیدم. آنجا فقط یک مغازه و یک پمپ بنزین بود، ولی احساس می کردی که بهشت را دودستی تحویل داده اند. از آنجا به بعد تمام راه خنک بود.

سه نگهبان مسلح از سد دریاچه پوما مراقبت می کردند؛ دو نفر در این سو و آن سویش بودند، و یک نفر در وسط. اولین نگهبانی که با او مواجه شدم مرا وادار کرد که قبل از عبور از سد، تمام شیشه های اتومبیل را بالا ببرم. تقریباً از فاصله صد متری سد، چوب پنبه های شناوری که به طناب بسته شده بودند راه قایق های تفریحی را می بستند و نمی گذاشتند نزدیکتر بیایند. از این جزئیات گذشته، به نظر نمی رسید که جنگ تغییر دیگری در دریاچه پوما ایجاد کرده باشد.

بلم ها در آب نیلگون دریاچه پرسه می زدند، قایق های پارویی، که موتورشان خارج از بدنه بود، پت پت کنان از کنارشان می گذشتند و قایق های تندرو، مثل پسر بچه های تازه نفس، ناغافل پیدا می شدند، سطح آب را موجدار می کردند، دایره وار می چرخیدند و دخترهایی که در آن ها نشسته بودند جیغ می زدند و

1. Crestline

2. Bubbling Springs

دست‌هایشان را بازیگوشانه در آب فرومی‌بردند. در میان این جمع، کسانی که دو دلار بابت جواز صید داده بودند سعی داشتند با گرفتن ماهی‌هایی که به‌زور مزه ماهی می‌دادند، لااقل ده سنت از پولی را که پرداخته بودند زنده کنند.

جاده از کنار صخره‌های بلند خاراسنگ می‌گذشت و به‌مراتعی پوشیده از علف هرز می‌رسید، که در آن‌ها بازمانده زنبق‌های وحشی، لوبیا گرگی‌های سفید و ارغوانی، گل‌های شیپوری، زبان‌درقفا، پونه و سوسن صحرایی می‌رویدند. صنوبرهای زرد بلند بر زمینه‌آبی یکدست آسمان جلوه خاصی داشتند. جاده دوباره تا سطح دریاچه فرو افتاد و چشم‌انداز انباشته از دخترانی شد که شلوارهای رنگارنگ، یا لباس‌های شنا، پوشیده بودند، و روسری‌های روستایی بسته بودند، صندل‌های پاشنه کلفت به پا داشتند و ران‌های چاق و سفیدشان را به تماشا گذاشته بودند. دوچرخه‌سوارها در شاهراه با احتیاط می‌رانند، و هرازگاه جوانکی نگران غرش کنان با دوچرخه موتوری‌اش از کنارشان می‌گذشت.

در فاصله دوکیلومتری دهکده، جاده‌ای باریک به‌بزرگراه وصل می‌شد، که پیچ می‌خورد و به سمت کوهستان برمی‌گشت. زیر تابلوی جاده اصلی، نوشته‌ای بر یک تکه چوب زبر و کج و کوله دیده می‌شد: «لیتال فائن لیک، ۳ کیلومتر». وارد جاده فرعی شدم. در دو کیلومتر اول، چندتایی خانه ییلاقی دور از هم بر سرآشایی‌ها پراکنده بودند، ولی بعد، دیگر هیچ. کمی دورتر، جاده‌ای خیلی تنگ و باریک از این جاده منشعب می‌شد؛ روی یک تابلوی چوبی ناصاف نوشته بودند: «لیتال فائن لیک. جاده خصوصی. عبور ممنوع.» کرایسلر را به‌داخل این جاده راندم و با احتیاط صخره‌های خاراسنگ عظیم را دور زدم، از کنار آبشاری کوچک عبور کردم، و از میان هزارتوی مارپیچ درختان بلوط تیره، درختان آهن، بوته‌های مانزانیتا و سکوت گذشتم. یک جی‌جاق آبی^۱ روی شاخه‌ای نشسته بود و جیغ جیغ می‌کرد. سنجابی به‌من پرخاش کرد و با عصبانیت پنجه‌اش را به‌بدنه کاجی که به‌آن آویخته بود کوبید. یک دارکوب تاج‌قرمز دست از کار کشید و یک‌چشمی با دل سیر مرا تماشا کرد، بعد، رفت پشت تنه درخت و این‌بار با چشم دیگرش به‌من خیره شد. به‌دري پنج‌تخته رسیدم که بالایش تابلوی دیگری آویزان بود. آن‌سوی در، جاده، با پیچ و

۱. پرندۀ‌ای رنگارنگ از خانواده زاغ.

خم، از میان چندصد متر زمین پوشیده از درخت، ادامه پیدا کرد و بعد، ناگافل، زیر پایم، دریاچه‌ای کوچک و بیضی شکل پدیدار شد، که در میان درخت‌ها، سنگ‌ها و علف‌های وحشی فرو رفته بود، مثل قطره‌ای شب‌نم وسط برگ‌های تاب‌خورده؛ در طرف نزدیک‌تر آن، سد سیمانی بی‌قواره‌ای بود که در انتهایش جان‌پناهی طناب‌بندی شده داشت و کنارش یک چرخ آسیاب کهنه دیده می‌شد. در فاصله چند قدمی‌اش، کلبه کوچکی از چوب کاج محلی پوست‌نکنده ساخته بودند.

آن‌سوی دریاچه، خانه ییلاقی بزرگی از چوب درخت حزام^۱ بر آب سایه می‌انداخت، که طولش به موازات جاده بود و عرضش در جهت سد کمی دورتر، دو خانه ییلاقی دیگر که کاملاً از یکدیگر مجزا بودند، دیده می‌شد. در هر سه تایشان بسته بود، از هیچ‌کدام صدایی شنیده نمی‌شد، و پرده‌هایشان را کیپ کشیده بودند. بزرگترین خانه کرکره‌های زرد قناری داشت و پنجره‌ای دوازده‌جانب مشرف به دریاچه. در طرف دیگر دریاچه، که با سد بیشترین فاصله را داشت، ساختمانی بود که به نظر می‌رسید اسکله‌ای کوچک و جایگاه ارکستر باشد. روی یک تخته چوبی بزرگ، با رنگ سفید و حروف درشت، نوشته بودند: «کمپ کیلکر»^۲. بی‌آنکه از این تابلو، که حضورش در چنین جایی هیچ مفهومی نداشت، چیزی دستگیرم شده باشد، از ماشین پیاده شدم و به سمت نزدیکترین خانه رفتم، که از پشتش صدای خفه ضربه‌های تبری دولبه به گوش می‌رسید.

ضربه‌ای به در کلبه زدم. صدای تبر قطع شد. فریاد مردی از جایی شنیده شد. روی تخته‌سنگی نشستم و سیگاری روشن کردم. قدم‌هایی نبش کلبه را دور زدند، قدم‌هایی ناهماهنگ. سروکله مردی با چهره‌ای زمخت و پوستی گندمگون پیدا شد؛ تبر دولبه‌ای بر دوش داشت.

درشت‌جثه بود، بی‌آنکه خیلی بلندقد باشد، و موقع راه رفتن لنگ می‌زد. در هر قدم، پای راستش از بدنش فاصله می‌گرفت، تاب می‌خورد و کمی انحنا پیدا می‌کرد. ته‌ریشی صورتش را تیره کرده بود، چشم‌های آبی و نگاهی آرام داشت، موهای جوگندمی‌اش روی گوشش مجعد می‌شدند و حسابی به قیچی سلمانی احتیاج داشتند.

۱. درختی بسیار بلند با چوب سرخ‌فام که مشخصاً در کالیفرنیا می‌روید.

شلوار آبی اش رنگ و رورفته بود، و پیراهنی آبی به تن داشت، که دکمه های بالایش باز بودند و گردن عضلانی و آفتاب سوخته اش را به تماشا می گذاشتند. سیگاری گوشه لبش آویزان بود. لحن خشن و صریح شهری ها را داشت.

— چیه؟

— آقای بیل چس؟

— خودمم.

بلند شدم، نامه معرفی را از جیبم بیروم آوردم و به دستش دادم. نیم نگاهی به آن انداخت، سپس لنگ لنگان به داخل کلبه رفت؛ وقتی بیرون آمد، عینکی نوک دماغش بود. یک بار یادداشت را با دقت خواند و بعد آن را دوباره مرور کرد. نامه را در جیب پیراهنش گذاشت، دکمه جیب را بست و دستش را به سوییم دراز کرد:

— از آشنایی تون خوشوقتم، آقای مارلو.

دست دادیم. دست پینه بسته اش به زبری سمباده نجاری بود.

— می خواهید منزل آقای کینگسلی را ببینید، درسته؟ با کمال میل در خدمتتون هستم. خدای نکرده، خیال فروش که نداره؟

آسوده خیال نگاهم می کرد، و با انگشت شستش آن سوی دریاچه را نشان داد.

گفتم: هیچ بعید نیست. توی کالیفرنیا همه چیز فروشیه.

— اینکه راسته. خونه اش اون یکیه، همون که از چوب حزام ساخته شده. داربستش از کاج گره داره، سقفش بتونیه، پایه و ایوان ها از سنگ اند، حمام کامل با دوش، دورتادور خونه کرکره داره، بخاری دیواری بزرگ، بخاری نفتی واسه اتاق خواب گنده. بین خودمون باشه، بهار و پاییز حسابی لازمتون می شه. تأسیساتش حرف نداره... همه چیزش درجه اوله. هشت هزار دلار خرج برداشته و باید انصاف داد که واسه یک خونه کوهستانی این مبلغ خیلی پوله. یک منبع اختصاصی آب هم روی تپه داره.

فقط برای اینکه رفتارم دوستانه باشد، پرسیدم: وضع برق و تلفنش چطوره؟

— برق که صدالبته داره، اما از تلفن خبری نیست. فعلاً نمی شه واسه این جا تلفن

کشید، سیم کشی اش کلی خرج برمی داره.

چشمان آبی آرامش را به من دوخت و من هم نگاهش کردم. با وجود ظاهر

بی خیال و آسوده‌اش، شبیه عرقخورها بود. پوست کلفت و براق آن‌ها را داشت، رگ‌هایی را که خیلی توی چشم می‌زدند و درخششِ بخصوصِ چشم‌ها را.

گفتم: الان کسی اون‌جا زندگی می‌کنه؟

— نوچ، چند هفته پیش خانوم کینگسلی این‌جا بود. برگشت شهر. گمون کنم همین روزها دوباره پیداش بشه. آقای کینگسلی بهتون چیزی نگفت؟ وانمود کردم که یکه خورده‌ام.

— چطور مگه؟ نکنه، خانوم را هم روی خونه می‌فروشنند؟

اول اخم کرد، بعد، دستش را روی شکمش گذاشت و زد زیر خنده. صدای قهقهه‌اش آدم را یاد غرش تراکتور می‌انداخت. سکوت جنگلی را خرد و خاکشیر کرد.

هن‌هن‌کنان گفت: خودمونیم، خوب زدی تو خال! مگه خانوم را هم روی خونه...

دوباره خنده‌ای سر داد، و بعد، یک دفعه ساکت شد؛ انگار یک قفل سه‌منی به‌دهانش زده باشند.

در حالی که با دقت نگاهم می‌کرد، گفت: آره، خونه بیلاقی راحتی.

پرسیدم: تختخواب‌هایش هم راحتی؟

به‌سمتم خم شد و لبخند زد و گفت:

— مته اینکه تنتون واسه یک کتک حسابی می‌خاره.

با دهان باز به‌صورتش زل زدم.

گفتم: حواسم جای دیگه بود. این آخری را نشنیدم.

در حالی که کمی دولا شده بود تا بتواند، اگر کار بیخ پیدا کرد، یک ضربه راست حواله‌ام کند، غرید:

— من از کجا بدونم که تختخواب‌ها راحتی یا نه؟

گفتم: اگه بدونید هم ایرادی نداره. بی خیالش، خودم امتحان‌شون می‌کنم.

با لحنی تلخ گفت: حالا دستگیرم شد! من پلیس‌ها رو از یک فرسخی می‌شناسم! توی هر ایالتی که رسیدم به‌قدر کافی باهاشون موش و گربه‌بازی درآوردم. تو خیلی قرمندگی! کینگسلی از تو هم قرمندگ‌تره. که این‌طور؟ حالا واسه خودش پلیس

اجیر می‌کنه و می‌فرسته این بالا که مبادا من با عیالش قاطی بشم. یارو، خوب گوش‌هاتو باز کن ببین چی می‌گم! ممکنه پام شل باشه و صد جور هم عیب و ایراد داشته باشم، ولی هیچ وقت از بابت زن لنگ نموندم... دستم را دوستانه به طرفش دراز کردم، امیدوار بودم که از جا نکنده و پرتش نکند توی دریاچه.

گفتم: انگاری یک کمی عوضی گرفتید. من نیومدم این جا که توی زندگی عشقی شما فضولی کنم. هیچ وقت چشمم به جمال خانوم کینگسلی نیفتاده. آقای کینگسلی را هم امروز صبح برای اولین بار دیدم. حالا می‌شه بگید یک دفعه چه تون شد؟ نگاهش را به زیر انداخت، و چند بار با عصبانیت پشت دستش را به لب‌هایش مالید، انگار می‌خواست یک جوری خودش را اذیت کند. سپس دستش را تا جلوی چشم‌هایش بالا برد، مشتش را محکم گره کرد و دوباره دستش را باز کرد و به انگشت‌هایش خیره شد؛ کمی می‌لرزیدند.

آهسته گفت: متأسفم آقای مارلو. دیشت بزم رفته بود کوه و عین خر مشروب خوردم، الان هم هنوز حالم جا نیومده. یک ماهه این جا تنهام، از بس که با خودم حرف زدم، دارم قاطی می‌کنم. اتفاق ناجوری برام افتاده.

— چیزی هست که مشروب بتونه چاره‌اش کنه؟

نگاهش تند به من خیره شد و چشمانش برق زد.

— دارید؟

بطری نیم‌لیتری را از جیبم بیرون کشیدم و طوری آن را نگاه داشتم که بتواند برچسب سبز درش را ببیند.

گفت: من لیاقتش را ندارم. خدا شاهده که لیاقتش را ندارم. صبر کنید بروم دوتا لیوان بیارم، یا شاید ترجیح می‌دهید برویم توی خونه؟

— بیرون بیشتر می‌چسبه، از منظره هم لذت می‌بریم.

در حالی که پای معیوبش را تاب می‌داد وارد کلبه شد و با دوتا لیوان کوچک برگشت. روی تخته‌سنگ، کنارم نشست؛ بدنش بوی عرق خشک شده می‌داد. در فلزی بطری را باز کردم، برای او لیوانی پر و پیمان ریختم و کمی هم برای خودم. لیوان‌هایمان را به هم زدیم و نوشیدیم. مشروب را روی زبانش مزه کرد و لبخندی سرد، کمی چهره‌اش را روشن کرد.

گفت: به این می‌گن مشروب درست حسابی. خودم هم نمی‌دونم چطور یک دفعه

این جوری از کوره در رفتم. گمونم تنهایی این جا آدم را غصه دار و بدخلق می‌کنه. نه هم صحبتی، نه دوست و رفیقی، نه همسری.

مکث کرد و، در حالی که نگاهش به جای دیگر بود، اضافه کرد: بی همسری از همه اش بدتره.

چشم از آب نیلگون دریاچه کوچک برداشتم. پایین صخره‌ای، ماهی کوچکی، در نقطه‌ای نورانی و میان دایره‌ای از موج‌هایی که پهن و پهن تر می‌شدند، به سطح آب آمد. نسیمی ملایم سرشاخه‌های کاج‌ها را با صدایی شبیه خیزابی خفیف جنباند. آهسته گفت: ولم کرد. یک ماه می‌شه که رفته. جمعه، دوازده ژوئن. این روز همیشه یادم می‌مونه.

این حرف تکانم داد، اما نه آن قدر که لیوان خالی اش را با ویسکی پر کنم. جمعه دوازده ژوئن همان روزی بود که خانم کریستال کینگسلی می‌بایست برای مهمانی به شهر بیاید.

گفت: ولی شما حوصله شنیدن این حرف‌ها رو ندارید.

و در چشمان آبی کمرنگش، میل به حرف زدن موج می‌زد، اگر بشود از نگاه چیزی فهمید، خواهشی از این آشکارتر نمی‌شد.

گفتم: اصلاً به من دخلی نداره، ولی اگه با گفتنش سبک می‌شید...

با حرکتی تند سرش را تکان داد.

گفت: دو نفر توی پارک با هم آشنا می‌شند، و می‌شینند راجع به خدا حرف می‌زنند. تا حالا متوجه این موضوع شدید؟ آدم‌هایی که با بهترین دوستشون هم راجع به خدا صحبت نمی‌کنند.

گفتم: می‌فهمم چی می‌گید.

کمی نوشید و چشم به آن سوی دریاچه دوخت.

با مهربانی گفت: کوچولوی معرکه‌ای بود. بعضی وقت‌ها، یک کم زبونش تند بود، ولی کوچولوی معرکه‌ای بود. من و موریل^۱ همون نگاه اول عاشق هم شدیم. یک سال و سه ماه پیش، توی کلویی نزدیک «ریورساید»^۲ دیدمش. از اون جاهایی نبود که آدم بتونه با دخترهایی مثه موریل آشنا بشه، اما خب، این جوری پیش اومد. عروسی کردیم. عاشقش بودم. می‌دونستم که از سرم هم زیاده و نباید براش گریه رقصونی کنم.

1. Muriel

2. Riverside

تکانی خوردم تا به او نشان بدهم که آن جا هستم و حرفش را گوش می‌کنم، اما چیزی نگفتم، مبادا رشته صحبتش قطع شود. لیوان در دستم بود، بی آنکه لبی تر کنم. مشروب خوردن را دوست دارم، ولی نه موقعی که بابت و قتم از مردم پول می‌گیرم. با لحنی غمگین ادامه داد: ولی خودتون می‌دونید که ازدواج چطوره، هر ازدواجی رو می‌گم. بعد از یک مدت، آدمی مته من، یک آدم عادی و آشغال مته من، هوایی می‌شه. مرغ همسایه به نظرش غاز می‌آد. شاید وضع چرند و مزخرفی باشه، ولی خب، همینه دیگه.

نگاهی کردم و بهش گفتم که متوجه منظورش شدم.

دومین لیوان مشروب را هم سرازیر کرد در خندق بلا. بطری را سپردم دست خودش. یک جی جاق آبی خود را به بالای درخت کاجی رساند و شاخه به شاخه پرید بی آنکه بال‌هایش را تکان دهد یا حتی برای حفظ تعادلش مکث کند.

بیل گفت: آره، همه این‌هایی که توی کوه زندگی می‌کنند یک تخته‌شون کمه، من هم دارم مته اونا می‌شم. خونه و زندگی راحتی دارم، مفت و مجانی نشستم، مستمری‌ام اول هر ماه می‌رسه، نصف پاداشم رو دادم اوراق قرضه وزارت دفاع را خریدم، با یکی از ملوس‌ترین موطلائی‌هایی که آدم ممکنه توی زندگی باهاشون برخورد کنه، عروسی کردم و اون قدر گاو بودم که قدرش را نمی‌دونستم و حالیم نبود چه نعمت‌هایی نصیبم شده و رفتم دنبال «اون».

با انگشت به‌خانه ییلاقی آن‌سوی دریاچه، که از چوب احزام بود، اشاره کرد. خانه در روشنائی آخرِ بعدازظهر، به‌رنگ خونِ گاو درآمده بود.

— درست توی حیاط جلویی، درست زیر پنجره‌ها، اون هم با یک لکاته گنده دماغ و اطواری که واسم صنار هم نمی‌ارزه. تف به این دنیا! آخه آدم چقدر ممکنه احمق و بی‌شعور باشه.

سومین لیوان را هم تا ته سر کشید و بطری را روی تخته‌سنگی گذاشت. سیگاری از جیب پیراهنش بیرون کشید، کبریت را روی ناخن شستش روشن کرد و تند و تند دود را بیرون داد. با دهان باز نفس می‌کشیدم، مثل دزدی که پشت پرده قایم شده باشد ساکت و بی‌صدا بودم.

بالاخره گفت: لعنت به این زندگی! ممکنه با خودتون بگید که می‌تونستم برم دورترها و واسه تنوع هم که شده، لااقل کسی را به‌تور بزنم که با زن خودم فرق داشته باشه. اما، زنیکه خل ملنگِ اون روبه‌رو حتی این هم نیست. عین موریل

موظلایه، هم هیکل و هم وزن اند، از نظر سر و شکل هم خیلی به هم شباهت دارند، حتی رنگ چشم هاشون هم تقریباً یکیه. ولی این کجا و اون کجا. دروغ چرا، خوش بر و روست، اما هیچ کی نمی تونه بگه که از موریل خوشگل تره، و اگه از من بپرسید، می گم اصلاً به پای اون نمی رسه. خلاصه، اون روز صبح، داشتم آشغال ها را می سوزوندم و مطابق معمول سرم به کار خودم بود که زنک از در عقبی خونه سروکله اش پیدا شد. لباس خواب حریر تنش بود؛ اون قدر نازک که از پشتش نوک صورتی ممه اش پیدا بود. با یک حالت شل و کشداری گفت: «بیا گلو تو تازه کن بیل. حیف نیست صبح به این قشنگی این جوری عرق می ریزی و خودتو خسته می کنی.» و من هم، خب، هیچ وقت دعوت به مشروب رو رد نمی کنم، همین هم شد که رفتم توی آشپزخونه و یک لیوان انداختم بالا. بعدش یکی دیگه و یکی دیگه و یک دفعه دیدم توی خونه ام. و هر چی بیشتر طرفش می رفتم، چشماش بیشتر بهم می گفتند که دلش هوای اتاق خوابو داره.

مکث کرد و سنگینی نگاهش را حس کردم.

— از من پرسیدید که تخت خواب های اون جا راحت و من دلخور شدم. شما منظوری نداشتید. اشکال از من بود که هنوز قضیه اون روز یادم نرفته. آره، تخت خوابی که من توش بودم خیلی راحت بود.

حرفش را ادامه نداد. او را به حال خودش گذاشتم تا کلماتش در هوا پخش شوند. آهسته فرو ریختند و محو شدند. خم شد تا بطری را از روی تخته سنگ بردارد و نگاهش بر آن خیره ماند. انگار گرفتار نبردی درونی بود. مثل همیشه، ویسکی مبارزه را برد. وحشیانه جرعه ای عمیق نوشید و بعد در بطری را سفت بست، که گویی این کار فایده ای داشت و چیزی را ثابت می کرد. سنگریزه ای برداشت و به داخل آب پرت کرد.

با لحنی آرام، در حالی که زبانش در اثر الکل سنگین و شل شده بود، ادامه داد: از کنار سد برگشتم خونه. عین دستگاهی بودم که روغنکاری اش کرده باشند. آروم شده بودم. نمی دونم چرا، بعضی وقتا، ما مردها این قدر بی شعور و نفهم می شیم؟ خیال می کردم آروم شدم، تازه اول دردسر و بدبختی بود. موریل خیلی حرفا بهم زد، و من فقط گوش دادم. حتی صدایش را هم بالا نبردم، اما راجع به من چیزهایی گفت که هیچ وقت به فکرم نرسیده بود. آره، حسابی خودم را انداخته بودم تو مخمسه.

وقتی ساکت شد، گفتم: پس، شما را گذاشت و رفت.

— همون شب. موقعی که رفت، خونه نبودم. اون قدر از خودم بدم آمده بود که حتی نیمه‌مست هم طاقت توی چار دیواری موندن را نداشتم. پریدم توی فوردم و تخته‌گاز رفتم طرف شمال دریاچه؛ وسط راه، دوتا از اوباش بدتر از خودم را هم سوار کردم و دسته‌جمعی رفتیم عرقخوری. اون قدر خوردیم، که بالا آوردیم. به‌حالم هیچ فایده‌ای نداشت. نزدیکای چهار صبح، اومدم خونه و دیدم که موریل رفته؛ همه اسباب و اثاثش را جمع کرده بود و با خودش برده بود، هیچ اثری ازش نمونه بود، به‌جز یک یادداشت و یک ذره کرم صورت روی بالش. یک کاغذ مچاله را از کیف بغلی کهنه و مندرسش بیرون آورد و به‌دستم داد. نوشته بود:

«متأسفم، بیل، اما حاضرم بمیرم ولی یک لحظه دیگه با تو زندگی نکنم. موریل». کاغذ را پس دادم.

در حالی که با نگاه به آن سوی رودخانه اشاره می‌کردم، پرسیدم: اون یکی چی شد؟ بیل چس تکه‌سنگ صافی را برداشت و سعی کرد طوری آن را روی آب بیاندازد که جست‌وخیز کند، اما قطعه سنگ تن به جست‌وخیز نداد. گفت: اون طرف هم خبری نشد. زنک همون شب اسبابش را بست و رفت شهر. دیگه ندیدمش. دلم هم نمی‌خواد دیگه چشمم بهش بیفته. یک ماه تمومه که هیچ خبری از موریل ندارم؛ حتی دو کلمه نامه هم واسم ننوشته. اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم کجا ممکنه رفته باشه. شاید با مرد دیگه‌ای آشنا شده. امیدوارم اون بهتر از من باهاش تاکنه.

بلند شد، کلیدها را از جیبش درآورد و تکانشان داد.

— «خب، اگه می‌خواید خونه کینگسلی رو ببینید، در خدمتم. از اینکه به‌درد دلم گوش کردید متشکرم. از بابت مشروب هم همین‌طور. بفرمایید.» بطری را برداشت و آن‌چه از نیم لیتر مانده بود تحویل داد.

در سرایشی به راه افتادیم و به سمت ساحل دریاچه رفتیم؛ روی سد باریک، دنبال بیل چس حرکت می کردم. موقع راه رفتن پای معیوبش را تاب می داد، و دستش را به طنابی می گرفت که آن را بین پایه هایی آهنی بسته بودند و کار نرده را می کرد. در نقطه ای، آب با تنبلی بر سیمان فرو می ریخت و خیسش می کرد.

در حالی که سر برگردانده بود، گفت: فردا صبح می دارم یک خرده آب از چرخ آسیاب جاری بشه. این نکبتی فقط به همین درد می خوره. یک شرکت سینمایی سه سال پیش این را ساخت. اون بالا فیلم می گرفتند. اسکله اون سمت و چرخ آسیاب هم دسته گل همون هاست. به قول خودشون، می خواستند به منظره این جا یک کم حال و هوا بدهند.

پشت سرش از پلکانی چوبی و گنده بالا رفتم و روبه روی ایوان منزل کینگسلی سر درآوردم. در را باز کرد و وارد سکوتی دم گرفته شدیم. اتاق رختکن تقریباً داغ بود. نوری که از پشت کرکره ها به درون می تابید میله های باریکی بر کف اتاق نقش می کرد. اتاق نشیمن بزرگ و دل باز بود، فرش های هندی کف را می پوشاندند، مبل و صندلی مخصوص کوهستان بودند و زهوارهای فلزی داشتند، پرده های کتانی گلدار بودند، کف از چوب سخت و بدقواره بود، کلی چراغ این سو و آن سو پراکنده بودند و کنج اتاق یک بار دیواری، با چارپایه های گرد، دیده می شد. اتاق مرتب و پاکیزه به نظر می رسید و هیچ معلوم نبود چه مدتی است به امان خدا رها شده است. وارد اتاق خواب ها شدیم. دو تایشان تختخواب های جفت یکجور داشتند و یکی شان هم تختخواب دونفره پهن، با روتختی کرم که دم پایش را نخ دوزی قرمز تیره کرده بودند. بیل چس گفت که این اتاق خواب آقا و خانم بود. روی یک میز

آرایش از چوب لاک و الکل خورده وسایل زیبایی و بهداشتی را کنار هم چیده بودند: شیشه‌های لعابی به رنگ سبز یشمی و چند ظرف نیم‌پراز فولاد ضد زنگ که پس‌مانده مواد آرایشی را در خود جای داده بودند. بر دو شیشه کرم صورت علامت طلایی و موج شرکت جیلرلین به چشم می‌خورد. گنجه‌های دیواری با درهای سرخ‌ورنده یک سمت اتاق را کاملاً می‌پوشاندند. در یکی از گنجه‌ها را باز کردم و نگاهی سرسری به داخل انداختم. پر از لباس‌های زنانه‌ای بود که در ییلاق می‌پوشند. در حالی که آن‌ها را دستمالی می‌کردم، بیل چس، عنق و توی لب‌رفته، مرا می‌پایید. در را بستم و کشوی جدار زیرش را، که مخصوص کفش‌ها بود، باز کردم. دست کم نیم دوجین کفش نو کنار هم قطار شده بودند. کفش را به داخل هل دادم و سرپا ایستادم. بیل چس، با گردن افراشته و شق و رق، عین برج زهرمار، آن وسط ایستاده بود و راهم را سد کرده بود؛ چانه‌اش را جلو داده بود و مشت‌های سنگینش گره‌شده موازی کمرش بودند.

با لحنی غضب‌آلود پرسید: واسه چی توی لباس‌های خانم سرک می‌کشیدید؟
گفتم: به‌چندین علت. یکیش اینکه خانوم کینگسلی بعد از ترک این جا برنگشته خونه. از اون وقت تا حالا، شوهرش نه اونو دیده، نه از جا و مکانش خبر داره.
مشت‌هایش را باز کرد و بازوهای شل و فروافتاده‌اش را بی‌رمق کنار بدنش تاب داد.
زیر لب گفت: ردخور نداره، شما پلیسید. حدس اول همیشه درست از آب درمی‌آد. همون شد که گفته بودم. منِ هالو را باش که سفره دلمو پیش کی باز کردم! از من خرت‌تر خودمم و بس!

گفتم: من هم مته هر آدم دیگه می‌تونم رازدار باشم.
و از کنارش رد شدم و رفتم توی آشپزخانه. آن جا قفسه‌هایی بزرگ و سبز و سفید بودند، با یک ظرفشویی از چوب کاج لاک و الکل خورده زرد، و یک کتری برقی؛ روزه‌ای به اتاق صبحانه دلباز پشت آشپزخانه باز می‌شد؛ این اتاق پنجره‌های زیادی داشت و یک دست ظرف صبحانه‌خوری پلاستیکی گرانقیمت زینت‌بخش میز بود. بشقاب‌ها و لیوان‌های رنگارنگ و چند دیس پیوتر به قفسه‌ها حالتی شاد می‌بخشیدند. همه چیز خیلی با نظم و ترتیب چیده شده بود. نه فنجان و بشقاب کثیفی دیده می‌شد، نه لیوان لک‌داری، هیچ بطری خالی‌ای هم این جا و آن جا نیفتاده

بود. از مگس و مورچه هم خبری نبود. ظاهراً خانم دریس کینگسلی عادت‌های کولی‌وارش را تا این بالا به دنبال نمی‌کشید.

برگشتم اتاق نشیمن و از آن جا به ایوان رفتم و منتظر ماندم تا بیل چس در را قفل کند. وقتی کارش تمام شد، رویش را برگرداند و انزجار آشکارش را نثارم کرد. با اعتراض گفتم:

— کسی از تون نخواستہ بود کہ بنشینید و واسم درد دل کنید؛ من فقط سعی نکردم مانعتون بشم. هیچ دلیلی نداره که کینگسلی از سر و سرزنش با شما خبردار بشه، مگه اینکه پشت این قضیه چیزایی باشه که الان عقلم بهشون قد نمی‌ده.

گفت: مرده‌شور ریختن را ببره!

و احساس نفرت لجوجانه بر چهره‌اش باقی ماند.

— حرفی نیست، مرده‌شور ریختن را ببره. ببینم، امکان نداره زن شما و زن کینگسلی با هم فرار کرده باشند؟

گفت: منظور تون را نمی‌فهمم.

گفتم: شاید وقتی شما رفتید غصه‌هاتون را توی مشروب غرق کنید، خانوم‌ها با هم دعواشون شده، بعدش با هم آشتی کردند و سرشون را گذاشتند روی شونه همدیگه و های‌های زدند زیر گریه. آخر سرش هم، خانم کینگسلی زنتون را سوار ماشینش کرده و تا پایین تپه رسونده. بالاخره همسرتون باید سوار یک چیزی شده باشه، مگه نه؟

حرف مزخرفی بود، ولی بیل آن را جدی گرفت.

— نه. موریل اهل گریه و زاری نبود. اصلاً انگار این زن اشک نداشت. تازه اگر هم می‌خواست سرش را روی شونه کسی بذاره و زار بزنه، محال بود سراغ یک پتیاره پولدار و تیش‌مامانی بره. اما راجع به وسیله نقلیه، باید خدمتتون عرض کنم که موریل خودش یک مورد داشت. رانندگی کردن با ماشین من واسش زیاد راحت نبود، چون ترمز و کلاچش، به خاطر پای علیم، مخصوصه.

گفتم: همین جوری یک فکری به ذهنم رسید.

گفت: اگه بازم از این فکرها به کله‌تون زد، بیخودی بهشون نجسبید، بذارید به حال خودشون رد بشن برنند.

گفتم: خودمونیم، شما هم زیادی حساسید، نه به اینکه ندیده و نشناخته سفره دلتون را پیش من باز کردید، نه به حالا که هر حرفی بهتون برمی خوره. یک قدم به سمت من برداشت:

—اگه خیلی دلخورید، می تونیم همین جا حساب هامونو تسویه کنیم. گفتم: بین رفیق، من همه سعی ام را می کنم تا به خودم بقبولانم که شما در کل آدم راست و درستی هستید. فکر کنم به نفع خودتون باشه که شما هم یک خرده باهام راه بیایید.

برای چند لحظه، عمیق نفس کشید، بعد مشتش را پایین آورد و بازوهایش را به علامت یأس از هم باز کرد. آهی کشید: جز اینکه گند بزنم به حال مردم، کاری ازم ساخته نیست. می خواهید یک گشتی دور دریاچه بزنیم؟ — موافقم، به شرطی که پاتون طاقت اش را داشته باشه. — دفعه اولش نیست.

دوباره دوستانه و شانه به شانه هم، عین اسب های درشکه، راه افتادیم. دست کم پنجاه متر راه بود. جاده، که عرضش به زحمت برای عبور یک اتومبیل کفایت می کرد، به سمت دریاچه شکم داده بود و ماریچ از بین صخره ها می گذشت. نرسیده به آن سر دریاچه، روی یک صخره، خانه کوچکتري دیده می شد. خانه سوم خیلی دور تر بود و تقریباً همسطح زمین. درهای هر دو خانه بسته بود و به نظر می رسید که مدت هاست ساکنی نداشته اند.

بعد از یکی دو دقیقه سکوت، بیل پرسید:

— پس این پتیاره تی تیش مامانی زده به چاک؟

— ظاهراً این طوره.

— شما پلیس راس راسی هستید یا کارآگاه خصوصی؟

— کارآگاه خصوصی.

— لابد با یک نره خر گردن کلفت رفته، مگه نه؟

— گمون کنم.

— از این بابت مطمئنم. محاله جور دیگه باشه. کینگسلی هم باید حدس بزنه

قضیه از چه قراره. زنک کلی رفیق داشت.

— این جا؟

جوابی نداد.

— اسم یکیشون لیوری نبود؟

گفت: نمی‌تونم چیزی بگم.

گفتم: راجع به این یکی لازم نیست رازداری کنید. خانم کینگسلی خودش یک تلگراف فرستاد و خبر داده که می‌خواهد با یارو بره مکزیک.

تلگراف را از جیم بیرون کشیدم و به‌دستش دادم. در جیب‌های پیراهنش دنبال عینکش گشت و بعد توقف کرد تا تلگراف را بخواند. کاغذ را به‌من پس داد، دوباره عینکش را برداشت و متفکر به آب دریاچه خیره شد.

گفتم: اینم عوض چیزایی که بهم گفتید. حالا حساب‌ها مون با هم یک‌خرده صاف‌تر شد.

آهسته گفت: لیوری یک‌بار اومد این جا.

— خودش هم مُقَرَّ اومده که دو ماه پیش اونو دیده، احتمالاً همین جا بوده، ولی می‌گه از اون وقت تا حالا دیگه ازش خبری نداره. نمی‌دونیم باید حرفش را باور کنیم یا نه. دلیلی وجود نداره که راست بگه، دلیلی هم نیست که دروغ بگه.

— پس، الان زنک باهاش نیست؟

— خودش می‌گه که نیست.

با لحنی جدی گفت: فکر نکنم زنک از ازدواج و این جور دنگ و فنگ‌ها زیاد خوشش بیاد. ماه‌عسل‌های کوتاه‌مدت با مزاجش بیشتر سازگاره.

— ببینم، نمی‌تونید هیچ اطلاعات مثبتی بهم بدید؟ ندیدید جایی بره یا چیزی نشنیدید که راس به‌نظر بیاد؟

گفت: نوچ. اگر هم دیده بودم و شنیده بودم، نمی‌گفتم. ممکنه آشغال باشم، ولی از این قماش نیستم.

گفتم: باشه، از اینکه سعی کردید متشکرم.

گفت: فکر نکنید چیزی ازم طلبکارید. مرده‌شور شما را ببره و هر چی فضول‌باشی نکته.

گفتم: باز که فیلتون یاد هندستون کرد.

حالا به انتهای دریاچه رسیده بودیم. او را به حال خود تنها گذاشتم و رفتم روی اسکله کوچک. به جان پناه چوبی انتهای آن تکیه دادم و متوجه شدم چیزی که از دور به نظر می رسید جایگاه ارکستر باشد، در حقیقت، دو تکه از دیوار نگهدارنده بود که در جهت سد زاویه منفرجه می ساخت. بیل چس به دنبالم بالا آمد و کنارم به جان پناه تکیه داد.

گفت: خیال نکنید از بابت مشروب ممنون نیستم.

— باشه. توی این دریاچه هیچ ماهی پیدا می شه؟

— فقط یک مشت قزل آلاهی حرومزاده و پیر. از جوونا و ترو تازه هاش خبری نیست. خودم، زیاد اهل ماهیگیری نیستم. بود و نبودشون واسم فرقی نمی کنه. از اینکه باز کج خلقی کردم متأسفم.

لبخندی زدم، بیشتر به جان پناه تکیه دادم، چشم به پایین دوختم و به آب عمیق و بی حرکت خیره شدم. از این جا که نگاهش می کردی، به سبزی می زد. آن پایین حرکتی بیچ و تابدار و جسمی سبز و چالاک دیده می شد.

بیل گفت: این هم بابابزرگ! ببینید این حرومزاده پیر چقدر گنده است. باید از اینکه اون قدر خیکی شده خجالت بکشه.

در عمیق ترین قسمت آب، چیزی بود شبیه سقف زیرآبی. حکمتش را نمی فهمیدم. از بیل سؤال کردم.

— قبل از اینکه سد ساخته بشه، این جا لنگرگاه بود. این جوری سطح آب را بالا آوردند، چون لنگرگاه قدیمی دو متر پایین تر بود.

یک قایق کف تخت، با طنابی پوسیده، به یکی از میله های اسکله بسته شده بود. آرام بر آب غوطه می خورد و تقریباً هیچ حرکتی نداشت. هوا ملایم و لطیف و آفتابی بود، و آرامشی داشت که نظیرش در شهر پیدا نمی شود. می توانستم ساعت ها بیکار همان جا بمانم و هر چه مربوط به دریس کینگسلی و زنش و رفیق های طاق و جفت علیامخدره بود به فراموشی بسپارم.

ناغافل حرکت شدیدی را کنارم احساس کردم و بیل چس، با صدایی عین غرش رعد در کوهستان، فریاد زد: اون جارو ببینید!

انگستان نیرومندش آن چنان گوشت بازویم را می فشردند که از شدت درد دادم

به هوا رفت. روی جان‌پناه خم شده بود و با نگاهی دیوانه اعماق آب را می‌کاوید. رنگش مثل گچ سفید شده بود. من هم به لبه لنگرگاه فرورفته در آب چشم دوختم. کنار چوب شناور و سبزی گرفته، چیزی، سست و بی‌رمق، از میان تاریکی بیرون زد، با تردید غوطه‌ای خورد، و دوباره برگشت و زیر سقف ناپدید شد. شباهتی هولناک به بازوی انسان داشت. بیل چس بدنش را سفت کرد. بی‌آنکه چیزی بگوید برگشت و، لعل‌خ‌کنان، در حاشیه اسکله پیش رفت. کنار تلی سنگ لق‌شده رسید و همان‌جا ایستاد. صدای نفس‌های تندش را می‌شنیدم. سنگ بزرگی را کند، بلندش کرد، تا ارتفاع سینه‌اش بالا برد، و از همان راهی که آمده بود برگشت. سنگ شیرین بیست کیلو وزن داشت. عضلات گردن بیل مثل طناب از زیر پوست سخت و آفتاب‌سوخته‌اش بیرون زده بودند. آرواره‌هایش را محکم برهم می‌فشرد و نفس‌هایش از میان دندان‌های کلیدشده‌اش سوت می‌کشیدند. به‌انتهای اسکله رسید، نفسی تازه کرد و تخته‌سنگ را آن‌قدر که می‌توانست بالا برد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، نگاهی به ته دریاچه انداخت، فاصله‌ها را سنجید. صدایی نامفهوم و دردآلود از دهان بیرون داد و بدنش تلوتلوخوران به جلو رفت و با تکانی شدید به جان‌پناه، که می‌لرزید، اصابت کرد، و در همان حال سنگ با تمام وزنش بر آب فرود آمد. آبی که فوران زد هر دویمان را خیس کرد. سنگ راست و مستقیم پایین رفت و روی لبه الوار فرورفته در آب افتاد؛ درست همان‌جایی که حرکت جسم ناشناس را دیده بودیم.

چند لحظه فقط جوشش و کف کردن آشفته آب بود، سپس امواج به‌شکل دایره‌هایی که مدام نامشخص‌تر می‌شدند بر سطح دریاچه پخش شدند، در حالی که ردی کف‌آلود در وسطشان به چشم می‌خورد. همین موقع، صدای خفه‌ای، مثل صدای شکسته شدن چوب زیر آب، شنیده شد، صدایی که انگار با تأخیر به گوشمان می‌رسید. ناگهان الواری کهنه و پوسیده در سطح آب پیدا شد، نزدیک سی سانت به هوا جهید، بعد با حرکتی خشک پایین افتاد و غوطه‌زنان از ما فاصله گرفت. اعماق آب دوباره صاف و واضح شدند. چیزی آن پایین تکان می‌خورد که الوار نبود. آهسته بالا می‌آمد، بی‌نهایت سست و بی‌حال و شلخته؛ چیزی بود بلند و تیره و تاب‌خورده که با تنبلی در آب می‌غلطید. به سطح رسید، محتاط، ملایم و بی‌شتاب. پارچه‌ای

پشمنی به چشم خورد که سیاه و خیس بود، کتی چرمی، تیره‌تر از مرکب، و یک شلوار. یک جفت کفش هم دیدم و چیزی بادکرده و تهوع‌آور بین کفش‌ها و دمپای شلوار. طره‌ای موی طلایی تیره دیدم که در آب پخش شد و چند لحظه‌ای، با کندی حساب‌شده، به این حال باقی ماند و باز دوباره در هم پیچید.

چیزی که تشخیص نمی‌دادم چیست بار دیگر دور خود چرخید؛ بازویی سطح آب را لمس کرد، که در امتدادش دستی متورم دیده می‌شد؛ دستی که انگار مال یک هیولا بود. و سپس صورت ظاهر شد؛ یک تکه گوشت آماس‌کرده سفید متمایل به خاکستری، که خطوط چهره را از آن پاک کرده باشند، بدون چشم، بدون دهان. گلوله‌ای خمیر مانند و خاکستری، کابوسی که فقط موهایش به آدم می‌مانست. سینه‌ریزی درشت از سنگ‌های سبز هنوز بر آنچه که یک موقع گردن بود سنگینی می‌کرد؛ تا نیمه در گوشت فرو رفته بود، چیزی براق سنگ‌های نامنظم و زمخت سبز را بهم وصل می‌کرد. بیل چس با تمام نیرو به نرده چنگ زد؛ بند انگشت‌هایش انگار استخوان صیقل داده بودند.

با صدایی خفه و خش‌دار نالید: موریل! وای خداجون، این موريله!
به نظرم می‌رسید که صدایش را از دور می‌شنوم، از آن سوی تپه، از پشت سکوت سنگینِ رویشِ انبوهی درخت.

از پشت شیشه دفتر، دیدم که یک طرف پیشخوان یک خروار پرونده گرد و خاک گرفته روی هم تلمبار شده بود. روی شیشه بالای در، این کلمات، به رنگ سیاه پوسته پسته شده، به چشم می خوردند: «رئیس پلیس»، «رئیس آتش نشانی»، «شهربانی»، «اتاق بازرگانی». در گوشه پایینی در، علامت صلیب سرخ را هم به شیشه چسبانده بودند.

داخل شدم. یک کنج دفتر بخاری شکم گنده ای گذاشته بودند، و کنج دیگر دفتر، پشت پیشخوان، یک میز کار بود، که باریک و پهن می شد. نقشه بزرگ منطقه به رنگ آبی به دیوار نصب شده بود، و کنارش، یک جالباسی کهنه دیده می شد. روی پیشخوان، کنار پرونده هایی که خاک می خوردند، همان قلم و دوات همیشگی بود، که فرسوده و مفلوک به نظر می رسیدند. دیوار کنار میز کار، پوشیده از شماره تلفن هایی بود، که با خطی کج و معوج و کودکانه نوشته شده بودند، و بی گمان تا روزی که دیوار چوبی سرپا ایستاده بود همان جا دوام می آوردند.

مردی پشت میز کار، روی یک صندلی راحتی چوبی نشسته بود، که پایه هایش را، از عقب و جلو، به تخته هایی صاف، مثل زیرپایی های اسکی، پیچ کرده بودند. یک تفدان بزرگ، که یک شلنگ آتش نشانی لوله شده به راحتی در آن جای می گرفت، کنار پای راست مرد بود. کلاهی کابویی، که جای لک عرق بر آن مانده بود، قسمت پشت سرش را می پوشاند. دست های زمخت و بی مویش، خیلی نرم و راحت، روی شکمش، بالای کمر یک شلوار کاکلی که سال ها می شد رنگ ماهوت پاک کن به خود ندیده بود، در هم فرو رفته بودند. پیراهنش هم رنگ شلوارش بود، با این فرق که چروکتر و مجاله تر به نظر می رسید. تا دکمه آخرش را بسته بود، و یقه پیراهن، که جای کراوات بر آن خالی بود، گردن کلفت مرد را

می فشرد. مویش قهوه‌ای کدر بود، فقط شقیقه‌هایش رنگ برف کهنه را داشتند. سنگینی‌اش را روی لمبر چپش انداخته بود، چون که جلد تپانچه‌ای سمت راستش بسته بود، که دسته یک هفت‌تیر کالیبر چهل و پنج از آن بیرون می‌زد و در پهلویش فرو می‌رفت. یک گوشه ستاره روی سینه چپش کمی خم شده بود.

گوش‌هایی بزرگ و نگاهی دوستانه داشت، و آرواره‌هایش آهسته می‌جنبیدند؛ به‌نظر می‌رسید به‌قدر خرگوشی خونسرد و خوش‌خلق خطرناک باشد. از همه چیزش خوشم آمد. روی پیشخوان خم شدم و براندازش کردم، و او هم نگاهش را به‌من دوخت، سری جنباند و تنباکویی را که می‌جوید همراه کلی آب‌دهان در ظرف کنار پایش تف کرد. صدای ناخوشایندی بلند شد، انگار چیزی در آب افتاده باشد. سیگاری روشن کردم و با نگاه دنبال جاسیگاری گشتم.

مرد گنده و خوش‌مشراب گفت: بی‌خیال، بتکونش روی زمین، پسر جون.
— شما کلانتر پتون^۱ هستید؟

— رئیس شهربانی و کلانتر... این دور و اطراف هر چی که به‌قانون مربوط می‌شه مسؤولش منم. همین روزا دوباره انتخاباته. این دفعه، دوتا آدم حسابی باهام رقابت دارند و هیچ بعید نیست که برکنار بشم. این کار ماهی هشتاد دلار عایدی داره، به‌علاوه خونه و هزینه سوخت و پول برق. توی این کوه‌های پرت‌افتاده از بریز و بیاش خبری نیست.

گفتم: گمون نکنم کسی بتونه توی انتخابات از تون جلو بزنه؛ آخه، قراره براتون کلی تبلیغات بشه.

با بی‌تفاوتی پرسید: عجب! مگه چی شده؟

و باز آب‌دهانش را با تنباکوی جویده‌شده نثار تف‌دان کرد.

— البته، به‌شرطی که لیتل فائن لیک هم جزو حوزه قضایی شما باشه.

— منظورت ملک کینگسلیه! معلومه که هست. ببینم اون‌جا اتفاق ناجوری

افتاده، پسر جون؟

— جسد یک زن توی دریاچه است.

از شنیدن این حرف حسابی یکه خورد. دست‌هایش را از هم باز کرد و یکی از

گوش هایش را خاراند. در حالی که هر دو دستش را بر دسته‌های صندلی راحتی تکیه داده بود، از جا بلند شد و صندلی را با لگد عقب راند. ایستاده، درشت‌هیکل و قلع‌چماق به نظر می‌رسید.

با ناراحتی پرسید: مرحومه کیه، می‌شناسمش؟

— موریل چس. باید بشناسیدش، زن بیل چسه.

لحنش کمی خشن شد: آره، بیل چس را می‌شناسم.

— به نظر می‌آد خودکشی باشه. یک یادداشت گذاشته، که آدم با خوندنش فکر می‌کنه قصدش فرار از خونه بوده. ولی، خب، ممکنه یادداشت خودکشی هم تعبیر بشه. بدجوری از قیافه افتاده. مدت زیادی توی آب بوده؛ بنا بر قراین یک ماهی می‌شه. گوش دیگرش را خاراند.

— بنا بر کدام قراین؟

حالا نگاهش صورتم را می‌کاوید؛ آهسته، و با آرامش، ولی کنجکاو و دقیق. ابداً به نظر نمی‌رسید که عجله‌ای در کارش باشد و بخواهد فوراً مچ کسی را بگیرد. برایش توضیح دادم:

— یک ماه پیش دعواشون شد. بیل زد بیرون و رفت طرف ساحل شمالی دریاچه؛ چندساعتی از خونه دور بود. وقتی برگشت، زنش رفته بود، دیگه، ندیدش.

— ملتفت شدم. اسمت چیه، پسر جون؟

— مارلو. از لوس‌آنجلس اومدم که ملک را ببینم. از طرف آقای کینگسلی یک یادداشت برای بیل چس آوردم. دریاچه را دور زدیم و رفتیم تا اسکله کوچکی که سینماچی‌ها اون جا ساخته‌اند. به نرده تکیه داده بودیم و آب را نگاه می‌کردیم که اون پایین یک چیزی شبیه بازوی آدم دیدیم؛ از زیر لنگرگاه قدیمی زده بود بیرون و توی آب غوطه می‌خورد. بیل یک سنگ بزرگ انداخت توی دریاچه و جنازه او مد روی آب. پتون خیره نگاهم می‌کرد، بی‌آنکه مژه به هم بزنند.

— ببینید کلانتر، بهتر نیست بریم اون جا؟ طرف حالش خیلی خرابه؛ پاک قاطی کرده، هیچ کس هم پیشش نیست.

— چقدر مشروب داره؟

— وقتی می‌اومدم چیز زیادی واسش نمونه بود. من یک نیم‌لیتری داشتم، ولی وقتی گپ می‌زدیم بیشترش تموم شد.

به سمت میز کارش رفت و یکی از کسوها را باز کرد. سه چهار بطری بزرگ بیرون کشید و جلوی نور براندازشان کرد.

در حالی که با کف دست یکی از بطری‌ها را نوازش می‌کرد، گفت: این کوچولو تقریباً پر است. مونت ورنونه^۱. قاعدتاً باید آرومش کنه. اداره بودجه مخصوص واسه خرید مشروب برای موارد اضطراری نداره، من هم ناچار، هر وقت بتونم، یک چیزایی از این ور و اون ور ضبط می‌کنم. خودم اهل پیاله نیستم. هیچ وقت هم نفهمیدم چطور بعضی‌ها به این زهرماری معتاد می‌شند.

بطری را در جیب کناری سمت چپش چپاند، کسوه‌های میز را قفل کرد و تخته پیشخوان را بالا زد تا رد شود. از داخل، یک تکه مقوا پشت شیشه گذاشت. وقتی بیرون آمدم، نگاهی به آن انداختم. رویش این جمله نوشته شده بود:

«بیست دقیقه دیگر برمی‌گردم - شاید».

گفت: می‌رم دنبال دکتر هالیس^۲، بعدش، فوراً برمی‌گردم سراغت. ماشینت اینه؟ - آره.

- همین که برگشتم، سوار شو و دنبالم راه بيفت.

سوار ماشین شد که یک آژیر خطر داشت، دو چراغ قرمز، دو چراغ مخصوص مه، آرم سفید و قرمز آتش‌نشانی، یک آژیر خطر دیگر روی سقف، سه تبر، سه حلقه طناب، یک کپسول آتش‌نشانی در صندلی عقب، ذخیره بنزین و روغن و پست‌های آب در یک جعبه روی رکاب، و یک لاستیک اضافی که روی باربند به لاستیک زاپاس بسته شده بود. لایی صندلی عقب لوله‌لوله از روکش بیرون زده بود، و به قدر نیم سانت گرد و خاک رنگ نیم‌دار ماشین را می‌پوشاند. سمت راست شیشه جلوی ماشین، کاغذ سفید کوچکی چسبانده بودند، که رویش با حروف درشت نوشته شده بود:

«رای دهندگان، توجه! جیم پتون را در مقام کلانتری ابقا کنید. پیرتر از آن است که دنبال کار بگردد».

ماشین پتون دور زد و، در حالی که گرد و غباری سفید را در اطراف می‌پراکند، به سمت پایین سرازیر شد.

پتون مقابل ساختمانی چوبی و سفید، آن سوی جاده، توقف کرد. وارد شد و تقریباً بلافاصله همراه مردی بیرون آمد و او را عقب ماشین کنار تبرها و طناب نشانند. ماشین پلیس مسیری را که پیموده بود برگشت و من دنبالش راه افتادم. ماجاده اصلی را، از میان شلواریهای نقشدار و شلواریها و بلوزهای راه راه مدل ملوانی و دستمال گردن های الوان و زانوهای لرزان و لب های گلی آویزان، طی کردیم. آن سوی دهکده، پس از عبور از تپه ای خاکی، پتون ماشین را جلوی خانه ای ییلاقی نگهداشت. کلانتر ملایم آژیر را به صدا درآورد. مردی با روپوش آبی رنگ و رورفته در را باز کرد.

— سوار شو، اندی^۱، کار داریم.

مردی که روپوش آبی به تن داشت با دلخوری سری جنباند و دوباره وارد خانه شد. وقتی بیرون آمد، کلاه خاکستری متمایل به قهوه ای شکارچیان شیر را به سر داشت؛ داخل ماشین چپید و فرمان اتومبیل پتون، که در حال راه افتادن بود، او را از نظرم پنهان کرد. حدود سی سال داشت، چشم و ابرو مشکمی بود و نحیف، مثل اکثر اهالی این منطقه ظاهرش کمی نامرتب و کثیف بود و به نظر می رسید که سوء تغذیه دارد. راهمان را به سمت لیتل فائن لیک ادامه دادیم. در طول حرکت، آن قدر خاک خوردم که می توانستم با آن یک کلوچه درشت و مایه دار گل و لجن درست کنم. وقتی به در ورودی ملک رسیدیم، پتون پیاده شد، ما را عبور داد و به سمت دریاچه رانیدیم. پتون دوباره از ماشین پایین آمد، به سوی کناره آب رفت، و از دور به اسکله کوچک خیره شد. بیل چس لخت نشسته بود و سرش را بین دست هایش گرفته بود. کنارش، روی الواریهای مرطوب، چیزی پهن زمین شده بود.

1. Andy

پتون گفت: می‌تونیم با ماشین‌ها یک کم جلوتر هم برویم. هر دو اتومبیل تا انتهای دریاچه رفتند و هر چهار تایمان روی اسکله، پشت سر بیل چس، پیاده شدیم. دکتر ایستاد، در حالی که دستمالش را جلوی دهان گرفته بود، سرفه شدیدی کرد، و سپس متفکر به دستمالش خیره ماند. چشم‌هایی درشت و ورقلمبیده داشت، صورتش تکیده و استخوانی بود و مریض احوال به نظر می‌رسید. چیزی که از دور دیده بودیم جسد زنی بود که دمر افتاده بود و طنابی از زیر بازوهایش رد شده بود. لباس‌های بیل چس یک گوشه ولو بودند. پای معیوبش را، که خم نمی‌شد و سر زانویش جای زخمی داشت، به جلو دراز کرده بود، پای دیگرش را خم کرده و پیشانی‌اش را به آن تکیه داده بود. از پشت به طرفش رفتیم، بی‌آنکه تکانی بخورد یا سر بردارد و نگاهمان کند. پتون بطری مونت ورنون را از جیب کناری‌اش بیرون کشید، درش را باز کرد و بطری را به دست بیل داد.

— یک قلب درست حسابی بندها بالا، بیل.

بوی تعفنی و حشتناک و تهوع‌آور در هوا موج می‌زد. به نظر می‌رسید که نه بیل چس، نه پتون و نه دکتر، هیچ‌کدام چیزی حس نمی‌کنند. مردی که اندی صدایش می‌کردند پتویی قهوه‌ای و خاک گرفته را از ماشین بیرون کشید و روی جسد انداخت. بعد، بی‌آنکه حرفی بزند، رفت زیر درخت کاج و بالا آورد.

بیل چس جرعه‌ای پر و پیمان نوشید و، در حالی که بطری را به پای برهنه و خم شده‌اش چسبانده بود، بی‌حرکت همان‌جا نشست. با لحنی خشک و بی‌روح شروع کرد به حرف زدن، بی‌آنکه کسی را نگاه کند یا مخاطبش شخص خاصی باشد. قضیه دعوایش با موریل را تعریف کرد، و وقایعی را که بعدش اتفاق افتاده بود، اما از علت دعوا چیزی نگفت. کوچکترین اشاره‌ای به خانم کینگسلی نکرد، حتی یک‌بار هم اسمش را به زبان نیاورد. گفت که بعد از رفتن من، طنابی برداشته بود، لباس‌هایش را درآورده بود، رفته بود ته آب و نعل را بیرون آورده بود. آن‌را تا ساحل خراش کرده بود؛ آن‌جا، جسد را بر دوش گذاشته و به اسکله رسانده بود. نمی‌دانست چرا، سپس، دوباره به آب زده بود. لزومی نداشت بگوید چرا.

پتون تکه‌ای تنباکو در دهان گذاشت و بی‌صدا شروع به جویدن کرد؛ نگاه آرام و خونسردش خالی خالی بود. سپس، دندان‌هایش را بر هم فشرد و کمی به جلو خم

شد تا پتو را کناری بزند. خیلی با احتیاط، جسد را از این رو به آن رو گرداند، انگار می ترسید مبادا متلاشی شود. آفتاب کمرنگ غروب بر سنگ های درشت و سبز سینه ریز، که تا نیمه در گوشت متورم گردن فرو رفته بودند، سوسو می زد. تراشی زمخت و ناشیانه داشتند و گرد بودند، مثل سنگ صابونی یا یشم بدلی. زنجیری طلایی، با گیره ای مزین به برلیان های ریز، آن ها را به هم متصل می کرد. پتون گرده پهنش را صاف کرد و در دستمالی قهوه ای فین کرد.

— چی می گی، دکتر؟

مرد چشم وزغی غرولندکنان پرسید: راجع به چی؟

— علت و زمان مرگ.

— مزخرف نگو، جیم پتون.

— یعنی هیچی دستگیرت نمی شه، هان؟

— از این جنازه؟ خدا عقلت بده!

پتون آهی کشید: در اینکه غرق شده حرفی نیست. اما آدم هیچ وقت نمی تونه مطمئن باشه... بعضی وقتا، پیش می آد که طرف را چاقو زده اند یا چیز خورش کرده اند یا هزار بلای دیگه سرش آورده اند و بعد نعشش را انداخته اند توی آب تا موضوع طور دیگه ای به نظر برسه.

دکتر با بدخلقی سؤل کرد: از این جور موارد این جا زیاد داشتید؟

پتون، در حالی که زیرچشمی بیل چس را می پایید، جواب داد: از خدا پنهون نیست، از بنده خدا چرا پنهون باشه؛ راستش، خودم فقط یک بار به پرونده قتل رسیدگی کردم، اون هم سر قضیه بابا میچم^۱ بود، که توی ساحل شمالی زندگی می کرد. بیچاره یک کلبه توی شیدی کنیون^۲ داشت، یک محل طلاشویی هم پشت دره نزدیک بلتاپ^۳؛ تابستون ها می رفت اون جا که از ته نشست رودخونه طلا بگیره. اواخر پاییز یک مدت اصلاً جایی آفتابی نشد، بعدش برف سنگینی اومد و سقف کلبه اش ریخت. واسه همین، رفتیم اون بالا یک کم خرابی ها رو درست کنیم. آخه خیال می کردیم بابا میچم رفته پایین تپه که زمستون را اون جا بگذرونه، و بنا به عادت جوینده های طلا، که معمولاً سرشون توی لاک خودشونه، به کسی چیزی

1. Meacham

2. Sheedy Canyon

3. Belltop

نگفته. عجب خیال باطلی! بابا میچم اصلاً پایین تپه هم نرسیده بود. توی رختخوابش بود و نصف بیشتر یک تبر از پشت رفته بود توی فرق سرش. هیچ وقت قاتلش پیدا نشد. ظاهراً یک نفر خیال کرده بود که پیرمرد از طلاشویی تابستون پول خوبی به جیب زده.

متفکرانه به اندی خیره شد. انگار چیزی بر زبان مردی که کلاه شکارچیان شیر را به سر داشت سنگینی می کرد. بالاخره، طاقت نیاورد و گفت:

— البته، قاتل را می شناسیم. کارگی پاپ^۱ بود. ولی نتونستیم گیرش بندازیم، چون که، ۹ روز قبل از اینکه جسد بابا میچم پیدا بشه، خودش از سینه پهلوی مرده بود. پتون اصلاح کرد — یازده روز.

مردی که کلاه شکارچیان شیر سرش بود روی حرفش ایستاد — نه، ۹ روز. — این قضیه مال شش سال پیشه، اندی. حالا تو هرچی خوش داری فکر کن، پسر جون. نگفتی از کجا فهمیدید که کارگی پاپ بوده؟

— نزدیک سه اونس خرده طلا توی خونه گی پیدا کردیم، که روش یک مقدار خاک نشسته بود. توی طلاشویی گی هیچ وقت چیزی گنده تر از ماسه پیدا نشده بود. عوضش بابا میچم صد دفعه خرده طلا گیر آورده بود.

پتون لبخندی به من زد و گفت: همیشه همین طوره. قاتل هر قدر هم زرنگ و حواس جمع باشه، باز هم یک جایی اشتباه می کنه و لو می ره.

بیل جس با بیزاری و انزجار گفت: این جاش دیگه به پلیس مربوط می شه. و شلوارش را به پا کرد و دوباره نشست تا کفش ها و پیراهنش را بپوشد. کارش که تمام شد، ایستاد، دست دراز کرد، بطری را برداشت، چند جرعه نوشید و بعد بطری را با احتیاط روی الوارها گذاشت. مشت های پشمالویش را به سمت پتون گرفت. با لحنی خشم آلود و وحشیانه گفت:

— می دونم توی کله تون چی می گذره! خب، چرا معطلید؟ یالا، بهم دستبند بزنید دیگه!

پتون وانمود کرد که چیزی نشنیده است، کمی بر لبه اسکله خم شد و پایین را نگاه کرد و گفت:

— خودمونیم، این جسد هم خیلی جای عجیبی افتاده. اصلاً هیچ جریان آبی این جا نیست، اگر هم بود به سمت سد می رفت.

بیل چس مشت هایش را پایین آورد و با آرامش گفت: حالت نیست احمق عوضی، کار خودش بوده! موریل شناکردنش حرف نداشت. شیرجه رفته پایین و شناکنان خودش را رسونده زیر الوارها، و اون جا هر چی تونسته آب خورده و خودش را خفه کرده. محاله طور دیگه باشه.

پتون با ملایمت جواب داد: خیلی باهات موافق نیستم.
در نگاهش چیزی خوانده نمی شد، عین یک برگ کاغذ سفید. اندی سر تکان داد. پتون با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش کرد.

— باز هم به چیزی پیله کردی، اندی؟
مردی که کلاه شکارچیان شیر سرش بود با بدخلقی گفت: ۹ روز بود. از این بابت حتم دارم. همین الان دوباره حساب کردم.

دکتر بازوهایش را با استیصال به آسمان بلند کرد و دور شد، در حالی که یک دستش را روی سرش گذاشته بود. باز در دستمالش سرفه کرد، و دوباره با توجهی توأم با هیجان به دستمال خیره شد. پتون به من چشمک زد و از بالای نرده به داخل دریاچه تف انداخت.

— خب، بسه دیگه اندی! بیا به کار خودمون برسیم.
— هیچ وقت سعی کردید یک جسد را شش پا زیر آب ببرید؟
— نوج، دروغه اگه بگم همچی کاری کردم، اندی. اما هیچ دلیلی وجود داره که این کار با طناب هم شدنی نباشه؟
اندی شانه ای بالا انداخت.

— اگه از طناب استفاده کرده بودند، جایش روی بدن می موند. اگه قرار باشه کسی این جوری خودش را لو بده، اصلاً چه احتیاجی داره جنازه را قایم کنه؟
پتون گفت: موضوع وقته. لابد طرف خیال داشته یک چیزایی را راست و ریس کنه.
بیل چس غرید و دوباره بطری را برداشت. به چهره های جدی این کوه نشینان خیره شده بودم و نمی توانستم حدس بزنم که واقعاً در ذهن هر کدام شان چه می گذشت.
پتون، ظاهراً بی خیال، گفت: انگار یک یادداشت هم گذاشته.

بیل چس، پس از کمی جستجو در کیف بغلی اش، تکه کاغذ میچاله و لوله شده را پیدا کرد. پتون کاغذ را گرفت و بدون عجله خواند. نکته ای نظرش را جلب کرد:
— عجیبه که تاریخ نداره.

بیل با حالتی مغموم و گرفته سر تکان داد.
— نه نداره. یک ماه پیش گذاشت رفت. دوازدهم ژوئن.
— قبلاً هم یک بار قهر کرده بود و رفته بود، مگه نه؟
— آره.

بیل چس خیره پتون را نگاه می کرد.
— مست بودم و بایه زنکی ریختم رو هم. موضوع درست مال قبل از اولین برف
دسامبر گذشته است. یک هفته نبود و بعدش خوش و خرم برگشت. گفت لازم
داشت یک مدتی از این جا دور باشه تا حالش جا بیاد؛ رفته بود خونه دختری که
سابقاً توی لوس آنجلس باهاش همکار بود.

پتون پرسید: اسم این همکارش چیه؟
— بهم چیزی نگفت، من هم ازش نپرسیدم. از نظر من هر کاری که موریل
می کرد حرف نداشت.
پتون گفت: معلومه.

بعد با ملایمت پرسید: اون دفعه یادداشتی نداشته بود، بیل؟
— نه.

پتون، در حالی که کاغذ چروکیده را برانداز می کرد، گفت: این یادداشت خیلی
کهنه به نظر می رسه.

چس غضب آلود غرید: باید هم باشه. یک ماهه که همراهه. کی بهتون گفت که
قبلاً من را قال گذاشته بود؟

پتون جواب داد: یادم نیست. خودت بهتر می دونی وضع توی این جور جاهای
کوچیک چطوریه! همه از کار همدیگه خبر دارند. مگه موقع تابستون که غریبه ها
سروکله شون پیدا می شه.

چند لحظه همه ساکت بودند. بعد، پتون، با لحنی بی تفاوت، حرفش را از سر
گرفت: گفتی که دوازدهم ژوئن رفت؟ یا خیال کردی که رفت؟ ببینم، موقعی که
زنت گذاشت رفت، جز شماها کس دیگه ای هم این بالا بود؟ منظورم همسایه هاست.

بیل چس به من نگاه کرد و باز قیافه اش عبوس شد.
— چرا از این خبرچین قرمدنگ نمی پرسید، البته، اگه تا حالا هر چی می دونه
نریخته باشه وسط.

پتون اصلاً نگاهم نکرد. به رشته کوه های آن سوی دریاچه چشم دوخته بود. با
ملایمت گفت: آقای مارلو هیچ حرفی به من نزده، جز اینکه چطور جسد او مد روی
آب و مال کی بود. و اینکه، تو خیال می کردی موریل قهر کرده رفته، و اینکه یک
یادداشت برات گذاشته، همین و والسلام. فکر نکنم گفتن این حرف ها اشکالی
داشته باشه، نظر خودت چیه؟

بار دیگر سکوت برقرار شد، بیل چس سر به زیر انداخت و چشم به جسدی
دوخت که در چند قدمی اش زیر پتو پنهان بود. مشت هایش را گره کرد، انگشتانش را
بر کف دستش فشرد، و قطره درشتی اشک بر گونه اش سرازیر شد.

گفت: خانم کینگسلی این جا بود. همون روز برگشت شهر. توی خونه های
دیگه کسی نبود. خانواده پری^۱ و خانواده فرکوهار^۲ امسال هنوز این طرفا آفتابی
نشده اند.

پتون سری به نشانه تأیید تکان داد و ساکت ماند. خلأیی سنگین در هوا موج
می زد، انگار چیزی که لازم نبود کسی آن را به زبان بیاورد به شکلی قطعی و بدیهی
خودش را تحمیل می کرد. یکباره، بیل چس با لحنی خشم آلود به زبان درآمد: توقیفم
کنید، مادر قحبه ها! حتماً کار خودمه! من غرقش کردم. زخم بود و خاطرش را
می خواستم. من لات و جلنبرم، همیشه لات و جلنبر بودم، تا آخرش هم لات و
جلنبر می مونم، ولی با این حال دوستش داشتم، خیلی می خواستمش. شاید، شماها
نتونید بفهمید توی دل صاحب مرده من چی می گذره. زحمت دوستنش را
به خودتون ندید. فقط توقیفم کنید و بس؛ خدا لعنتتون کنه!

هیچ کس لب از لب باز نکرد.

نگاه بیل چس به مشت سنگین و آفتاب سوخته اش خیره ماند. شرورانه دستش
را بالا برد، بازویش را تکانی داد و با تمام قوت ضربه ای به صورت خودش کوبید.
با زمزمه ای خفه گفت: نوش جون کن، کثافت مادر جنده! حقت همینه.

1. Perrys

2. Farquhars

خون آهسته از دماغش سرازیر شد. سرپا ایستاده بود و خون بر لب‌هایش می‌چکید، به گوشه دهانش رسید، و بعد تا نوک چانه‌اش. قطره‌ای خون بی‌رمق فرو ریخت و پیراهنش را لک کرد.

پتون با آرامش گفت: بیل، ناچاریم با هم بریم پایین تا اداره پلیس. خودت هم این را می‌دونی. هیچ‌کس تو را به چیزی متهم نمی‌کنه، ولی مأمورهای قانون باید یک کم باهات اختلاط کنند.

بیل چس آهسته و کشدار پرسید: می‌شه لباسم را عوض کنم؟
— البته. اندی، باهات برو. در ضمن، بین می‌تونی چیزی گیر بیاری که آت و آشفال‌های این جا را توش بیچیم.

در راه باریک انتهای دریاچه به حرکت درآمدند. دکتر سینه‌اش را صاف کرد، از بالا نگاهی به آب انداخت و آه کشید.

— جیم، جسد رو با آمبولانس من می‌فرستی شهر، مگه نه؟
پتون سر تکان داد.

— نوچ. بخشداری وضع مالیش خرابه، جناب دکتر. فکر کنم، بتونیم علی‌امخدره را خیلی ارزون‌تر از کرایه‌ای که شما بابت آمبولانس می‌گیرید، ببریم پایین.

دکتر با عصبانیت دور شد، و وسط راه سرش را برگرداند و گفت: اگه خواستید پول کفن و دفن را من بدم خبرم کنید.
پتون آه کشید: این حرفا خوبیت نداره.

هتل «سر سرخپوست»^۱ ساختمانی قهوه‌ای بود نبش خیابان و مقابل سالن جدید رقص. ماشینم را جلوی هتل پارک کردم و به دستشویی رفتم تا دست و صورتم را بشویم و برگ‌های کاج را از موهایم شانه کنم. بعد، قدم به سالن غذاخوری گذاشتم، که جنب سرسرای هتل بود. سالن پر بود از مردهایی که لباس غیررسمی پوشیده بودند و نفسشان بوی الکل می‌داد، و زن‌هایی که خنده‌های پرسر و صدا، ناخن‌های لاک‌خورده جگری و قوزک‌های کثیف داشتند. مدیر سالن مردی کم‌درآمد و خشن به نظر می‌رسید، که پیراهن تک‌پوش به تن داشت، سیگار برگ کج و کوله‌ای دود می‌کرد و با نگاهی دقیق همه‌جا را می‌پایید. پشت صندوق، مرد موبوری ایستاده بود که با زحمت و تقلای بسیار می‌خواست اخبار جنگ را از زبان رادیویی بیرون بکشد، که معلوم نبود به چه علت نطقش کور شده بود. ته سالن، یک ارکستر پنج‌نفره، که اعضایش مال روستاهای دورافتاده جنوب بودند و کت سفید و پیراهن ارغوانی ناهماهنگ پوشیده بودند، به زور می‌خواستند در میان همه‌ی بار صدای سازهایشان را به گوش حضار برسانند، و در میان دود غلیظ سیگار و هیاهوی نامشخص صداهای مستانه، لبخند سرد و بی‌روحشان را نثار اطرافیان می‌کردند. تابستان پوما پوینت، این فصل دوست‌داشتنی، در اوج شکوفایی‌اش بود.

چیزی را که به اسم شام با قیمت ثابت به مشتری‌ها قالب می‌کردند با هر زحمتی بود فرو دادم، پشت‌بندش، کمی کنیاک نوشیدم تا محتویات معده‌ام را سر جایش آرام نگاه دارد، و بیرون آمدم و در خیابان اصلی به راه افتادم. هنوز هوا تاریک نشده بود، اما چند تابلوی نئون روشن بودند و چشمک می‌زدند، و غروب تلوتلوخوران از راه

1. Indian Head

می‌رسید و شادی پرهیاهوی بوق اتومبیل‌ها، قیل و قال بچه‌ها، تلق تلق توپ‌های بولینگ، جرینگ جرینگ گوی‌های شیشه‌ای در سالن‌های بازی، شلیک شادمانه تفنگ‌های بادی، آواز دیوانه‌وار گرامافون‌های سکه‌ای و، برطنین تر از همه، غرش رعدآسای قایق‌های موتوری را، که هیچ مقصدی نداشتند و انگار با اجل مسابقه گذاشته بودند، همراه می‌آورد.

دختری لاغر و موخرمایی که قیافه‌اش خیلی جدی به نظر می‌رسید و شلوار سیاه به پا داشت در اتومبیلم نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و گرم صحبت با جوانی بود که شکل ظاهرش با کابوی‌های کارناوال مو نمی‌زد و روی رکاب ماشین نشسته بود. ماشین را دور زدم و پشت فرمان نشستم. کابوی جوان، در حالی که پاچه شلوارش را بالا می‌زد، دور شد. دختر از جایش جنب نخورد. با لحنی شاد و سرزننده گفت: من بیردی کیل^۱ هستم. صبح‌ها در سالن زیبایی کار می‌کنم و عصرها در روزنامه محلی این جا، درفش پوما پوینت. از اینکه بی‌اجازه سوار ماشینتون شدم عذر می‌خواهم.

گفتم: هیچ اشکالی نداره. میل دارید فقط بشینید یا می‌خواید جایی برسو نمتون؟

— می‌تونیم بریم یک کم پایین‌تر، جایی که سروصدا کمتر باشه، آقای مارلو.

— البته، اگه لطف کنید و حاضر باشید با هم چند کلمه صحبت کنیم.

گفتم: معلومه دستگاه شایعه‌پراکنی این جا خیلی خوب کار می‌کنه. و ماشین را روشن کردم. به سمت پایین راندم؛ از جلوی اداره پست گذشتم؛ به سر پیچی رسیدم. فلشی سفید و آبی، که رویش نوشته شده بود «تلفن»، جاده باریکی را نشان می‌داد که به دریاچه منتهی می‌شد. به سمت پایین پیچیدم؛ از جلوی اداره تلفن، که ساختمانی نقلی بود و مقابلش را چمنکاری کرده بودند، گذشتم؛ از برابر ساختمان کوچک دیگری هم عبور کردیم و ماشین را جلوی درخت بلوط بزرگی نگه داشتم که شاخه‌هایش تا آن سر خیابان می‌رسید و پانزده متر هم آن طرف‌تر می‌رفت.

— این جا خوبه، دوشیزه کیل؟

— خانوم کیل. ولی بهتره شما هم مته ساینرین من را بیردی صدا کنید. از

آشنایی تون خوشحالم آقای مارلو. از قرار شما از هالیوود، شهر هفت گناه کبیره، تشریف آوردید.

دست آفتاب سوخته و مصممش را پیش آورد و آنرا فشردم. از بس سوزن در بدن موطلائی‌های چاقالو فرو کرده بود، پنجه‌اش عین انبرک بستنی فروش‌ها سفت و محکم شده بود.

گفت: چند دقیقه پیش با دکتر هالیس راجع به موریل چس بیچاره حرف می‌زدم. فکر کردم شاید شما بتونید یک مقدار جزئیات در اختیارم بذارید. اگه اشتباه نکنم، جسد را شما پیدا کردید.

— راستش، اولین کسی که جنازه را دید بیل چس بود. من فقط همراهش بودم. با جیم پتون صحبت کردید؟

— هنوز نه. رفته پایین تپه. به هر صورت، گمون نکنم جیم چیز زیادی بهم بگه. گفتم: اون تو فکر انتخاباتشه. شما هم روزنامه‌نویسید...

— جیم از سیاست‌بازی چیزی سرش نمی‌شه، آقای مارلو؛ من هم جرأت نمی‌کنم اسم خودم را بذارم روزنامه‌نگار. دو برگ کاغذی که ما چاپ می‌کنیم کجا و روزنامه‌نگاری حرفه‌ای کجا...

— باشه، چی می‌خواهید بدونید؟

سیگاری به او تعارف کردم و برایش فندک زدم.

— فقط ماجرا را واسم تعریف کنید.

— من با یک نامه از طرف دریس کینگسلی اومدم این جا تا یک نگاهی به ملکش بندازم. بیل چس همه جا را بهم نشون داد، سر حرفمون باز شد، واسم تعریف کرد که زنش گذاشته رفته و یادداشت موریل را نشونم داد. یک بطر مشروب همراهم بود و بیل دق دلی‌اش را سر اون خالی کرد. خیلی ناراحت و غصه‌دار بود. مشروب زبونش را شل کرد، ولی خودش هم دلش گرفته بود و احتیاج داشت حرف بزنه. قضیه این طوری پیش آمد. من نمی‌شناختمش. وقتی از انتهای دریاچه برمی‌گشتیم، رفتیم روی اسکله و بیل چشمش به بازویی افتاد که از زیر الوارهای ته آب زده بود بیرون. معلوم شد مال جنازه موریل چس بود. گمون کنم، تمام ماجرا همینه.

— از روی حرف‌های دکتر هالیس، این طور فهمیدم که جنازه موریل مدت زیادی توی آب بوده. بدجور متلاشی شده و حسابی آش و لاشه.

— بله. احتمالاً تمام اون یک ماهی را که بیل فکر می کرد زنش گذاشته رفته، اون بیچاره ته دریاچه بوده. دلیلی وجود نداره که جور دیگه فکر کنیم. یادداشتی که گذاشته نامه کسی است که خیال خودکشی داره.

— از این بابت مطمئنید، آقای مارلو؟

از گوشه چشم، نیم نگاهی به او انداختم. یک جفت چشم سیاه و متفکر از زیر چتر موهای مجعد و خرمایی به من خیره شده بودند. تاریکی غروب خیلی آهسته همه جا را می پوشاند. رنگ آسمان کمی تغییر کرده بود.

گفتم: حدس می زنم پلیس، مثل همیشه در این جور مواقع، نسبت به موضوع مشکوک باشه.

— شما چطور؟

— من این وسط کاره ای نیستم.

— به هر صورت نظری که دارید، مگه نه؟

گفتم: تا امروز بعد از ظهر بیل چس را نمی شناختم. تا جایی که فهمیدم آدم تندمزاجیه، خودش هم ادعای قدیس بودن نداره. اما ظاهراً عاشق زنش بوده. واسه من تصور اینکه بیل یک ماه تموم می دونسته که زنش داره پایین اسکله ته آب می کنده و برای خودش راحت و بی خیال می گشته یک کم سخته. یعنی نمی تونم هضم کنم که از کلبه اش می آمده بیرون، زیر آفتاب راه می رفته، دریاچه آبی و آرام را می دیده، در ذهنش مجسم می کرده که اون زیر چی قايم شده و در چه حالیه، و اینکه همه چیز زیر سر خودش، و با این حال ککش هم نمی گزیده.

بیردی با لحنی ملایم گفت: واسه من هم همین طور. فکر کنم تصورش برای همه سخت باشه. و با این حال همه مون می دونیم که این جور چیزا اتفاق افتاده اند و باز هم اتفاق می افتند. آقای مارلو، شما در کار مستغلات هستید؟

— نه.

— می شه پرسم زمینه شغلی تون چیه؟

— ترجیح می دهم جوابی ندم.

گفت: این هم با جواب دادن زیاد فرقی نداره. گذشته از این، وقتی اسم کاملتون را به جیم می گفتید، دکتر هالیس هم اون جا بود و شنید. و ما توی دفتر روزنامه

راهنمای تلفن لوس آنجلس را داریم. ولی خاطرتون جمع باشه، در این باره به کسی حرفی نزدیم.

گفتم: لطف کردید.

گفت: اگر هم نخواهید، باز هم به کسی چیزی نمی‌گم.

— سکوت تون چقدر واسم خرج داره؟

— هیچی. اصلاً هیچی. خیال نکنید خودم را روزنامه‌نگار خیلی مهمی می‌دونم.

در ثانی، حاضر نیستیم چیزی چاپ کنیم که اسباب دردسر جیم پتون بشه. جیم برکت این جاست. اما یک چیزایی داره روشن می‌شه، مگه نه؟

گفتم: نتیجه‌گیری غلط نکنید، من ابداً کاری به بیل چس ندارم.

— موریل چس هم براتون جالب نیست؟

— واسه چی موریل چس باید برام جالب باشه؟

سیگارش را با احتیاط در جاسیگاری زیر داشبورت خاموش کرد.

گفت: هر جور دلتون می‌خواد فکر کنید. ولی یک موضوعی هست که ممکنه ذهنتون را به خودش مشغول کنه؛ البته، اگه قبلاً خودتون ازش خبر نداشته باشید. حدود شش هفته پیش، یکی از مأمورهای پلیس لوس آنجلس، به اسم دسوتو^۱، سروکله‌اش این‌جا پیدا شد که آدم خشن و بی‌مغز و خیلی بددهن و بی‌تربیتی بود. هیچ‌ا ازش خوشمون نیامد و چیزی هم بهش بروز ندادیم. منظورم ماسه نفره که تو دفتر درفش کار می‌کنیم. یک عکس همراهش بود و می‌گفت دنبال زنی به اسم میلدرد هویلند^۲ می‌گرده. یک عکس عادی بود، از همین عکس‌های خانوادگی که بزرگش کرده باشند؛ مثلاً عکس‌های اداره پلیس نبود. می‌گفت اطلاع پیدا کرده که زن در این حوالی زندگی می‌کنه. عکس شباهت خیلی زیادی به موریل چس داشت. موهاش به‌قرمزی می‌زد و مدلش با موهای موریل خیلی فرق می‌کرد؛ ابروش هم خیلی باریک و کمونی بود. این‌جور جزئیات کلی، قیافه یک زن را عوض می‌کنه، اما، با این حال باز هم خیلی شبیه زن بیل چس بود.

روی در ماشین ضرب گرفتم و بعد از چند لحظه پرسیدم: شما بهش چی گفتید؟ — چیزی بهش نگفتیم. اول اینکه کاملاً مطمئن نبودیم. دوم اینکه از رفتارش

1. De Sotto

2. Mildred Haviland

خوشمون نیومد. سوم اینکه، حتی اگه مطمئن بودیم و از رفتارش هم خوشمون می‌اومد، باز دلمون راضی نمی‌شد بفرستیمش سروقت اون زن بیچاره. واسه چی می‌بایست همچی کاری می‌کردیم؟ هرکس توی زندگی اشتباه‌هایی کرده که بعداً از بابت‌شون پشیمون شده. مثلاً خودم، قبلاً یک‌بار ازدواج کردم؛ شوهرم استاد زبان‌های کهن دانشگاه ردلندز^۱ بود.

آهسته و زیر لبی خندید.

گفتم: لابد شما هم قضیه مخفی خودتون را دارید.

— معلومه. کیه که نداشته باشه؟ همه‌مون آدمیم دیگه.

— این یارو، دسوتو، سراغ پتون هم رفت؟

— حتماً باید رفته باشه. پتون به‌ما چیزی نگفت.

— دسوتو نشان پلیسی‌اش را به‌شما نشون داد؟

زن جوان لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. بعد، سر تکان داد.

— یادم نمی‌آد. ما همین‌طوری حرفش را باور کردیم. رفتارش که کاملاً عین

پلیس‌های خشن شهری بود.

— واسه همین من یکی شک دارم که طرف پلیس باشه. کسی راجع به‌این یارو

به‌موریل چیزی گفت؟

مردد ماند، مدتی طولانی، آرام و خونسرد، از شیشه جلوی ماشین بیرون را نگاه

کرد. بعد، رویش را برگرداند و سری به‌علامت تأیید تکان داد.

— من بهش گفتم. به‌من هیچ ارتباطی نداشت: نه سر پیاز بودم، نه ته پیاز، مگه نه؟

— موریل چی گفت؟

— هیچی نگفت. فقط خندید؛ خنده‌اش یک جور معذبی بود، انگار شوخی

ناجوری کرده باشم. به‌نظرم رسید که نگاهش برای یک لحظه حالت غریبی پیدا کرد.

— هنوز هم موریل چس براتون جالب نیست، آقای مارلو؟

— چرا باید باشه؟ تا امروز بعدازظهر که این‌جا اومدم، اسمش را هم نشنیده

بودم. صادقانه می‌گم. کسی را هم به‌اسم میلدرد هویلند نمی‌شناسم. می‌خواهید تا

شهر برسونمتون؟

— نه، متشکرم. پیاده می‌رم. چند قدم بیشتر راه نیست. خیلی ازتون متشکرم. امیدوارم بیل توی هچل نیفتاده باشه، به‌خصوص توی همچی هچلی. از ماشین بیرون آمدو، در حالی که یک پایش روی رکاب بود، سرش را تکان داد و خندید:

— می‌گن آرایشگر خوبی هستم. امیدوارم راست بگن. اما به‌درد مصاحبه کردن نمی‌خورم. شب‌تون بخیر!

شب بخیر گفتم، و در تاریکی شامگاه دور شد. همان‌جا نشستم و آن‌قدر نگاهش کردم تا به خیابان اصلی رسید و پیچید. سپس، از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان نقلی شرکت تلفن رفتم که شکلی نسبتاً روستایی داشت.

گوزنی اهلی با قلاده چرمی مخصوص سگ‌ها جلوی من در خیابان پرسه می‌زد. دست نوازشی به گردن زبر و مودارش کشیدم و وارد اداره تلفن شدم. دختری ریزه‌نقش، که شلوار پوشیده بود، پشت میز کوچکی نشسته بود و با دفترها ور می‌رفت. نرخ تلفن به‌بورلی هیلز را به من گفت و یک مشت پول خرد به‌دستم داد تا در شکاف دستگاه بریزم. کابین تلفن بیرون، مقابل نمای خارجی ساختمان بود.

گفت: امیدوارم از این‌جا خوشتون بیاد، خیلی دنج و ساکته.

داخل کابین چپیدم. با نود سنت می‌توانستم پنج دقیقه با دریس کینگسلی صحبت کنم. منزل بود و ارتباط خیلی سریع وصل شد، ولی به‌علت ارتفاع کوهستانی صدایش کلی پارازیت داشت.

پرسید: اون بالا چیزی پیدا کردید؟

لحش دوباره خشن و متکی به‌نفس شده بود.

گفتم: خیلی چیزها پیدا کردم، ولی نه اونایی رو که ما دنبال‌شون هستیم. تنهائید؟
— چه فرق می‌کنه؟

— واسه من فرقی نمی‌کنه. فقط موضوع اینه که من می‌دونم چی می‌خوام بگم، اما شما خبر ندارید.

گفت: مهم نیست، هر چی می‌خواهید بگید.

— گپ مفصلی با بیل چس زدم. بدجور احساس تنهایی می‌کرد. زنش قالش گذاشته و رفته بود؛ موضوع مال یک ماه پیشه. دعواشون شد و بیل از خونه زد بیرون و مست کرد و وقتی برگشت منزل، زنش رفته بود. خانوم قبل از رفتن یک یادداشت گذاشته بود و نوشته بود که ترجیح می‌ده بمیره ولی دیگه با بیل زندگی نکنه.

صدای کینگسلی، از فاصله خیلی دور، در گوشم پیچید: گمونم بیل یک کم زیادی مست می‌کنه.

— وقتی برگشت، جفت زن‌ها رفته بودند. هیچ نمی‌دونه خانم کینگسلی کجا ممکنه رفته باشه. لیوری یک‌بار ماه مه اومد اون‌جا، اما از اون به بعد دیگه پیداش نشد. خودش هم این موضوع رو اعتراف کرده. البته بعید نیست که لیوری، موقعی که بیل رفته بود پی عرقخوری، اومده باشه اون‌جا، ولی این احتمال یک کم پاش می‌لنگه و بعدش هم پای دوتا ماشین وسط کشیده می‌شه که اومده‌اند بالای تپه و حالا یکی باید برشون گردونه پایین. از طرف دیگه، شخصاً حدس می‌زدم که شاید خانم کینگسلی و موریل چس با هم رفته باشند، ولی اشکال این فرضیه این بود که تکلیف ماشین موریل را روشن نمی‌کرد. اما چیزی پیش اومد که این نظر را بالکل باطل کرد. معلوم شد که موریل چس اصلاً جایی نرفته. بیچاره ته دریاچه کوچک و خصوصی شما بود و امروز کشیدنش بیرون. من هم اون‌جا بودم.

— پناه بر خدا!

لحن کینگسلی نشان می‌داد که حسابی وحشت زده است.

— منظور تون اینه که خودش را غرق کرده؟

— شاید. آدم می‌تونه یادداشتی را که گذاشته نامه خودکشی بدونه. البته جور دیگه هم می‌شه تفسیرش کرد. جسد را زیر لنگرگاه قدیمی پایین اسکله، که زیر آب رفته، پیدا کرده‌اند. وقتی روی اسکله ایستاده بودیم و آب را نگاه می‌کردیم، بیل اون پایین بازوی زنه را دید. کشیدش بیرون. فعلاً بیل را بازداشت کرده‌اند. بیچاره پاک خودش را باخته.

کینگسلی دوباره گفت: پناه بر خدا! هر کی هم جای اون بود همین‌طور می‌شد. یعنی فکر می‌کنند...

مکث کرد، زیرا اپراتور روی خط آمد و درخواست کرد که چهل و پنج سنت دیگر در دستگاه بریزم. دوتا سکه بیست و پنج سنتی انداختم و خط آزاد شد.

— فکر می‌کنند چی؟

یکباره کینگسلی خیلی واضح پرسید: خیال می‌کنند اون زنش را کشته؟
گفتم: آره. حسابی بهش شک برده‌اند. جیم پتون، کلانتر این‌جا، از اینکه

یادداشت تاریخ نداره خیلی دلخوره. از قرار قبلاً هم یک بار موریل سر قضیه یک زن بیل را گذاشته و رفته بود. پتون فکر می‌کنه شاید بیل یادداشت دفعه قبل را نیگرا داشته. به هر صورت، بیل را واسه بازجویی برده‌اند به سن برناردینو، جسد را هم فرستاده‌اند کالبدشکافی.

محتاطانه پرسید: نظر خودتون چیه؟

— خب، راستش، جسد را خود بیل پیدا کرد و اصلاً اجباری نداشت که من را بیره روی اسکله. جنازه ممکن بود مدت‌های زیادی همون پایین بمونه، شاید هم برای همیشه. یادداشت احتمالاً به این علت کهنه به نظر می‌آد که تمام مدت توی کیف بغلی بیل بوده و اون دم به ساعت در می‌آورده و می‌خوندش تا داغش را تازه کنه. تاریخ نداشتن هم ایراد خیلی بزرگی نیست، چه دفعه پیش تاریخ نداشته باشه چه این دفعه توی اصل موضوع توفیری نمی‌کنه. به نظر من یادداشت‌های این جوری بیشتر وقت‌ها تاریخ ندارند. کسی که همچین یادداشتی می‌نویسه معمولاً عجله داره و حواسش به تاریخ و این جور چیزها نیست.

— جسد حتماً بدجوری داغون شده. با کالبدشکافی چی ممکنه دستگیرشون بشه؟ — نمی‌دونم تجهیزاتشون چقدر کامله. حدس می‌زنم بتونند بفهمند که علت مرگ غرق‌شدگی بوده یا نه. و اگه اثر خشونتی روی بدنش باشه که با آب و پوسیدگی محو نشه، حتماً پیداش می‌کنند، مته جای گلوله یا چاقو. اگه استخوان لامی سینه شکسته باشه، ممکنه فرض کنند که خفه‌اش کرده‌اند. موضوع مهم واسه ما اینه که باید بگم برای چه کاری او مدم این جا. مجبورم سر بازجویی شهادت بدم.

کینگسلی غرید: بد شد. خیلی هم بد شد. حالا، خیال دارید چیکار کنید؟

— قبل از اینکه برم خونه، یک سر به هتل پرسکوت می‌زنم بینم چیزی اون جا گیرم می‌آد یا نه. رابطه زنتون با موریل چس دوستانه بود؟ — گمون کنم. کریستال معمولاً با مردم خوب کنار می‌آد. موریل چس را درست نمی‌شناختم.

— هیچ وقت اسم میلدرد هویلند به گوشتون خورده؟

— چی؟

نام را تکرار کردم.

گفت: نه. دلیلی وجود داره که این خانوم را بشناسم؟
 گفتم: هر چی می پرسم شما جوابش را با یک سؤال دیگه می دهید. نه دلیلی
 وجود نداره که میلدرد هوپلند را بشناسید. به خصوص که موریل چس را هم خیلی
 نمی شناختید. صبح بهتون زنگ می زنم.
 گفت: همین کار را بکنید.

و مرده ماند. اضافه کرد: از اینکه توی دردسر افتادید متأسفم.
 و باز مرده ماند و شب به خیر گفت و گوشی را گذاشت.
 بلافاصله زنگ تلفن دوباره بلند شد و اپراتور راه دور با لحنی تند گفت که پنج
 سنت زیادی در دستگاه پول ریخته‌ام. بهش گفتم می تواند زیادی پول را یک جایی
 بچپاند. از جوابم هیچ خوشش نیامد.

از کابین بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. گوزن دست آموز قلاده به گردن
 جلوی در نرده‌ای نیمه‌باز ایستاده بود. خواستم او را از سر راه کنار بزنم، ولی محکم
 در برابرم مقاومت کرد و از جایش جنب نخورد. ناچار از روی نرده پریدم، به سوی
 اتومبیل رفتم، سوار شدم و به دهکده برگشتم.

چراغی در ستاد مرکزی پتون نورافشانی می کرد، اما کلبه خالی بود و تکه
 مقوایی که رویش نوشته شده بود «بیست دقیقه دیگر برمی گردم» هنوز پشت شیشه
 در ورودی دیده می شد. راهم را ادامه دادم، از لنگرگاه گذشتم و به پلاژی رسیدم که
 در آن از شناگران خبری نبود. هنوز چندتایی قایق پت پتی و چند قایق مسابقه روی
 آب ابریشم مانند برای خودشان می پلکیدند. آن سوی دریاچه، تک و توکی نور زرد
 در خانه‌های ییلاقی کوچک مشرف بر سرازیری‌های کم ارتفاع سوسو می زدند.
 سمت شمال شرق، تک ستاره‌ای درخشان بالای ستیغ کوه نورافشانی می کرد. یک
 سینه سرخ بر نوک کاجی نشسته بود و منتظر بود که هوا کاملاً تاریک شود تا آواز
 شبانه‌اش را سر دهد.

کمی بعد، وقتی ظلمت همه جا را گرفت، شروع به نغمه خوانی کرد و در همان
 حال در ژرفای ناپیدای آسمان گم شد. ته‌سیگارم را در آب ساکن چند قدمی ام پرت
 کردم و دوباره سوار ماشین شدم و به سمت لیتل فائن لیک راندم.

دری که جاده خصوصی را می بست حالا قفل و زنجیر شده بود. ماشینم را بین دو درخت کاج پارک کردم، از روی در پریدم، و با قدم‌هایی بی صدا و گریه‌مانند در حاشیه جاده به راه افتادم. آن قدر رفتم تا درخشش دریاچه کوچک، ناغافل، پایین پایم، پدیدار شد. کلبه بیل چس تاریک بود. سه خانه ییلاقی آن سوی دریاچه انگار اشباحی بودند که بی خبر از زمین سر برداشته باشند. آب با درخششی نقره‌ای از بالای سد فرومی ریخت، و تقریباً بی صدا به سمت جویبار پایین سرازیر می شد. گوش‌هایم را تیز کردم، ولی اصلاً صدای دیگری نشنیدم.

در ورودی کلبه چس قفل بود. کلبه را دور زدم و خودم را به قسمت پشت رساندم. همه پنجره‌ها بسته بودند و توری فلزی داشتند. پنجره کوچک و دولنگه‌ای که در ارتفاع بالاتری بود توری نداشت. این یکی هم بسته بود. بی حرکت ایستادم و باز گوش تیز کردم. نسیمی نمی وزید و درخت‌ها به قدر سایه‌هایشان بی صدا بودند. سعی کردم با تیغه چاقو دو لنگه پنجره کوچک را از هم جدا کنم. بی فایده بود. چفت پنجره از جایش تکان نمی خورد. به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم، و یک دفعه قطعه سنگ درشتی را برداشتم و آنرا محکم به محل اتصال دولنگه پنجره کوبیدم، همان جایی که زبانه چفت بود. صدای خشک شکستن چوب به گوش رسید و پنجره رو به تاریکی باز شد. به قرنیز چسبیدم، یکی از پاهایم را بالا کشیدم و از روی درگاه عبور دادم، و به دنبالش همه هیکلم را به داخل کشاندم. خودم را ول کردم، افتادم زمین و کف اتاق غلتیدم. نیم خیز شدم، نفس نفس می زدم، در اثر جست و خیز کمی خسته و حسابی کوفته شده بودم؛ باز گوش تیز کردم. نور خیره کننده یک چراغ قوه مستقیماً در چشمانم تابید.

صدایی خیلی آرام گفت: من اگه جای تو بودم همون جا می‌نشستم، پسر جون. باید از خستگی خیس عرق باشی.

نور مرا عین مگسی له‌شده میخکوبِ دیوار کرده بود. بعد صدای کلید برق را شنیدم و یک لامپ رومیزی روشن شد. دستی چراغ‌قوه را خاموش کرد. جیم پتون روی یک صندلی راحتی چرمی کهنه و قهوه‌ای، کنار میز، نشسته بود. شال قهوه‌ای رنگی به گردن بسته بود که منگوله‌هایش تا سرزانوهای کلفتش می‌رسیدند. همان لباس بعدازظهر را به تن داشت، فقط یک کت چرمی رویش پوشیده بود، که حدس می‌زنم زمان آبراهام لینکلن آن را خریده بودند، و خدا می‌داند از چه طریق به او رسیده بود. جز چراغ‌قوه چیزی در دست نداشت. در نگاهش هم چیزی خوانده نمی‌شد. آرواره‌هایش ملایم و یکنواخت می‌جنبیدند.

— خب، بگو چه فکری توی سرته، پسر جون، البته، غیر از اینکه در و پنجره را بشکنی و به‌زور وارد خونه مردم بشی؟

یکی از صندلی‌ها را جلو کشیدم، وارونه رویش نشستم، بازوهایم را بر پشتی‌اش تکیه دادم و اطرافم را برانداز کردم.

گفتم: چیزی به ذهنم رسیده بود، که اولش خیلی خوب و معقول به نظر می‌رسید، ولی انگار بهتره دیگه قیدش را بزنم.

کلبه بزرگتر از آن چیزی بود که از بیرون به نظر می‌رسید. جایی که من بودم اتاق نشیمن بود. چندتا راحتی داشت، روی کف، که از چوب کاج بود، یک قالی پاره انداخته بودند؛ ته اتاق، میزی گرد به دیوار چسبیده بود و دو تا صندلی کنارش بودند. از لای در نیمه‌باز، قسمتی از بدنه اجاقی سیاه را می‌دیدم.

پتون سری تکان داد و چشم‌هایش، بدون کینه‌توزی، با دقت، براندازم کردند. گفت: صدای ماشین شنیدم. فهمیدم یک نفر داره می‌آد این جا. خودمونیم، خوب بلدی دزدکی راه بری. اصلاً صدای پات را نشنیدم. از اولش نسبت بهت کنجکاو شده بودم، پسر جون.

چیزی نگفتم.

گفت: امیدوارم از اینکه بهت می‌گم پسر جون ناراحت نشوی؟ درست نیست به مردم این طوری خودمونی بشم، ولی چیکار کنم این عادت افتاده سرم و دست بردار هم نیست. به هر کس که ریش سفید و درد مفصل نداشته باشه می‌گم «پسر جون».

بهش گفتم که می‌تواند مرا هر جور می‌خواهد صدا کند، چون از این بابت حساسیتی ندارم. لبخند زد.

— راهنمای تلفن لوس‌آنجلس یک خروار اسم کارآگاه خصوصی داره، ولی فیلیپ مارلو یکی بیشتر نیست.

— چطور شد رفتید سر وقت راهنمای تلفن؟

— گمونم بشه اسمشو گذاشت کنجاوی موزیانه. بماند که، بیل چس هم یک چیزایی بهم گفته بود. بیشتر خوشم می‌آمد که خودت زحمت گفتنش را می‌کشیدی.

گفتم: خیال داشتم بهتون بگم. از اینکه ناراحت شدید متأسفم. — اصلاً ناراحت نشدم. پوستم کلفت‌تر از این حرف‌هاست. مدرک شناسایی همراهت داری؟

کیف بغلی‌ام را بیرون کشیدم و هرچی داشتم نشان دادم. با رضایت گفت: مدارکت کامل و بی‌نقصه. قیافه‌ات هم نشون نمی‌ده چیکاره‌ای. اگه غلط نکنم، خیال داشتی کلبه رو بگردی. — آره، همین‌طوره.

— من خودم خیلی جاهاش را سرک کشیدم. یک تُک پا رفتم تا دفترم و بعدش اومدم این‌جا. یعنی فقط یک دقیقه اداره بودم و فوراً خودم را رساندم این‌جا. ولی گمون نکنم بتونم بهت اجازه بدم این‌جا رو بگردی... گوشش را خاراند.

— ... یعنی، خودم هم موندم معطل که می‌تونم یا نمی‌تونم. گفتی کی اجیرت کرده؟ — دریس کینگسلی. می‌خواد زنش را پیدا کنم. یک ماه می‌شه که غیش زده. آخرین بار این‌جا دیدنش. به‌همین خاطر هم جستجو را از این‌جا شروع کردم. گفتم شاید سرنخی پیدا بشه.

— چیزی گیرت اومد؟

— نه. مسلم اینه که رفته تا سن برناردینو و بعدش هم تا ال پاسو. از اون‌جا به‌بعد دیگه ردش را نداریم. ولی خب، این تازه اول کاره. پتون بلند شد و در کلبه را باز کرد. رایحهٔ عطر آگین کاج در داخل پیچید. بیرون در تف کرد و دوباره برگشت و نشست. کلاه کابویی‌اش را برداشت و دستی میان موهای حنایی و جوگندمی‌اش کشید و

آن‌ها را ژولیده کرد. سر بدون کلاهش، ظاهر ناخوشایند سرهایی را داشت که کم‌تر پیش می‌آید بی‌کلاه باشند.

— پس هیچ کاری به بیل چس ندارم؟
— ابداً.

گفت: تا جایی که من می‌دونم، شماها بیشتر دنبال کارهای طلاق و این جور چیزها هستید.

این یکی را زیر سبیلی در کردم.

— کینگسلی واسه پیدا کردن زنش به پلیس متوسل نمی‌شد، مگه نه؟
گفتم: بعید می‌دونم. خودش بهتر طرفش را می‌شناسه.

کمی که حرف‌هایم را سبک و سنگین کرد، گفت: ولی هیچ‌کدوم از این‌ها دلیل نمی‌شه که بخوای کلبه بیل چس را بگردی.
حرفش منطقی به نظر می‌رسید.

گفتم: آدم هیچ وقت از گشتن ضرر نمی‌کنه.

گفت: مزخرفه. خوب بود یک چاخان بهتر تحویل می‌دادی.

— پس، فرض کنیم قضیه بیل چس برام جالبه. اما فقط به این دلیل که توی دردسر افتاده و حال و وضع رقت‌انگیزی داره، بگذریم که، از یک نظرهایی خیلی هم الدنگ و جلنبره. اگه زنش را کشته باشه، می‌شه این‌جا چیزی پیدا کرد که این مطلب را ثابت کنه. اگر هم زنش را نکشته باشه، باز می‌شه چیزی پیدا کرد که بیگناهی‌اش را ثابت کنه.
پتون گردنش را کج کرده بود، عین پرنده‌ای که احساس خطر کرده باشد.

— مثلاً چه چیزی؟

— لباس، جواهر، وسایل آرایش، هر چیزی که معمولاً زنی که خیال فرار داشته باشه با خودش می‌بره.

آهسته به پشتی صندلی تکیه داد.

— اما، اون که فرار نکرده، پسر جون.

— پس اسباب‌هاش باید هنوز این‌جا باشند. ولی اگه وسایلش هنوز این‌جا بودند، بیل متوجه می‌شد که موریل اونارو نبرده، اون وقت می‌فهمید که فرار هم نکرده.
گفت: لعنت بر شیطون! نه از این جوریش خوشم می‌آد، نه از اون یکیش.

گفتم: ولی اگه اونو کشته باشه، اون وقت سعی می کرد یک جوری خودش را از شر چیزهایی که زنش، اگه فرار کرده بود، می بایست قاعدتاً همراهش ببره، خلاص کنه.

— خب، به نظر تو، چطور این کار رو می کرد، پسر جون؟

در اثر نور زرد چراغ، یک طرف صورتش انگار از برنز بود.

— از قرار، موریل خودش یک مورد داشت. به عقیده من، بیل چس می تونسته، جز این یکی، مابقی چیزهای زنش را یا بسوزونه یا یک جایی توی جنگل دفن کنه. غرق کردن شون توی دریاچه یک کم خطرناک بود. اما سوزوندن یا خاک کردن ماشین شدنی نبود. بیل می تونست باهاش رانندگی کنه؟

به نظرم رسید که پتون جا خورد.

— معلومه که می تونست. بیل نمی تونه پای راستش را از زانو به پایین خم کنه، واسه همین هم کار کردن با ترمز پایی برایش خیلی راحت نیست. اما می تونه به جاش از ترمز دستی استفاده کنه؛ تنها فرق ماشین بیل با سایر ماشین ها اینه که ترمز سمت چپ فرمونه، نزدیک کلاچ، برای اینکه بتونه هم زمان با یک پا با جفت شون کار کنه.

خاکستر سیگارم را در شیشه دهن گشاد کوچک آبی رنگی، که به گفته برچسب طلایی رویش، یک وقتی پر از عسل بود، تکاندم.

گفتم: بزرگترین مشکلش خلاص شدن از شر ماشین بود. هر جا می بردش، می بایست فکر برگشتش را هم می کرد. اگه وسط خیابون ولش می کرد، مثلاً در سن برناردینو، پیداش می کردند و خیلی زود مالکش شناسایی می شد. این راه حل دردی ازش دوا نمی کرد. بهترین کار این بود که ماشین را به یکی از این اوراقچی هایی بفروشه که اتومبیل دزدی می خرنند، ولی احتمالاً همچین کسی رو سراغ نداشته. چاره دیگه این بود که ماشین رو یک جایی همین اطراف قایم کنه و بعد خودش پیاده برگرده خونه. ولی ما می دونیم که بیل نمی تونه پیاده خیلی زیاد از این جادور بشه. پتون با لحنی خشک گفت: آدمی که ادعا می کنه بیل چس براش جالب نیست، چرا باید اون قدر مخش را کار بگیره و این همه فرضیه بیخودی بیافه؟

سپس، بی آنکه منتظر جوابم بشود، ادامه داد:

— خب، حالا ماشین را توی جنگل قایم کردی، بعدش چی؟

— باید احتمال پیدا شدنش را در نظر داشته باشه؟ جنگل خلوت، ولی به هر صورت گاه به گاه مأمورهای جنگلبانی و دزدهای چوب گذرشون اون جا می افته. اگر ماشین پیدا بشه، بهتره که وسایل موریل هم توش باشه. چون دوتاراه گریز برای بیل ایجاد می کنه. هیچ کدومشون مالی نیستند، ولی دست کم معقول و قابل قبول به نظر می رسند. اول اینکه، آدم ناشناسی موریل را کشته و ترتیب کار را طوری داده که اگه جسد کشف شد، همه به بیل شک کنند. دوم اینکه، موریل واقعاً خودکشی کرده، ولی طوری صحنه سازی کرده که همه خیال کنند به دست بیل کشته شده. یعنی خودکشی اش به قصد انتقامجویی بوده.

پتون خیلی آرام و دقیق همه فرضیه هایم را سبک و سنگین کرد. رفت سمت در و دوباره تف کرد. نشست و باز دستی میان موهایش فروبرد. با بدبینی و ناباوری عمیقی براندازم کرد.

گفت: قبول دارم که حالت اول ممکنه اتفاق افتاده باشه. ولی فقط ممکنه، چون من یکی عقلم قد نمی ده که این ناشناس کی می تونه باشه؛ تازه، قضیه یادداشت هم هست که باز بلا تکلیف می مونه.

سر تکان دادم.

— فرض کنیم بیل یادداشت را از دفعه پیش نیگر داشته باشه. فرض کنیم، موریل، همون طور که بیل فکر می کرد، فرار کرده ولی یادداشتی نداشته. یک ماه گذشته و هیچ خبری از موریل نشده، بیل دلش شور افتاده و ترسیده که مبادا بلایی سر زنش اومده باشه، و توی حالت شک و تردید، به عقلش رسیده که یادداشت دفعه پیش را رو کنه تا برای روز مبادا چیزی در دفاع از خودش داشته باشه. اون همچی حرفی به من نزد، ولی بعید نیست فکرش را کرده باشه.

پتون سر تکان داد. از این فرضیه خوشش نیامده بود. خودم هم همین طور. آهسته و شمرده گفتم: اما راجع به توضیح دوم، باید بگم دیوونگی محضه! اینکه کسی خودکشی کنه و بعد طوری ترتیب کار را بده که مردم فکر کنند یک نفر دیگه اونو کشته، با صد من سریشم هم به تصور ساده ای که من از ذات و روحیه آدم ها دارم نمی چسبه.

گفتم: معلوم می شه نظرتون راجع به ذات بشر زیادی ساده است. چون که همچنین چیزایی اتفاق افتاده و تقریباً همیشه هم کار زن ها بوده.

گفت: دست بردار. من پنجاه و هفت سالمه و آدم دیوونه هم زیاد دیدم، اما این قصه‌ای که تو می‌گی صنار هم نمی‌ارزه. اگه از من بپرسی، می‌گم موریل نقشه فرار داشته و یادداشت را هم نوشته، ولی بیل سر بزنگاه غافلگیرش کرده، خون جلوی چشمش را گرفته و دخلش را آورده. بعدش، ناچار شده همون کارهایی را بکنه که صحبتش را کردیم.

گفتم: من هیچ وقت زنه را ندیده بودم. واسه همین هم نمی‌تونم حدس بزنم چه کارایی ازش برمی‌آمده. بیل گفت حدود یک سال پیش طرفای ریورساید باهاش آشنا شد. هیچ بعید نیست که موریل گذشته خیلی پیچیده و پرماجرایی داشته باشه. چه جور دختری بود؟

— وقتی به خودش می‌رسید، از اون موطلائی‌های ملوس و اشتهاآور می‌شد. دختر آروم و توداری بود. بیل می‌گه اخلاق تندی داشت، ولی من هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. عوضش از بیل چس تادلت بخواد کج خلقی و بدقلقی دیدم.

— به نظر شما با عکس زنی به اسم میلدرد هویلند هیچ شباهتی داشت؟
یک دفعه آرواره‌هایش از جنبیدن باز ایستادند و لب‌هایش را بر هم فشرد. سپس، خیلی یواش جویدن را از سر گرفت.

— لعنت بر شیطان! واجب شد که امشب قبل از خواب حتماً زیر تختم را نگاه کنم که یک وقت اون جا قایم نشده باشی. چطور از این موضوع خبردار شدی؟
— یک دختر کوچولوی مؤدب به اسم بیردی کپل بهم گفت. می‌خواست برای روزنامه‌اش باهام مصاحبه کنه. بین حرفاش تعریف کرد که یک مأمور پلیس لوس آنجلس با این عکس دوره افتاده بود و به همه نشونش می‌داد و سراغ صاحب عکس را می‌گرفت.

پتون محکم روی رانش کوبید و شانهاش را جلو داد.

با لحنی خیلی جدی گفت: این جا اشتباه کردم و یکی از بزرگترین خطاهای زندگیم را مرتکب شدم. این مرتیکه خر، پیش از اینکه بیاد سراغ من، عکس را به همه اهل شهر نشون داده بود. از این بابت حسابی مگسی شدم. عکس شبیه موریل بود، اما نه اون قدر که آدم بتونه صد درصد مطمئن باشه. ازش پرسیدم واسه چی دنبالش می‌گردند. بهم گفت موضوع به پلیس مربوط می‌شه. بهش گفتم من هم

خودم جزو پلیس هستم، البته شاید از نوع نادان و دهاتیش باشم. گفت بهش دستور داده‌اند که سرکار خانم رو پیدا کنه و دیگه از باقیش خبری نداره. شاید اشتباه از اون بود که من را داخل آدم حساب نکرد. واسه همین، من هم سر قوز افتادم و بهش نگفتم که یک نفر را می‌شناسم که خیلی به صاحب عکس شباهت داره؛ حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم کارم اصلاً درست نبوده؛ از این بابت خیلی پشیمونم. مرد گنده و آرام لبخندی نثار گوشه سقف کرد، بعد نگاهش پایین آمد و به من خیره شد.

— ممنون می‌شم اگه این حرف بین خودمون بمونه و بیرون درز نکنه، آقای مارلو. فرضیه‌ها تون هم خیلی بیراه نبودند. هیچ وقت گذرتون به «کون لیک»^۱ افتاده؟ — اسمش هم به گوشم نخورده.

در حالی که با شست، از روی شانه، مسیری را نشان می‌داد، گفت: همین پشته. یک کیلومتری این جا، یک جاده باریک جنگلی هست که به سمت غرب می‌پیچه. اون قدر باریکه که اگه یک ذره منحرف بشی، می‌خوری به درخت‌ها. دو کیلومتر جاده سربالاییه و تا به کون لیک برسی ارتفاع شده دویست متر. جای کوچیک و قشنگیه. مردم بعضی وقتا واسه پیک‌نیک می‌روند اون جا، ولی خیلی به ندرت. راهش پدر لاستیک‌ها را درمی‌آره. دوسه تا برکه کم عمق داره که پر از نی باتلاقیه. اون بالا، حتی الان هم، توی سایه، برف پیدا می‌شه. یک مشت کلبه چوبی قدیمی اون جاست، که تا یادمه مخروبه بوده‌اند؛ یک عمارت بزرگ تخته‌ای هم هست، که سابقاً اردوگاه تابستونی دانشگاه مون‌کلر^۲ بود، اما مدت‌ها می‌شه که دیگه ازش استفاده نمی‌کنند. پشت دریاچه است و ساختمان قرص و محکمی. عقب ساختمون، یک رختشورخانه است با یک دیگ بخار زنگ‌زده، و کنار رختشورخونه یک انبار بزرگه با در کشویی. قرار بود گاراژ باشه، ولی پر کردنش از چوب، و خارج از فصل درش را قفل می‌کنند. چوب جزو نادر چیزهاییه که می‌شه از اون جا دزدید، اما کسی نمی‌آد به خاطر چهار تیکه چوب قفل را بشکنه. گمون کنم بتونی حدس بزنی چی اون جا پیدا کردم.

— فکر می‌کردم رفتید سن برناردینو.

1. Coon Lake

2. Montclair

— نظرم عوض شد. دیدم درست نیست که بیل را جلوی ماشین بشونم و جنازه زنش را بذارم عقب همون ماشین. ناچار جسد را با آمبولانس دکتر فرستادم شهر. بیل را هم سپردم دست اندی. به خودم گفتم درستش اینه که تا پرونده نرفته زیر دست قاضی، یک سروگوشی این اطراف آب بدهم.

— ماشین موریل توی انبار بود.

— آره. دو تا چمدون باز هم توی ماشین بودند. معلوم بود هول هولکی لباس هارا توی شان چپونده بودند. لباس های زنونه. نکته این جاست که هیچ غریبه ای اون محل رو نمی شناسه، پسر جون.

با نظرش موافق بودم. دست در جیب کناری کت چرمی اش، که انگار خمیازه می کشید، فروبرد و یک لوله کوچک کاغذ ابریشمی بیرون آورد. آن را کف دستش بهن کرد و مشت بازش را به سویم دراز کرد.

— یک نیگاه به این بنداز!

خم شدم و نگاه کردم. روی کاغذ زنجیر طلایی نازکی بود با بستی کوچک که فقط کمی از حلقه های زنجیر درشت تر به نظر می رسید. زنجیر پاره شده بود، بی آنکه بست باز شده باشد. نزدیک هجده سانت طول داشت. خاکه سفیدرنگی به زنجیر و کاغذ چسبیده بود.

پتون پرسید: کجا پیدا کرده باشمش خوبه؟

زنجیر را برداشتم و سعی کردم دو سر پاره شده را به هم وصل کنم. با هم جور نمی شدند. در این باره چیزی نگفتم، ولی یکی از انگشت هایم را تر کردم و به خاکه سفید مالیدم و آن را چشیدم.

گفتم: توی ظرف خاکه قند مخصوص شیرینی پزی. زنجیر مال مچ پاست. بعضی از زن ها هیچ وقت درش نمی آرند، درست عین حلقه ازدواج. کسی که این زنجیر را برداشته لابد کلیدش را نداشته که مجبور شده پاره اش کنه.

— دیگه چی به فکر ت می رسه؟

— راستش، چیز زیادی ازش دستگیرم نمی شه. اینکه فرض کنیم بیل زنجیر را از مچ پای موریل درآورده ولی سینه ریز سبز را به گردنش باقی گذاشته هیچ منطقی نداره. این هم که فرض کنیم کار خود موریل بوده، در صورتی که کلیدش را گم کرده

باشه، تا بعداً پیدایش کنند باز بی معنی. فقط در صورتی کسی به فکر جستجوی مفصل برای پیدا کردن زنجیر می افتاد، که قبلش جسد موریل کشف شده باشه. اگه بیل اونو پاره کرده بود، حتماً می انداختش توی دریاچه. اما اگه فرض کنیم که موریل می خواست نیگرش داره و در عین حال از چشم بیل مخفی باشه، اون وقت جایی که زنجیر قایم شده بود معنا پیدا می کنه.

این بار پتون مبهوت نگاهم کرد.

— واسه چی؟

— برای اینکه مخفیگاه زنجیر یک جای کاملاً زنونه بود. کسی جز خانوم خونه از خاکه قند شیرینی پزی استفاده نمی کنه. محاله یک مرد سروق وقت همچین جایی بره. شما خیلی ز رنگ بودید که تونستید پیداش کنید، کلانتر. لبخند گوسفندمآبانه ای بر لب هایش نشست.

گفت: من غلط کنم پیداش کرده باشم. تصادفاً دستم به ظرف خاکه قند خورد و انداختمش زمین و همه خاکه قندها کف آشپزخانه پخش شد. وگرنه، همین جوری، هزار سال هم به عقلم نمی رسید که توی ظرف خاکه قند را بگردم و محال بود این زنجیر را پیدا کنم.

دوباره کاغذ را لوله کرد و آن را در جیبش گذاشت. از جا بلند شد و ختم جلسه را اعلام کرد:

— این جا می مونی یا برمی گردی شهر، آقای مارلو؟

— برمی گردم. تا موقعی که واسه بازجویی احضارم کنید، همون جا می مونم. گمونم شهادت من هم لازم باشه.

— البته. ولی این دیگه دست قاضیه. اگه لطف کنی و پنجره ای را که شکستی پیش کنی، من هم لامپ را خاموش می کنم و در را قفل می کنم.

کاری را که گفته بود انجام دادم، و او چراغ قوه اش را روشن کرد و لامپ را خاموش کرد. بیرون آمدم و او در کلبه را امتحان کرد تا مطمئن شود که قفل شده است. آرام توری فلزی پنجره را هل داد، و در نور مهتاب، بی حرکت چشم به دریاچه دوخت. با لحنی غمگین گفت: فکر نکنم بیل خیال کشتنش را داشته. از اون آدماییه که ممکنه زنی را تا حد مرگ کتک بزنه، بدون اینکه قصدی داشته باشه. دست های

گنده و پرزوری داره. وقتی کار از کار گذشت، ناچار می شه از یک ذره عقلی که خدا بهش داده کمک بگیره و جنایتش را یک جورى مخفی کنه. واقعاً از این بابت متأسفم، ولی تأسف من چیزی را عوض نمی کنه؛ واقعیت ها و احتمالات همینیه که هست. قضیه خیلی ساده و طبیعیه، و معمولاً چیزهای ساده و طبیعیه درست از آب درمی آیند. گفتم: به نظر من، اگه همچی کاری کرده بود، می داشت در می رفت. فکر نمی کنم طاقت می آورد این جا بمونه.

پتون روی سایه تیره و ابریشم مانند یک بوته مانزائیتا تف انداخت. آهسته گفت: از دولت مستمری می گیره و اگه فرار می کرد، مستمریش قطع می شد. اکثر آدم ها وقتی ناچار باشند، طاقت تحمل خیلی چیزا را پیدا می کنند. مثه همین الان که هزار گوشه دنیا دارند رنج می کشند و جیک شون هم در نمی آد. خب، شب به خیر. پیاده دوباره می رم تا اسکله، یک کم اون جا زیر نور مهتاب با خودم خلوت کنم و غمگین بشم. حیفه توی یک همچی شبی آدم به جنایت فکر کنه. خیلی سریع به سمت سایه ها رفت و قاطی آنها شد. آن قدر آن جا ایستادم تا دیگر نتوانستم شبح پتون را در سیاهی شب تشخیص بدهم. سپس، به سمت در بسته رفتم و از رویش پریدم. سوار ماشین شدم و به سمت پایین راندم، در حالی که دنبال جایی می گشتم تا مخفی شوم.

به فاصله سیصد متر از در خصوصی ملک، کوره راه باریکی بود، پوشیده از برگ های خشک و قهوه ای بلوط، که از پاییز پیش یادگار مانده بودند. این جاده صخره ای از خارا سنگ را دور می زد و پشت آن از نظر مخفی می شد. در این مسیر به راه افتادم، پشت صخره پیچیدم، حدود سی متر روی قله سنگ ها بالا و پایین جهیدم، و بعد ماشین را کنار درختی نگه داشتم و سرش را در جهتی که از آن آمده بودم کج کردم. چراغ ها و موتور ماشین را خاموش کردم و آن جا نشستم و منتظر ماندم. نیم ساعت گذشت. بدون سیگار زمان طولانی به نظر می رسید. بعد، از دور صدای ماشینی را شنیدم که راه افتاد. صدا شدت گرفت و نور سفید چراغ جلوی اتومبیل جاده پایین پایم را روشن کرد. صدا در فاصله ای دور گم شد، و تا مدتی بعد از عبور ماشین، بوی خشک گرد و خاکی که در هوا پخش شده بود همچنان بر مشام می نشست.

از ماشینم بیرون آمدم و به سمت در خصوصی ملک و کلبه چس برگشتم. این بار فشاری محکم پنجره را باز کرد. دوباره خودم را بالا کشیدم، هیکلم را از روی درگاه عبور دادم و کف کلبه غلتیدم. نور چراغ قوه ای را که همراه آورده بودم به سمت لامپ روی میز آن سوی اتاق گرفتم. لامپ را روشن کردم و لحظه ای گوش تیز کردم، چیزی نشنیدم و به طرف آشپزخانه رفتم. لامپی را که بالای دستشویی از سقف آویزان بود روشن کردم. جعبه هیزم کنار اجاق بود و تکه چوب های کوچک را با نظم در آن روی هم چیده بودند. در ظرفشویی از بشقاب های کثیف، و روی اجاق از قابلمه های بویناک خبری نبود. بیل چس، به تنهایی هم می توانست منزلش را مرتب نگاه دارد. از آشپزخانه دری به اتاق خواب باز می شد، و دری خیلی باریک آن جا را به حمامی

متصل می‌کرد که از رنگ تازه و تمیز دیوارهایش معلوم بود تازگی آن را ساخته‌اند. در حمام چیزی پیدا نکردم.

اثاثه اتاق خواب عبارت بود از تختخوابی دونفره، یک میز توالت از چوب کاج، که بالایش آینه‌ای گرد به دیوار نصب شده بود، یک کمد، دو صندلی و یک ظرف آشغال فلزی. دو طرف تخت، دو قالی بیضی شکل مندرس پهن بود. بیل چس تعدادی نقشه جنگی را، که از مجله نشنال جئوگرافیک^۱ کنده شده بودند، به دیوارها چسبانده بود. رومیزی چین دار سرخ و سفید مسخره و بدمنظره‌ای میز توالت را می‌پوشاند.

کشوها را جستجو کردم. یک جعبه از چرم بدلی، با مشتی زیورآلات کم‌قیمت، آن جا مانده بود. در کشوها چیزی پیدا نمی‌شد به جز وسایل آرایشی که خانم‌ها معمولاً برای صورت و ناخن و ابرویشان استفاده می‌کنند، و به‌نظرم رسید که تعدادشان یک کم زیادی بود. ولی، شاید اشتباه می‌کردم. توی کمد، هم لباس زنانه بود و هم لباس مردانه؛ تعداد هر جفت‌شان هم کم بود.

بیل چس یک پیراهن شطرنجی و یقه جفت آن را داشت که رنگ‌های حسابی توی چشم می‌زدند. گوشه کمد، زیر تکه پارچه‌ای آبی رنگ، یک زیرپوش ابریشمی گل‌بهی توردار پیدا کردم که تقریباً نو بود. اصلاً خوشم نیامد؛ هیچ زن عاقلی چنین زیرپوش ابریشمی نویی را جا نمی‌گذارد. این قضیه کار بیل چس را خراب می‌کرد. دلم می‌خواست بدانم پتون در این باره چه نظری دارد.

به آشپزخانه برگشتم و قفسه‌های باز بالا و کنار دستشویی را گشتم. پر از جعبه‌ها و ظرف‌هایی بودند که معمولاً در آشپزخانه پیدا می‌شوند. خاکه قند شیرینی‌پزی در جعبه‌ای مربع شکل و قهوه‌ای بود که گوشه‌اش عیب داشت. پتون سعی کرده بود، تا جایی که می‌شد، خاکه قندها را از زمین پاک کند. نزدیک جعبه خاکه قند، ظرف نمک، کفشیر، جوش شیرین، آرد ذرت، شکر و غیره بود. قاعدتاً چیزی را در یکی از آن‌ها قایم کرده بودند.

چیزی که از زنجیری کنده شده بود که دو سرش با هم جور نمی‌شدند. چشم‌هایم را بستم و انگشتم را همین‌طور الله‌بختکی روی یکی از ظرف‌ها

گذاشتم: جوش شیرین بود. از جعبه هیزم روزنامه‌ای برداشتم. آن را روی زمین پهن کردم و جوش شیرین را رویش ریختم و با قاشق پخشش کردم. به نظرم رسید که یک خروار جوش شیرین آن جا بود، ولی فقط همین. آن را سر جایش برگرداندم و رفتم سراغ ظرف کفشیر. این بار هم جز کفشیر چیزی نصیبم نشد. گفتم «تا سه نشه بازی نشه»، و ظرف آرد ذرت را برداشتم. خاکه نرمی در اطراف پاشیده شد، و روی روزنامه غیر از آرد ذرت چیزی ندیدم.

با شنیدن صدای قدم‌هایی دور یخ کردم و پاهایم انگار سنگ شدند. شتابزده چراغ را خاموش کردم، به اتاق نشیمن برگشتم و دستم را به سمت کلید برق دراز کردم. البته، خیلی دیر شده بود و این کار هیچ فایده‌ای نداشت. دوباره صدای قدم‌ها طنین افکندند، آرام و با احتیاط. اعصابم خط‌خطی شده بود.

در حالی که چراغ‌قوه را در دست چپ داشتم، در تاریکی منتظر ماندم. دو دقیقه که بی‌نهایت طولانی به نظر می‌رسیدند، کند و سنگین سپری شدند. نفس را در سینه حبس کرده بودم و فقط گاه به گاه هوا را فرومی‌دادم و بیرون می‌دمیدم.

نمی‌توانست پتون باشد. اگر او بود، در را باز می‌کرد و می‌گفت که بچه سربه‌راهی باشم و به زبان خوش بیرون بیایم. به نظرم رسید که قدم‌هایی آرام و آهسته به این سمت می‌آمدند، و بعد، مدتی طولانی همه چیز متوقف شد، حرکتی دیگر، مکثی طولانی، باز یک حرکت، و یک مکث طولانی دیگر. یواش خودم را به در رساندم و بی صدا دستگیره را چرخاندم. با حرکتی سریع در را چهارطاق باز کردم و چراغ‌قوه را رو به بیرون گرفتم. برق یک جفت چشم را دیدم. در میان درخت‌ها کسی جست‌وخیز می‌کرد و تاپ‌تاپ سم می‌کوفت. مزاحم شبانه یک آهوی فضول بود. در را بستم و به دنبال نور چراغ‌قوه‌ام به آشپزخانه برگشتم. نقطه گرد و نورانی روی جعبه خاکه‌قند شیرینی‌پزی متوقف شد.

دوباره لامپ را روشن کردم، جعبه را پایین آوردم و خاکه‌قند داخلش را روی روزنامه خالی کردم.

پتون درست نگشته بود. تصادفی چیزی را پیدا کرده بود و به خیالش رسیده بود که در جعبه فقط همان است و بس. ظاهراً متوجه نشده بود که چیز دیگری هم باید باشد. یک تکه دیگر کاغذ سفید وسط خاکه‌قندها پیدا شد. خاکه‌قند را از رویش تکاندم و بازش کردم. یک قلب طلایی کوچک، قد یک ناخن زنانه، لای کاغذ

پیچیده شده بود. خاکه قند را قاشق قاشق داخل جعبه ریختم و جعبه را سر جاییش روی قفسه گذاشتم و روزنامه را مچاله شده در اجاق چپاندم. به اتاق نشیمن برگشتم و لامپ روی میز را روشن کردم. این جا نور قوی تر بود و می شد حروف حک شده پشت قلب طلایی کوچک را بدون ذره بین خواند.

نوشته شده بود: «تقدیم به میلدرد از طرف آل^۱. ۲۸ ژوئن ۱۹۳۸. با قلبی آکنده از عشق.» آل به میلدرد. آل، که خدا می دانست فامیلش چیست، به میلدرد هویلند. موریل چس همان میلدرد هویلند بود. موریل چس مرده بود، دو هفته بعد از اینکه مأمور پلیسی به اسم دسوتو برای پیدا کردنش از لوس آنجلس به آن جا آمده بود.

ایستاده بودم، قلب طلایی را در دست می فشردم و از خودم می پرسیدم که تکلیفم با آن چیست. اصلاً به عقلم نمی رسید که چه کارش باید بکنم.

دوباره آن را در کاغذ پیچیدم، از کلبه بیرون آمدم و به سمت دهکده راندم. وقتی آن جا رسیدم، پتون در دفترش بود و با تلفن حرف می زد. در قفل بود. ناچار شدم صبر کنم تا صحبتش تمام شود. کمی بعد، گوشی را گذاشت و آمد در را باز کرد. وارد شدم، از کنارش گذشتم، تکه کاغذ را روی پیشخوان گذاشتم و بازش کردم. گفتم: شما خاکه قندها را درست نگشته بودید.

نگاهی به قلب کوچک طلایی انداخت و بعد مرا نگاه کرد، سپس، رفت آن سوی پیشخوان و یک ذره بین ارزان قیمت را از کشوی میز کارش بیرون آورد.

با دلخوری گفت: باید حدس می زدم که آگه خیال داشتی کلبه را بگردی، با هر کلکی بود این کار را می کردی. ما که قرار نیست کلاهمون توی هم بره، مگه نه، پسر جون؟ گفتم: باید متوجه می شدید که دو سر زنجیر با هم جور نیستند.

با نگاهی غمگین براندازم کرد.

— چشمام دیگه مته قدیما سو نداره، پسر جون. من را با خودت مقایسه نکن. سپس با سرانگشت کلفتش قلب کوچک را پس راند. بی آنکه حرفی بزند، به صورتم خیره شد.

گفتم: حتماً فکر می کنید این زنجیر به قضیه ای مربوط می شه که حسادت بیل را تحریک کرده، من هم همین طور؛ البته، مشروط به اینکه تابه حال چشمش به جمال این جواهر کوچولو روشن شده باشه. اما، بی شوخی، حاضرم سر هر چچی شرط

بیندم که اون بیچاره روحش هم از این زنجیر خبر نداره و هیچ وقت حتی اسم میلدرد هویلند هم به گوشش نخورده.

پتون آهسته و شمرده گفت: ظاهراً یک عذرخواهی به دسوتو بدهکارم، مگه نه؟
گفتم: اگه یک بار دیگه دیدیش، حتماً ازش معذرت بخواهید.

باز مدتی طولانی خیره براندازم کرد، و من هم زل زدم توی صورتش.
گفت: نمی‌خواد بهم چیزی بگی، پسر جون. بذار خودم حدس بزنم. انگاری دوباره فکر تازه‌ای توی سرت افتاده.

— آره. بیل زنش را نکشته.

— نه؟

— نه. یک آشنای قدیمی این کار را کرده. یک نفر که رد میلدرد را گم کرده بوده، بعد از مدت‌ها، از جا و مکانش خبردار شده، فهمیده که ازدواج کرده و از این موضوع ابداً خوشش نیومده. کسی که با این حوالی آشناست، مثله صد نفر دیگه که این دوروبرها را عین کف دست می‌شناسند، ولی ساکن این جا نیستند، و جای خوبی را هم برای قایم کردن ماشین و لباس‌ها سراغ داشته. طرف از اوناییه که خوب می‌تونند نفرتشون را مخفی کنند. متقاعدش کرده که همراهش بره. وقتی همه چیز آماده شده و خانوم یادداشت را نوشته، گردنش را گرفته و، به حساب خودش، حقش را گذاشته کف دستش؛ بعدش هم، انداختش توی دریاچه و فلنگ را بسته. این روایت را می‌پسندید؟

همین طور که در ذهنش با موضوع کلنجار می‌رفت، گفت: خب، این جوری همه چیز کلی پیچیده‌تر می‌شه، مگه نه؟ اما هیچیش بعید نیست. همه چیزش با عقل جور درمی‌آد.

گفتم: هر وقت ازش خسته شدید، خبرم کنید. یک داستان دیگه یدکی توی آستین دارم.

گفت: مطمئنم بساطت به این زودی‌ها خالی نمی‌شه.

و برای اولین بار، از وقتی با او آشنا شده بودم، دیدم که خندید. دوباره شب به خیر گفتم، بیرون آمدم و تنها گذاشتمش تا هر چه می‌خواهد افکارش را زیر و رو کند، درست مثل کشاورز خوش‌بنیه و زورمندی که تقلا می‌کند تا ریشه درختی که هرسال را از خاک بیرون بکشد.

حدود ساعت یازده، راه ساحلی را به سمت پایین طی کردم و وقتی به انتهایش رسیدم، ماشینم را در پارکینگ اریب حاشیه هتل پرسکوت، در سن برناردینو، جا دادم. کیف سفری کوچکم را از صندوق عقب اتومبیل بیرون کشیدم، و هنوز سه قدم بیشتر برنداشته بودم که پیشخدمتی با شلوار نواردوزی شده، پیراهن سفید و کراوات سیاه پیش دوید و آن را از دستم گرفت.

کارمند قسمت پذیرش مسافران، کله‌ای گرد و بی‌مو، عین تخم‌مرغ، داشت، و نه به‌من و نه به‌هیچ‌کس دیگر توجهی نشان نمی‌داد. یک دست‌کت و شلوار کتانی سفید پوشیده بود و وقتی قلم را به دستم داد، خمیازه می‌کشید و نگاهش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، انگار یاد بچگی‌هایش افتاده باشد.

من و پادوی هتل با آسانسوری یک در یک متر تا طبقه دوم رفتیم و چندصد متری هم در راهروهای پیچ در پیچ پیاده‌روی کردیم. هوادم به‌دم گرم‌تر می‌شد. پادو دری را باز کرد و مرا به داخل اتاقی نقلی راهنمایی کرد، که پنجره‌ای رو به حیاط داشت. دریچه تهویه هوا، که گوشه سقف نصب شده بود، از دستمال زنانه بزرگتر نبود. روبان کوتاه و باریکی به آن بسته بودند که بفهمی نفهمی می‌جنبید تا نشان دهد که دستگاه روشن است و کار می‌کند.

پادو دراز و باریک و زردنبو بود و ظاهراً سال‌های اول جوانی را پشت سر گذاشته بود، و عین یک تکه مرغ یخ‌زده قبراق و سرزنده به نظر می‌رسید. آدامسی را که می‌جوید از آرواره راست به آرواره چپ فرستاد، کیف سفری‌ام را روی صندلی گذاشت، و بعد همان‌جا ایستاد و نگاهش را به‌من دوخت. چشم‌هایش رنگ آب توی لیوان بودند.

گفتم: انگار باید اتاق یک دلاری می‌گرفتم. این جا زیادی تنگ و کوچیکه.
 — خدا را شکر کنید که همین هم گیرتون اومد! الان توی شهر جای سوزن
 انداختن نیست؛ یه دخمه‌هایی رو به اسم اتاق به مردم اجاره می‌دهند که بیا و ببین.
 گفتم: حالا که این جوهره، پس یک بطر جینجریل و یک مقدار یخ بیار تا گلویی
 تازه کنیم.

— برای هر دومون؟

— البته، اگه اهل پیاله هستی.

— گمون نکنم این وقت روز ایرادی داشته باشه.

خارج شد. کت و کراوات و پیراهن و زیرپیراهنی‌ام را درآوردم و خودم را در
 مسیر باد ولرمی گذاشتم که از در نیمه‌باز به داخل می‌وزید. بوی آهن داغ شده می‌داد.
 کتابی وارد حمام شدم، با اندازه‌ای که حمام داشت جور دیگر شدنی نبود و با آب
 ولرم شیر دستشویی سر و تنم را خیس کردم. وقتی پادوی بی‌رمق و دیلاق، سینی
 به دست برگشت، کمی راحت تر نفس می‌کشیدم. در را بست و من بطری ویسکی را
 بیرون آوردم. دو لیوان مشروب آماده کرد و لبخندهای زورکی معمول را نثار هم
 کردیم و لیوان‌ها را سر کشیدیم. قبل از آنکه لیوان را زمین بگذارم، عرق از زیر گردنم
 سرازیر شده، از ستون فقراتم گذشته و نزدیک جوراب‌هایم رسیده بود. با این وجود
 حس کردم که حالم حسابی جا آمده است. روی تخت نشستم و پادو را برانداز کردم.

— چه مدت می‌تونی این جا بشینی؟

— که چیکار کنم؟

— حافظه‌ات رو کار بگیری.

گفت: هوش و حواسم هیچ تعریفی نداره.

گفتم: یک خرده پول همراهه که دوست دارم به‌روش مخصوص خودم
 خرجش کنم.

کیف بغلی‌ام را از جیب عقب شلوارم بیرون کشیدم و اسکناس‌های یک دلاری
 مجاله را روی تخت‌خواب پخش کردم.

پادو گفت: می‌بخشید، اگه غلط نکنم شما پلیس هستید.

گفتم: خر نشو! از کی تا حالا دیدی پلیس‌ها از جیب خودشون مایه بذارند.
 می‌تونی اسمم را بذاری کارآگاه.

گفت: پیشنهادتون واسم خیلی جالبه. مشروب که می خورم حافظه‌ام قوی می شه. یک دلار به او دادم.

— فعلاً این یکی را امتحان کن ببین چه اثری روی ذهنت داره. تو مال هوستون^۱ تکزاس نیستی؟

گفت: اهل آماریلو^۲ هستم؛ اما فرقی نمی‌کنه: سگ زرد برادر شغاله. از لهجه تکزاسی‌ام خوشتون می‌آد؟ خودم که از دستش به‌تنگ اومدم، ولی انگار مردم از لهجه‌ام خوششون می‌آد.

گفتم: آره، هیچ عیبی نداره، نیگرش دار. هنوز نشنیدم به‌خاطر لهجه اسکناس یک‌دلاری را از کسی پس بگیرند.

لبخندی زد و اسکناس تا شده را خیلی مرتب توی جیب شلوارش گذاشت. ازش پرسیدم: جمعه دوازده ژوئن، طرفای بعدازظهر یا غروب، چیکار می‌کردی؟ جمعه بود.

جرعه‌ای نوشید و به فکر فرو رفت، در حالی که آدامشش را هم ملایم و آهسته می‌جوید.

گفت: همین جا بودم، از شش تا نصف شب.

— یک زن جوان، لاغر، خوشگل و موطلایی این‌جا اتاق گرفت و تا موقع حرکت قطار شب به مقصد ال پاسو توی هتل موند. یعنی قاعدتاً باید سوار این قطار شده باشه، چون که شنبه صبح در ال پاسو بوده. با یک پاکارد کلیپر اومد این‌جا و به اسم کریستال گریس کینگسلی، به‌نشانی ۹۶۵ کارسون درایو، بورلی هیلز، اتاق گرفت. یعنی، ممکنه به این اسم اتاق گرفته باشه، شاید هم به یک اسم دیگه، یا اصلاً اتاقی نگرفته باشه. ماشینش هنوز توی گاراژ هتله. دلم می‌خواد با کسی که موقع ورود و خروج باهاش صحبت کرده یک گپی بزنم. بابتش یک دلار دیگه کاسب می‌شی، فقط کافیه یک کم به موضوع فکر کنی.

یک اسکناس دیگه از دسته اسکناس‌ها جدا شد و یگراست رفت توی جیب پادوی زردنبو، و خش‌خش کنان اسکناس قبلی را بغل گرفت. با آرامش گفت: ترتیش را می‌دهم.

1. Houston

2. Amarillo

لیوانش را زمین گذاشت، از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. لیوانم را تا ته سر کشیدم و دوباره آن را پر کردم. به حمام رفتم و باز مقداری آب ولرم به تنم زدم. در ضمنی که خودم را خیس می کردم، دلنگ دلنگ تلفن دیواری بلند شد. به هر زحمتی بود، خودم را در فضای تنگ بین در حمام و تختخواب جای دادم تا تلفن را جواب بدهم.

لهجه تکراسی پادوی دیلاق در گوشم پیچید: کسی که بهش اتاق داد سانی^۱ بود. هفته قبل اخراجش کردند. یکی دیگه از بچه ها، که ما لس^۲ صداش می کنیم، موقع رفتن کلید اتاق را ازش تحویل گرفت. الان این جاست.

— خوبه. می شه لطفاً بفرستیش بالا؟

داشتم با دومین لیوان مشروب بازی بازی می کردم و در فکر سومی اش بودم که ضربه ای به در کوبیده شد. در را به روی مردی ریزه نقش و چشم سبز باز کردم، که شکل موش بود و دهانی کوچک و دخترانه داشت.

تقریباً رقص کنان وارد شد، ایستاد و با نیشخندی محو بر اندازم کرد.

— مشروب می خوری؟

با لحنی سرد گفت: البته.

مقدار زیادی برای خودش مشروب ریخت، کمی جینجریل هم به آن اضافه کرد، و این معجون را یک نفس سر کشید؛ سیگاری بین لب های نرم و باریکش جای گرفت، چوب کبریت را، در حالی که قوطی کبریت را از جیبش بیرون می آورد، روشن کرد و سیگارش را گیراند. دود را بیرون داد و دوباره به من خیره شد.

زیرچشمی اسکناس های روی تختخواب را دید، بی آنکه مستقیماً نگاهشان کند. روی جیب پیراهنش، به جای شماره، کلمه «سرپرست» دوخته شده بود.

پرسیدم: لس شما یید؟

— نه.

مکثی کرد و اضافه کرد: ما این جا از کارآگاه های خصوصی هیچ خوشمون نمی آد. خودمون کارآگاه نداریم و دلمون نمی خواد کارآگاه هایی که برای دیگران کار می کنند موی دماغمون بشند.

گفتم: متشکرم. دیگه حرفی نداریم.

— هان؟

دهان کوچکش را به شکل ناخوشایندی کج کرد.

— عرض کردم موضوع روشن شد.

با نیشخند گفت: مگه نمی خواستید من را ببینید؟

— شما سرپرست این طبقه هستید؟

— اگه قبول ندارید، خودتون سؤال کنید.

— می خواستم یک مشروب مهمون تون کنم و یک دلار بهتون بدم. بفرمایید.

اسکناس را به سویش دراز کردم.

— از اینکه تشریف آوردید بالا ممنونم.

بی آنکه تشکر کند، اسکناس را گرفت و در جیبش چپاند. چند لحظه ای این پا و

آن پا کرد، دود را از دماغش بیرون داد، و چشمان کشیده و مکارش را به من دوخت.

گفت: این جا حرف من در رو داره.

گفتم: البته، تا جایی که زورت برسه، که گمون نکنم خیلی زیاد باشه. ببین، رفیق،

مشروبت را خوردی و پولت را گرفتی. حالا، بهتره بری، بذاری باد بیاد.

با بی اعتنائی، شانه ای بالا انداخت و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

چهار دقیقه بعد، دوباره، ضربه ملایمی به در خورد. مردک دیلاق لبخند به لب

وارد شد. از کنار در، به سمت تختخواب رفتم و سر جایم نشستم.

— به نظرم می رسه که زیاد از لس خوشتون نیومد، درسته؟

— نه چندان. اون چی؟ راضیه؟

— آره. گمون کنم. خودتون می دونید که سرپرست ها چطوری اند. از همه چی

سهمشون را می خواهند. شاید بهتر باشه من را لس صدا کنید، آقای مارلو.

— پس، تو اتاقش را تحویل گرفتی.

— نه، همه اش کلک بود. این خانوم هیچ وقت این جا اتاق نگرفت. اما پا کارد

خوب یادمه. به من یک دلار داد که ماشینش را پارک کنم و تا ساعت حرکت قطار

مواظب چمدون هاش باشم. توی این شهر، یک دلار حافظه آدم هارو تقویت می کنه.

از این گذشته، راجع به اتومبیلی که این همه مدت توی گاراژ مونده بود، یک

حرف هایی از این ور و اون ور شنیدم.

— خانمی که تو دیدی چه شکلی بود؟

— لباسش سیاه و سفید بود، بیشتر سفید، یک کلاه حصیری هم سرش بود، که نوار سیاه و سفید داشت. همون طور که شما گفتید، موطلایی و خوشگل بود. یک کم بعدش، یک تاکسی برای ایستگاه قطار گرفت. من چمدون‌هاش را گذاشتم توی تاکسی. حرف اول اسم و فامیلش روی چمدون‌ها بود، اما متأسفانه یادم نیست چه حرفی بودند.

گفتم: بهتر. اگه یادت مونده بود، زیادی خوب می‌شد. یک مشروب واسه خودت بریز. چندساله به نظر می‌رسید؟

آن یکی لیوان را آب گرداند و مقدار معقولی مشروب برای خودش ریخت. گفت: این روزها واقعاً خیلی سخت می‌شه سن خانوم‌ها را حدس زد. گمون کنم حدود سی سالش بود، حالا یک کم بالاتر یا یک کم پایین‌تر.

از جیب کتم عکس کریستال و لیوری در کنار ساحل را بیرون کشیدم و به دستش دادم. خیلی دقیق عکس را برانداز کرد، از دور و از نزدیک به آن خیره شد.

گفتم: قرار نیست توی دادگاه به قید سوگند شهادت بدهی. سر تکان داد.

— هیچم دلم نمی‌خواد. این موطلایی‌ها پاک آدم را گیج می‌کنند؛ کافیه لباس یا آرایش‌شون را عوض کنند تا شبیه هم بشند، یا یک شکل دیگه به نظر بیایند. در حالی که نگاهش به عکس خیره مانده بود، انگار دچار تردید شد. پرسیدم: از چی گیج شدی؟

— دارم به این گردن‌کلفتی که توی عکسه فکر می‌کنم. اون هم به ماجرا دخلی داره؟ گفتم: فرض کن که داره. هر چی حرف داری بریز وسط.

— به نظرم می‌آد که این یارو توی سرسرای هتل باهاش حرف زد، و با هم شام خوردند. یک ژینگولوی خوش‌قیافه و قلچماق، که آدم را یاد وزنه‌بردارهای نیمه‌سنگین می‌اندازه. آخر سر هم، باهاش سوار تاکسی شد.

— از این بابت مطمئنی؟

نگاهش متوجه اسکناس‌های روی تخت شد.

با کلافگی پرسیدم: باشه، چقدر می‌شه؟

یک دفعه رفتارش خشک و رسمی شد، عکس را زمین گذاشت، دو اسکناس تاشده را از جیبش بیرون کشید و پرتشان کرد روی تختخواب. گفت: از بابت مشروب متشکرم، گور پدر پولت هم کرده. به سمت در رفت.

با غرغر و پرخاش گفتم: بگیر بنشین! اون قدر هم نازک نارنجی نباش! نشست و با نگاهی سرد و خشک براندازم کرد.

گفتم: انگار رگ جنوبیت بدجوری گرفته، رفیق. من یک عمر سروکارم با کارکنان هتل هست کم دیدم که پولکی نباشند. حالا اگه تو یکی مته بقیه نیستی، تقصیر من چیه؟

لبخند محوی زد و تندتند سرش را تکان داد. دوباره عکس را برداشت، و در همان حال که به آن خیره شده بود، مرا هم می‌پایید.

گفت: از بابت آقاهه ابدأ شک ندارم، حتی بیشتر از خانومه مطمئنم. یک چیز دیگه هم بود که باعث شد خوب توی خاطر من بمونه. حس کردم که انگار خانومه زیاد راه‌دستش نیست که آقاهه اون‌طور علنی توی سرسرای هتل همراهش دیده بشه. کمی به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که دلیل چیزی نمی‌شود. شاید لیوری دیر کرده بود یا سر قرار قبلی نیامده بود. گفتم:

— این کارش دلیل داشته. متوجه شدم خانوم چه جواهراتی به خودش آویزون کرده بود؟ انگشتر، گوشواره، چیزی که چشمگیر و قیمتی باشه؟ گفت که متوجه چیزی نشده بود.

— موهاش بلند بود یا کوتاه، صاف بود یا مجعد یا فرفری، بلوند طبیعی بود یا رنگ کرده؟ خندید.

— آقای مارلو، خیلی سؤال‌های سخت‌سخت می‌پرسید. کی می‌تونه بگه کدومشون بلوند طبیعی هستند. حتی بلوندهای راستکی هم دلشون می‌خواد موهاشون یک کم روشن‌تر یا تیره‌تر باشه. راجع به باقی سؤال‌هاتون باید بگم که موهاش نسبتاً بلند بود، همین مدلی که الان مد شده؛ یک کم پایینش را مجعد کرده بود، ولی در کل موهاش صاف بود. شاید هم اشتباه کنم. دوباره نگاهی به عکس انداخت.

— اینجا موهایش را پشت سرش جمع کرده. آدم نمی‌تونه صددرصد حتم داشته باشه. گفتم: حق داری. من هم فقط به این خاطر سؤال کردم که مطمئن بشم از اون‌هایی نیستی که خیلی جزئیات یادشون می‌مونه. معمولاً اون‌هایی که فکر می‌کنند متوجه خیلی چیزا شده‌اند همون قدر غیرقابل اعتمادند که کسانی که چیز زیادی ندیده‌اند. چون اکثراً خیلی جزئیات را از خودشون می‌سازند. چیزهایی که تو گفتی، با توجه به وضعیت، منطقی و قابل قبول بود. خیلی متشکرم.

دو اسکناس یک‌دلاری‌اش را به او پس دادم و یک اسکناس پنج‌دلاری هم به آن‌ها اضافه کردم، که از تنهایی دربیایند. از من تشکر کرد، مشروبش را تا ته نوشید و خیلی آرام و بی‌صدا از اتاق خارج شد. من هم مشروبم را تمام کردم، دوباره آبی به تنم زدم، و بعد به این نتیجه رسیدم که بهتر است برگردم سر خانه و زندگی‌ام تا اینکه شب را در این سوراخ موش بگذرانم. پیراهن و کتم را پوشیدم، و کیفم را برداشتم و پایین رفتم.

به غیر از سرپرست موقرمز و صورت موشی، پادوی دیگری در سرسرا نبود. کیف به دست تا میز قسمت پذیرش مسافران رفتم؛ طرف زل زد و نگاهم کرد، ولی از جایش جنب نخورد و نیامد کیفم را بگیرد. کارمند کله‌تخم مرغی دو دلارم را از من جدا کرد، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به صورتم بیندازد.

گفتم: دو دلار برای اینکه آدم شب را توی این هلفدوننی بگذرونه، در حالی که می‌شه مجانی توی یک ظرف زباله خنک و خوش‌آب و هوا خوابید!

خمیازه‌ای کشید، و بعد از کمی فکر، جواب دندان‌شکنی به ذهنش رسید: — حدود سه صبح هوای این جا خنک می‌شه، و تا ساعت هشت یا نه جون می‌ده برای استراحت.

عرقی را که پشت گردنم نشسته بود پاک کردم و پریدم توی ماشینم. با وجود اینکه شب از نیمه گذشته بود ولی صندلی اتومبیل هنوز داغ بود.

تقریباً یک‌ربع به سه صبح بود که به منزل رسیدم. هالیوود عین یخچال بود. حتی پاسادنا^۱ هم به نظرم خنک رسید.

۱. Pasadena. شهری نزدیک هالیوود که محل اقامت ستارگان سینماست.

خواب دیدم که در اعماق آبی یخ زده و سبز غوطه می خوردم، و جنازه ای زیر بغلم بود. جسد موهای طلایی بلندی داشت که مدام جلوی صورتم شناور بود و پیچ و تاب می خورد. یک ماهی گول پیکر، با چشم های گرد و بیرون زده و بدنی متورم، که در اثر تعفن برق می زد، دور و برم شنا می کرد و مثل بدکاره ای پیر برایم عشو می آمد. درست موقعی که کم مانده بود از بی هوایی خفه شوم، جنازه ای زیر بغلم یکباره جان گرفت و از من جدا شد. بعد دیدم که با ماهی گلاویز شده ام و جنازه در آب تلو تلو می خورد، و گیسوان بلندش در اطراف پراکنده می شوند.

از خواب پریدم، در حالی که قسمتی از ملافه همه دهانم را پر کرده بود و دودستی بدنه تخت خواب را چسبیده بودم و آن را می کشیدم. همین که عضلات منقبضم را به حال خود رها کردم، درد شدیدی در همه بدنم پیچید. بلند شدم؛ در اتاق راه رفتم و سیگاری روشن کردم. پابره نه بودم و انگشتانم زبری قالی را حس می کردند. سیگارم که به ته رسید، به بستر برگشتم.

ساعت نه، دوباره بیدار شدم. آفتاب روی صورتم افتاده بود. اتاق گرمای سوزنده ای داشت. دوش گرفتم؛ ریش زدم؛ نصفه کاره لباس پوشیدم؛ در آشپزخانه فسقلی آپارتمان صبحانه همیشگی را آماده کردم؛ نان تُست و تخم مرغ و قهوه. هنوز لقمه آخر را فرونداده بودم که، کسی در زد. با دهان پر به سمت در رفتم و بازش کردم. مرد باریک اندامی، با قیافه جدی و کت و شلوار دودی دلگیر، بیرون در ایستاده بود. گفت: فلوید گریر^۱، سروان دفتر آگاهی مرکزی. و وارد شد. خشک و بی احساس، دستش را پیش آورد. با او دست دادم. با حالت مخصوص پلیس ها روی لبه صندلی

نشست؛ در حالی که کلاهش را بین دست‌هایش می‌چرخاند، نگاه خیره و آرامش را — آن‌طور که شیوه پلیس‌هاست — به‌من دوخت.

گفت: از سن برناردینو راجع به قضیهٔ پوما لیک به‌ما تلفن زدند. منظورم همون زن غرق‌شده است. از قرار، موقع کشف جسد شما هم اون‌جا بودید.

سری به‌نشانهٔ تأیید تکان دادم و پرسیدم: قهوه میل دارید؟

— نه، متشکرم. دو ساعت پیش صبحانه خوردم.

برای خودم فنجان قهوه ریختم و روبه‌رویش نشستم.

حرفش را ادامه داد: از ما خواسته‌اند راجع به‌شما اطلاعاتی به‌شون بدیم.

— طبیعیه.

— ما هم همین کار را کردیم. ظاهراً، تا جایی که ما می‌دونیم، پروندهٔ پاک و سالمی دارید. تصادف عجیبیه که درست موقع کشف جسد، آدمی مثل شما اون‌جا باشه. گفتم: تا یادمه، همیشه خوش‌اقبال بودم.

— به‌خاطر همین هم گفتم سری به‌تون بزنم و سلامی عرض کنم.

— واقعاً لطف کردید. از آشنایی‌تون خوشوقت‌م جناب سروان.

سری تکان داد و دوباره گفت: ولی واقعاً تصادف عجیبیه. شما واسهٔ کار رفته بودید اون بالا، مگه نه؟

گفتم: اگر هم این‌طور باشه، کار من، تا جایی که خودم خبر دارم، هیچ به‌قضیهٔ دختری که غرق شده مربوط نمی‌شه.

— یعنی، مطمئن نیستید؟

— خودتون بهتر می‌دونید که تا پرونده بسته نشده آدم نمی‌تونه صد درصد از بابت نتیجه‌های جانبی‌اش مطمئن باشه.

— درسته.

دوباره کلاهش را بین دست‌هایش چرخاند. آدم با دیدنش یاد کابویی ناشی و خجالتی می‌افتاد. اما چشم‌هایش سمج و بی‌حیا بودند.

گفت: دلم می‌خواد مطمئن باشم که اگه یک‌وقت این نتیجه‌های جانبی، که می‌گفتید، به‌جایی رسید، ما را هم در جریان بذارید.

گفتم: امیدوارم بتونید مطمئن باشید.

زبان‌ش را پشت لب پایینش لوله کرد.

— راستش، توقع من یک کم از امید خشک و خالی بیشتره. فعلاً خیال ندارید چیزی بگید؟

— در حال حاضر، همون چیزهایی را می‌دونم که پتون هم می‌دونه.

— پتون دیگه کیه؟

— کلانتر پوما پوینته.

آقای خشک و جدی لطف کرد و لبخندی زد. مفصل انگشت‌هایش را شکاند و بعد از کمی مکث گفت:

— ممکنه دادستان سن برناردینو بخواد، قبل از شروع تحقیقات، با شما صحبت بکنه. البته، هنوز تا اون موقع خیلی مونده. فعلاً دارند از جسد انگشت‌نگاری می‌کنند. یکی از متخصصین مون را بهشون امانت دادیم.

— کار سختیه. جنازه بدجوری متلاشی شده.

گفت: کار همیشگی شونه. از روشی که توی نیویورک کشف شده استفاده می‌کنند. اون جا بس که جسد از آب می‌گیرند، حسابی کارکشته شده‌اند. یک تیکه‌های کوچکی از پوست انگشت‌ها را می‌برند و با محلول مخصوصی سفتش می‌کنند و بعدش از روی اونا اثر انگشت را برمی‌دارند. معمولاً نتیجه‌اش خوبه.

— فکر می‌کنید زنه سابقه‌دار بوده؟

گفت: واقعیتش، همیشه از جنازه‌ها اثر انگشت می‌گیریم. خودتون که خبر دارید. گفتم: من اون خانوم را نمی‌شناختم. اگه فکر می‌کنید که می‌شناختمش و به‌خاطر اون رفته بودم اون جا، حسابی در اشتباهید.

با پافشاری گفت: ولی حاضر نیستید بگید واسه چه کاری رفته بودید اون بالا.

گفتم: پس خیال می‌کنید دارم بهتون دروغ می‌گم.

کلاهش را روی انگشت استخوانی‌اش ثابت نگاه داشت.

— منظورم را بد فهمیدید، جناب مارلو. ما اصلاً هیچ خیالی نمی‌کنیم. کارمون اینه که تحقیق کنیم و به‌نتیجه برسیم. این جریان عادی کاره، لابد خودتون بهتر می‌دونید. تازه کار که نیستید.

بلند شد و کلاهش را سر کرد.

—اگه یک وقت خواستید از شهر برید بیرون، ممنون می‌شم که ما را هم خبر کنید. گفتم همین کار را می‌کنم و تا دم در همراهش رفتم. سری تکان داد و با نیم‌لبخندی غمگین خارج شد. دیدم که کند و کرخت تا جلوی آسانسور رفت و دکمه‌اش را فشار داد.

برگشتم به آشپزخانه ببینم ته قهوه جوش چیزی مانده است. توانستم دوسوم فنجان را پر کنم. خامه و شکر هم به آن اضافه کردم و فنجان به دست به سمت تلفن رفتم. شماره اداره مرکزی پلیس را گرفتم و بعد دفتر آگاهی را خواستم و گفتم می‌خواهم با سروان فلویید گریر صحبت کنم.

صدایی از آن طرف خط جواب داد: سروان گریر توی دفترش نیست. می‌خواهید با کسی دیگه‌ای صحبت کنید؟

—دسوتو هست؟

—کی؟

اسم را تکرار کردم.

—درجه‌اش چیه؟ کدوم قسمت کار می‌کنه؟

—درجه‌اش را نمی‌دونم. لباس شخصی می‌پوشه.

—گوشی خدمتتون.

منتظر ماندم. کمی بعد، صدای کلفت مردانه دوباره در گوشی پیچید و گفت:

—ببینم، شوخی تون گرفته؟ توی فهرست مأمورها کسی به اسم دسوتو نداریم.

جناب‌عالی؟

گوشی را گذاشتم، قهوه‌ام را تا ته نوشیدم و بعد شماره دفتر کینگسلی را گرفتم. دوشیزه فرامست ملایم و سرد گفت که جناب رئیس تازه تشریف فرما شده است، و بی‌هیچ اعتراضی فوراً ارتباط را برقرار کرد.

کینگسلی با لحنی محکم و سرزننده، آن‌طور که مناسب اول صبح است، پرسید:

خب، از هتل چی دستگیرتون شد؟

—جای شک نیست که اون‌جا بوده. با لیوری هم ملاقات کرده. پادویی که بهم

اطلاعات داد، خودش بدون اینکه ازش چیزی پرسیده باشم، پای لیوری را کشید وسط. با هم شام خوردند و بعدش گل‌پسر با خانوم سوار تاکسی شده و رفتند ایستگاه قطار.

کینگسلی آهسته و شمرده گفت: باید حدس می‌زدم که دروغ می‌گه. ولی، نمی‌دونم چرا وقتی قضیه تلگراف ال پاسو را واسش گفتم، به‌نظرم رسید که حسابی جا خورد. حتماً عوضی به‌نظرم رسیده. دیگه چه خبر؟

— هیچی. سر صبحی، یک پلیس اومد دیدنم و همون موعظه‌های همیشگی را تحویل داد و ازم خواست که بی‌خبر از شهر خارج نشم. خیلی دلش می‌خواست بدونه چرا به‌پوما پوینت رفته بودم. چیزی بهش نگفتم. از اون جایی که حتی اسم جیم پتون هم به‌گوشش نخورده بود، معلوم می‌شه که پتون دهنش قرصه و چیزی بروز نداده.

کینگسلی گفت: جیم تا جایی که بتونه نمی‌ذاره دردسری پیش بیاد. راستی، چرا دیشب راجع به یک اسمی ازم پرسیدید... میلدرد نمی‌دونم چی چی؟ خیلی خلاصه قضیه را برایش تعریف کردم. موضوع ماشین و لباس‌های موریل را گفتم و جایی که آن‌ها را پیدا کرده بودند.

گفت: این جور که واسه بیل خیلی بد می‌شه. من هم کون لیک را خوب می‌شناسم، ولی محال بود به‌ذهنم برسه از اون انبار قدیمی استفاده کنم؛ اصلاً نمی‌دونستم همچین انباری اون جا هست. نه فقط وضعش را خراب می‌کنه، بلکه به‌نظر می‌آد قصد قبلی در کار بوده...

— موافق نیستم. اگه فرض کنیم که بیل چس اون حوالی را خوب می‌شناخته، لازم نبوده خیلی به‌مغزش فشار بباره تا یک مخفیگاه مناسب پیدا کنه. گذشته از این، باید حساب مسافت را هم می‌کرده.

— شاید. حالا خیال دارید چیکار کنید؟

— معلومه! دوباره می‌روم سروقت لیوری.

او هم موافق بود که بهترین کار همین است. اضافه کرد که:

— اون یکی قضیه خیلی اسباب تأسفه، ولی به‌ما دخلی نداره، مگه نه؟

— نه. مگه اینکه خانمتون درباره‌اش چیزی بدونه.

یک دفعه لحن کینگسلی تند و بُرنده شد.

— حواستون جمع باشه، مارلو؛ من می‌فهمم که غریزه کارآگاهی تون حکم

می‌کنه که همه اتفاق‌ها را به‌هم ربط بدید، اما مواظب باشید زیادی افراط نکنید.

زندگی ابداً این جوری نیست، دست کم اون طور که من شناختمش. بهتره در دسرهای خانواده چس را بسپرید به پلیس و فکرتون را بذارید روی مشکلات خانواده کینگسلی.

گفتم: باشه، چشم.

گفت: یک وقت خیال نکنید قصد امر و نهی داشتم.

از ته دل خندیدم، خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. لباس پوشیدنم را تمام کردم، رفتم پایین و کرایسلر را از گاراژ بیرون کشیدم. راهی بی سیتی شدم.

با ماشین از تقاطع کوچه التیر با جاده‌ای که در حاشیه دره ادامه پیدا می‌کرد، گذشتم؛ به محل پارکینگ نیم‌دایره رسیدم که یک‌طرفش پیاده‌رو بود و اطرافش را نرده‌های چوبی سفید محافظت می‌کرد توقف کردم و همان‌جا داخل ماشین نشستم. در حالی که چشم به دریا دوخته بودم و از قشنگی ماهورهای سبز و آبی، که به سمت اقیانوس سرازیر می‌شدند، کیف می‌کردم، به فکر فرو رفتم. مردد بودم که با ملایمت و زبان خوش با لیوری کنار بیایم یا اینکه با کف گرگی و بد و بیراه از او حرف بکشم. به این نتیجه رسیدم که اگر اولش دوستانه شروع کنم، چیزی از دست نمی‌دهم. اگر از این راه به جایی نمی‌رسیدیم — و فکر هم نمی‌کردم که برسیم — آن وقت طبیعت خودش رشته کار را به دست می‌گرفت و می‌توانستیم مبل و اثاث خانه را روی سروکله هم خرد کنیم.

در راه سنگفرشی که به سمت تپه سرازیر می‌شد و پایین‌تر از سطح خانه‌ها بود، پرندۀ پر نمی‌زد. پایین‌تر از آن، در کوچه بعدی حاشیه تپه، دو پسر بچه بومرنگی را به طرف سربالایی پرتاب می‌کردند و بعد برای گرفتنش با آرنج همدیگر را هل می‌دادند و فحش‌های دوستانه‌ای نثار هم می‌کردند. باز هم کمی پایین‌تر، خانه‌ای بین درخت‌ها و یک دیوار آجری قرمز محصور شده بود. دیوار حیاط پشتی مرطوب به نظر می‌رسید، انگار تازه آن را شسته باشند؛ روی سرایشی شیروانی، یک جفت کبوتر با ناز تاتی تاتی می‌کردند و سر می‌جنبانند. اتوبوسی آبی و قهوه‌ای از جلوی خانه آجری گذشت و کمی آن طرف‌تر ایستاد. مردی که بسیار پیر بود با احتیاط پیاده شد، بدنش را روی پاهایش محکم کرد، بعد عصای سنگینش را به زمین کوبید و نخ‌لخ‌کنان رو به بالا راه افتاد.

هوا صاف‌تر از دیروز بود. آرامش و سکوت صبح خیلی به دل می‌نشست. ماشین را همان‌جا گذاشتم و پای پیاده به سمت پلاک ۶۲۳ کوچه التیر راه افتادم. کرکره‌های پنجره‌های رو به کوچه بسته بودند و خانه خواب‌آلود به نظر می‌رسید. خزّه‌های کَره‌ای را لگدکوب کردم، خودم را به در رساندم، زنگ زدم، و بعد متوجه شدم که در کاملاً بسته نیست. زبانه در درست جا نیفتاده بود. یادم افتاد که دفعه آخر، موقع رفتن، مجبور شدم در را محکم به هم بکوبم تا بسته شود. در را کمی هل داد، تِلَق خفیفی کرد و به سمت داخل باز شد. اتاق تاریک بود، اما از پنجره‌های غربی نور به داخل می‌تابید. کسی زنگ را جواب نداد. دوباره زنگ نزد. در را بیشتر هل دادم و وارد شدم.

هوای اتاق سنگین و خفه بود، درست مانند بوی صبح دیروقت در خانه‌ای که هنوز در و پنجره‌هایش را باز نکرده باشند. بطری وات ۶۹، روی میز گرد کنار کاناپه، تقریباً خالی بود و یک بطری پر، آماده به خدمت، در کنارش انتظار می‌کشید. کمی آب ته جایخی مسی مانده بود. از دو لیوان استفاده کرده بودند و نصف بطری آب گازدار را هم نوشیده بودند.

در را به حالت اولش بستم و گوش تیز کردم. با خودم فکر کردم که اگر لیوری در خانه نباشد، بهترین فرصت است برای آنکه سوراخ سمبه‌های خانه را بگردم. از خلافاکاری‌هایش چیز زیادی نمی‌دانستم، ولی آن قدر بود که دهانش را ببندد و از پلیس خبر کردن منصرفش کند.

زمان در سکوت می‌گذشت. زنگ خشک ساعت شماطه‌دار روی بخاری دیواری شنیده شد، از دور صدای بوق اتومبیلی در استر درایو^۱ به گوش رسید، هواپیمایی غرش‌کنان از بالای تپه گذشت، صدای غرولند موتور یخچال ناغافل از آشپزخانه بلند شد. جلوتر رفتم، ایستادم، چشم دراندم و باز اطرافم را برانداز کردم؛ گوش به زنگ بودم، ولی جز صداهای یکنواخت اسباب خانه، که هیچ ارتباطی با آدم‌ها ندارند، چیزی نمی‌شنیدم. از روی فرش گذشتم و تا طاقی انتهای اتاق رفتم. دستی با دستکش بر لبه فلزی و سفید پلکانی که به طبقه زیر می‌رفت ظاهر شد و بی حرکت ماند. دست کمی جابجا شد، و بعد کلاهی زنانه پیدا شد و به دنبالش سر و

1. Aster Drive

صورت صاحب کلاه. زن خیلی آرام پله‌ها را بالا می‌آمد. به آخرین پله رسید، از میان طاقی گذشت، و هنوز هم به نظر نمی‌آمد که مرا دیده باشد. لاغر اندام بود و نمی‌شد سنش را حدس زد؛ موهای قهوه‌ای نامرتبی داشت؛ ماتیک جگری رنگی، نامنظم روی لب‌هایش پخش شده بود؛ زیادی به گونه‌هایش سرخاب مالیده بود یک خروار سایه چشم بر پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. کت و دامن آبی پیچازی‌اش به کلاه ارغوانی‌اش، که به زحمت روی سرش بند شده بود، دهن‌کجی می‌کرد.

مرا دید، بی‌آنکه بایستد یا حتی حالت قیافه‌اش ذره‌ای عوض شود. خیلی آهسته وارد اتاق شد، در حالی که دست راستش کمی از بدنش فاصله گرفته بود. دست چپش همان دستکشی را داشت که روی لبه پلکان دیده بودم. دست راستش در لنگه دیگر دستکش فرو رفته بود و قبضه یک هفت‌تیر اتوماتیک را می‌فشرده. یک دفعه، ایستاد، از جا پرید و جیغ ریز و ناخوشایندی از حلقومش بیرون آمد. هر هر خندید؛ خنده‌اش بلند و خشک و عصبی بود. هفت‌تیر را به سمت سینه‌ام نشانه رفت و یکر است به سمتم آمد. چشم از هفت‌تیر بر نمی‌داشتم، فریاد هم نمی‌کشیدم. نزدیک شد. وقتی به چند قدمی‌ام رسید، آن‌جا که می‌توانستیم خودمانی اختلاط کنیم، لوله هفت‌تیر را طرف شکمم گرفت و گفت:

— من فقط او مدم اجاره را بگیرم. خونه را خوب نیگر داشته. چیزی نشکسته. همیشه مستأجر منظم و با احتیاطی بوده. فقط دلم نمی‌خواد کرایه‌ها زیادی عقب بیفتند.

بالحنی دمغ و گرفته، مؤدبانه، پرسیدم: چند ماه اجاره‌اش عقب افتاده؟
گفت: سه ماه می‌شه دویست و چهل دلار. ماهی هشتاد دلار واسه همچی خونه‌ای واقعاً مفت. گاهی وقت‌ها سر گرفتن اجاره با مستأجرهای قبلی دردسر داشتم، ولی همیشه یک‌جوری کارها راست و ریس می‌شد و با هم کنار می‌آمدیم. امروز صبح بهم قول یک چک داد. تلفنی. منظورم اینه که قول داد بهم یک چک بده. گفتم: بله ملتفتم؛ تلفنی، امروز صبح.

ظاهراً بی‌خیال، کمی جابجا شدم. نقشه‌ام این بود که آن‌قدر نزدیکش بشوم که بتوانم از پهلوی ضربه‌ای به‌مچ دستش بکوبم و هفت‌تیر را به گوشه‌ای پرت کنم و تند و سریع، پیش از آنکه زنک به خودش بیاید، خودم را به آن برسانم و بردارم.

هیچ وقت نتوانسته بودم این شگرد را درست پیاده کنم، ولی برای دستگرمی بعضی وقت‌ها امتحانش می‌کردم، و این یکی از همان دفعات بود. حدود ده سانتیمتری نزدیک شدم، ولی کافی نبود.

گفتم: پس شما صاحبخونه‌اید؟

مستقیماً به هفت تیر نگاه نمی‌کردم. امید خیلی خیلی ضعیفی داشتم که سرکار خانم متوجه نشده باشد که آن را طرف من نشانه رفته است.

— خب، معلومه. من خانم فلبروک^۱ هستم. مگه چی خیال کرده بودید؟

گفتم: بله، البته. حدس زده بودم که شما باید صاحبخونه باشید، همین‌که از اجاره و این چیزها می‌گفتید... خب، معلوم می‌کنه. اما اسم شریفتون را نمی‌دونستم. باز هم پانزده سانتیمتر دیگر، یک کار دقیق و تمیز. راستی حیف بود، اگر خرابش می‌کردم.

— می‌شه پیرسم، جنابعالی کی هستید؟

گفتم: او مدم قسط اتومبیل را بگیرم. لای در باز بود، من هم یک کم هلش دادم. راستش، نمی‌دونم چرا.

قیافه کارمند یک مؤسسه مالی را به خودم گرفتم، که به خاطر عقب افتادن قسط ماشین کمی هم دلخور است. یکی از آن آدم‌های بدعق و خشن را مجسم کردم، که در یک چشم به هم زدن نیششان تا بناگوش باز می‌شد و اخم و تخم یک ثانیه قبل را پاک فراموش می‌کردند، طوری که اصلاً انگار نه انگار.

با نگرانی پرسید: منظورتون اینه که آقای لیوری قسط ماشینش هم عقب افتاده. بالحنی آرامبخش گفتم: فقط یک کم. چیز قابل داری نیست.

دیگر موقعش بود. به قدر کافی نزدیکش بودم و می‌بایست تند و چالاک عمل کنم. فقط یک ضربه محکم لازم بود و پشتش یک شیرجه سریع به طرف هفت تیر. آهسته پای چپم را از زمین بلند کرد.

گفت: می‌دونید، این هفت تیر پاک من را گیج کرده. روی پله‌ها پیداش کردم. چه آشغال‌های چرب و کثافتی هستند، مگه نه؟ حیف از فرش روی پله نیست، به این تمیزی و خوشرنگی! کلی پولش را دادم.

و هفت تیر را به طرفم دراز کرد.

دستم را، که عین پوست تخم مرغ خشک بود و تقریباً همان قدر هم شکننده، جلو بردم. هفت تیر را گرفتم. با اکراه دستکشی را که قبضه هفت تیر را لمس کرده بود، نزدیک دماغش برد. حرفش را با همان منطق بی معنی ادامه داد. زانوهایم را شکاندم تا کمی استراحت کنند.

زن گفت: البته، شما کارتون خیلی راحت تره. منظورم واسه ماشینه. اگه لازم باشه، ماشین را برمی دارید و می برید. اما پس گرفتن خونه، اون هم با این مبل و اثاث شیک و قشنگ، به این آسونی ها شدن نیست. بیرون کردن مستاجر هم خرجش زیاده، هم کلی وقت می بره. کار که به اختلاف و دعوا بکشه، تازه اول مصیبتیه: از لجشون، خیلی چیزها را عمداً خراب می کنند و می شکنند. این قالی که وسط اتاق پهن شده دست دومه، ولی حداقل دویست دلار می ارزه. جنشش خیلی مرغوب نیست، ولی رنگ آمیزی خیلی قشنگی داره، مگه نه؟ محاله کسی بفهمه که دست دوم خریدمش. اما، اگه راستش را بخواهید، این حرف ها همه اش مزخرفه، چون هر فرشی، اگه اولش هم نو باشه، یک مدت که ازش استفاده کردی، دست دوم می شه. تازه، من پیاده او دم این جا که، طبق توصیه دولت، در مصرف لاستیک صرفه جویی بشه. می تونستم نصف راه را با اتوبوس بیام، اما این کوفتی ها هیچ وقت اونی که آدم می خواهد نیستند؛ همیشه مسیرشون عوضیه.

گوشم به حرف هایش نبود و تقریباً نمی شنیدم چه می گوید. صحبت هایش عین صدای شکستن موج هایی بود که دیده نمی شدند. همه حواسم متوجه هفت تیر بود. خشاب گیرش را بیرون کشیدم. خالی بود. هفت تیر را چرخاندم و ته اش را نگاه کردم. آن هم خالی بود. لوله اش را بو کردم. بوی باروت می داد.

هفت تیر را گذاشتم توی جیبم. کالیبر ۲۵ اتوماتیک بود و شش گلوله می خورد. از موقعی که همه فشنگ هایش را شلیک کرده بودند مدت زیادی نمی گذشت. هر چند که، این اتفاق در نیم ساعت گذشته نیفتاده بود.

خانم فلبروک با بازیگوشی و شیطنت پرسید: باهاش شلیک کرده اند؟ خدا کنه این جا ازش استفاده نشده باشه.

پرسیدم: دلیلی داره که باهاش شلیک کرده باشند؟

لحمن آرام بود، ولی ذهنم با هزار و یک فکر کلنجار می‌رفت.
گفت: والا، چه می‌دونم. روی پله‌ها افتاده بود. بالاخره اسلحه واسه شلیک کردنه
دیگه.

گفتم: حرف حساب جواب نداره! احتمالاً جیب آقای لیوری سوراخ بوده. الان
که خونه نیست؟

با دلخوری سری تکان داد و گفت: نه نیست. اگه از من پرسید، می‌گم خیلی
کم لطفی کرده. بهم قول چک را داده بود؛ از اون سر شهر پاشدم این همه راه اومدم تا
این جا...

پرسیدم: کی باهات تلفنی صحبت کردید؟

— دیروز غروب.

قیافه‌اش درهم رفت و اخم کرد، انگار زیاد از سؤال‌هایم خوشش نیامده باشد.
گفتم: شاید واسش کاری پیش اومده و ناچار شده برون.

نمی‌دانم چرا زل زده بود توی صورتم و به چشم‌های قهوه‌ای و درشتم خیره
شده بود.

گفتم: گوش کنید، خانم فلبروک، بهتره بیخودی از این شاخ به اون شاخ نپریم. نه
اینکه فکر کنید از گپ زدن خوشم نمی‌آد، یا از چیزی که می‌خوام ازتون بپرسم
ناراحت نیستم، ولی چیکار کنم که چاره ندارم. دلم می‌خواد رک و پوست کنده
جوابم را بدید؛ شما که، خدای نکرده، به خاطر سه ماه اجاره عقب‌افتاده‌تون، آقای
لیوری را نکشتید؟

خیلی آهسته روی لبه یکی از صندلی‌های راحتی نشست و با نوک زبانش
سرخ‌ی زننده لب‌هایش را لمس کرد.

با عصبانیت گفت: واقعاً چه فکر وحشتناک و شرم‌آوری. اصلاً از شما توقع
چنین حرفی را نداشتم. مگه خودتون نگفتید که این هفت تیر شلیک نشده؟

— با هر هفت تیری بالاخره یک وقتی شلیک کرده‌اند. هر هفت تیری هم بالاخره
یک موقعی پر شده. این یکی، فعلاً، پر نیست.

با حرکتی که بی‌صبری‌اش را نشان می‌داد، دستکش روغنی‌اش را بو کشید.

— خب، که چی؟

— باشه! فکر اشتباه بود. بذاریدش به حساب شوخی. آقای لیوری رفته بود بیرون و شما هم وارد خونه شدید. لابد، چون صاحبخونه هستید، کلید هم دارید. درسته؟

در حالی که انگشتش را به دندان گرفته بود، گفت: خوشم نمی‌آد توی زندگی مردم فضولی کنم. شاید بهتر بود همون بیرون منتظر می‌موندم. اما حق دارم بدونم اسباب و اثاث خونه‌م را چه‌طور نگهداری می‌کنند.

— خب، همه جا را دیدید. حالا، مطمئنید که خونه نیست؟

با لحنی سرد جواب داد: زیر تخت و توی یخچال را نگاه نکردم. وقتی دیدم کسی جواب زنگ را نمی‌ده، از بالای پله‌ها صداش زدم. بعدش، رفتم طبقه پایین و دوباره صداش کردم. حتی توی اتاق خواب هم سرک کشیدم. با شرم زمین را نگاه کرد و دستش بیخودی روی زانوش جنبد. گفتم: بسیار خوب، همه چیز روشن.

چهره‌اش باز شد و به نشانه تأیید سری تکان داد.

— بله، همه چیز روشن. راستی، نگفتید اسمتون چیه؟

گفتم: ونس. فیلو ونس^۱.

— واسه کدام شرکت کار می‌کنید، آقای ونس؟

— فعلاً بیکارم. منتظرم یکی از کمیسرهای پلیس توی دردسر بیفته، برم کمکش. به نظرم رسید که یکه خورد و ترسید.

— شما که گفتید برای وصول قسط اومدید؟

گفتم: کار نیمه‌وقتمه، برای پر کردن اوقات فراغت.

از جا بلند شد و خیلی جدی براندازم کرد. با لحنی سرد گفت: در این صورت، فکر کنم بهتره تشریف ببرید.

گفتم: من فکر می‌کنم بد نباشه قبلش یک نگاهی این دور و بر بندازم؛ البته، اگه از نظر شما اشکالی نداره. کسی چه می‌دونه شاید متوجه چیزی نشده باشید.

۱. Philo Vance، شخصیت خیالی مجموعه‌ای از داستان‌های پلیسی است اثر نویسنده‌ای به نام ویلارد هانتینگتون رایت (Willard Huntington Wright، ۱۸۸۸—۱۹۳۹)، که رمان‌های جنایی‌اش را با نام مستعار اس. اس. وان داین S. S. Van Dine می‌نوشت. فیلو ونس در اواخر دهه ۱۹۲۰ و در دهه ۱۹۳۰ در ایالات متحده چهره‌ای محبوب و شناخته شده بود. مترجم.

گفت: گمون نکنم احتیاجی به این کار باشه. این جا خونه منه. ممنون می شم اگه همین الان از این جا برید، آقای ونس.

گفتم: اگر هم نرم، لابد یک نفر را خبر می کنید که من را بندازه بیرون. بفرمایید دوباره بشینید، خانم فلبروک. فقط می خوام یک سروگوشی آب بدم. می دونید، قضیه این هفت تیر یک کم مشکوکه.

با عصبانیت گفت: بهتون گفتم که روی پله ها افتاده بود. روحم خبر نداره از کجا اومده. اصلاً از هفت تیر چیزی سرم نمی شه. خودم... یک بار هم توی عمرم شلیک نکردم.

کیف آبی بزرگی را باز کرد و دستمالی از آن بیرون کشید، و فین فین کنان، مثلاً اشکش را پاک کرد.

گفتم: این چیزیه که شما می گید. اجباری ندارم باورش کنم. با حالتی مذبحخانه، که آدم را یاد زن های ناکام نمایشنامه های غم انگیز موزیکال می انداخت، دست چپش را به طرفم دراز کرد.

گریه کنان گفت: اصلاً نباید می اومدم این جا! چه کار وحشتناکی کردم. حالا می فهمم، چه اشتباهی! حتماً آقای لیوری کلی عصبانی می شه.

گفتم: اشتباهتون این بود که گذاشتید بفهمم هفت تیر خالیه. تا پیش از اون، همه چیز به نفع شما بود.

پا به زمین کوبید. فقط همین یکی را کم داشتیم. دیگر نمایش تکمیل شد. فریادش بلند شد: چه مرد نفرت انگیزی! به من دست نزنید! وای به حالتون اگه یک قدم جلو تر بیایید! حاضر نیستم حتی یک ثانیه دیگه هم با شما زیر یک سقف باشم. به چه جرأتی این طور به من اهانت می کنید؟...

صدایش را پایین آورد، همین طور سرش را، و همراه با آن کلاه ارغوانی اش را، و به سمت در دوید. وقتی از مقابلم رد می شد، بازویش را جلو آورد، انگار می خواست مرا کنار بزند. اما فاصله مان زیاد بود و من هم بی حرکت سر جایم ایستاده بودم. در را چهارطاق باز کرد، به سمت بیرون هجوم برد و در سربالایی کوچه به راه افتاد. در خودش آهسته بسته شد، و در همان حال صدای قدم های تندش را، که در کوچه پیچیده بود، شنیدم.

با انگشت دندان‌هایم را لمس کردم، شستم را به چانه‌ام مالیدم، و گوش تیز کردم. از هیچ جا صدایی نشنیدم. یک هفت‌تیر خالی مانده بود که نمی‌دانستم تکلیفش چیست.

به صدای بلند گفتم: این وسط یک چیزی می‌لنگه، انگار کسی را سیاه کرده باشند.

حالا خانه به طرزی غیرعادی ساکت به نظر می‌رسید. از روی قالی زردآلویی رنگ گذشتم، از زیر طاقی رد شدم و خود را به کنار پلکان رساندم. باز لحظه‌ای همان‌جا ماندم و دوباره گوش به صداهای اطراف سپردم. بعد، شانه‌ای بالا انداختم و آهسته از پله‌ها پایین رفتم.

چهار در بهال طبقه زیر باز می شدند؛ یک در از هر طرف و دوتا هم از وسط. از این دوتا، یکی در کمد لباس بود و دیگری هم قفل بود. به سمت یکی از درهای کناری رفتم و به داخل سرک کشیدم: اتاق خواب مخصوص مهمان‌ها بود، کرکره‌هایش را کشیده بودند، و چیزی ندیدم که نشان دهد از آن استفاده می شود. به آن سر دیگر هال رفتم و قدم به اتاق خواب دوم گذاشتم. یک تختخواب بزرگ داشت، یک قالی شیرقهوه‌ای، مبل‌های چوبی به اشکال هندسی، قفسه‌ای آینه‌دار بالای میز توالت، و یک لامپ مهتابی دراز در بالای آینه به چشم می خورد. کنج اتاق، روی میزی کوچک با صفحه شیشه‌ای، یک سگ تازی، از کریستال، چمباتمه زده بود و کنارش یک جعبه سیگار کریستال دیده می شد.

بودر صورت روی میز توالت پخش شده بود. لکه‌های ماتیک تیره‌رنگ، حوله‌ای را که بالای سبد رخت‌چرک‌ها آویزان بود، خون‌آلود جلوه می دادند. روی تختخواب، دو بالش کنار هم بودند، که هنوز جای سنگینی سرها رویشان دیده می شد. گوشه یک دستمال زنانه از زیر یکی از بالش‌ها بیرون زده بود. یک شلووار پیژامه پاره کنار پایه تخت روی زمین ولو شده بود. بوی تند عطر در هوا پخش بود. دلم می خواست نظر خانم فلبروک را راجع به همه این‌ها بدانم.

چرخ‌های در اطراف زدم و خودم را در آینه دراز در گنجینه دیواری دیدم. در سفید بود و دستگیره‌ای شیشه‌ای داشت. دستگیره را با دستمال چرخاندم و نگاهی به داخل گنجینه انداختم. تقریباً پر از لباس‌های مردانه بود. پارچه‌های پشمی بوی خوبی داشتند. غیر از لباس‌های مردانه چیزهای دیگری هم در گنجینه پیدا می شدند. یک دست کت و دامن زنانه سیاه و سفید هم بود، که سفیدی‌اش بر سیاهی‌اش

می چربید، به علاوه یک جفت کفش زنانه سیاه و سفید، یک کلاه حصیری، و یک روبان سیاه و سفید بر روی طاقچه‌ای بالای آن. لباس‌های زنانه دیگری هم بودند، ولی به آن‌ها توجهی نکردم.

در گنجی را بستم و به سمت حمام رفتم، در حالی که دستمال را برای دستگیره‌های بعدی آماده در دست داشتم. دری که کنار کمد لباس بود و قفل بود، قاعدتاً می‌بایست در حمام باشد. تکانش دادم، ولی باز نشد. خم شدم، و دیدم که شکاف کوچک و باریکی وسط دستگیره بود. فهمیدم که در را با فشار دادن تکه‌ای، از داخل، جفت کرده بودند، و شکاف باریک مخصوص کلید بدون دندان‌ای بود، که اگر کسی داخل حمام از حال رفت یا بچه‌ها ندانسته خود را در حمام حبس کردند، در را با آن باز کنند. کلید بدون دندان را می‌بایست در طبقه بالای کمد لباس نگاه می‌داشتند، ولی آن‌جا نبود. تیغه چاقویم را امتحان کردم، اما زیادی باریک بود و کارساز نشد. برگشتم اتاق خواب و از روی میز توالت سوهان ناخن را برداشتم. این یکی به درد خورد. توانستم در حمام را باز کنم.

یک پیژامه مردانه زرد تیره به چوب‌لباسی رنگ‌شده‌ای آویزان بود. یک جفت دمپایی پاشنه‌تخت روی زمین ولو بود. روی لبه دستشویی، یک خودتراش و یک لوله خمیرریش، با دری باز دیده می‌شد. پنجره حمام بسته بود، و بوی زننده‌ای فضا را آکنده بود که نمی‌شد گفت بوی چیست. سه پوکه فشنگ مسی، روی کاشی‌های سبز روشن کف حمام برق می‌زدند، و یک سوراخ فشنگ و تمیز در شیشه کدر پنجره دیده می‌شد. سمت چپ و کمی بالای پنجره، دو خراش روی گچ دیوار نظرم را جلب کرد، دو لکه سفید از زیر رنگ بیرون زده بودند. به نظر می‌رسید جای گلوله باشند. پرده دوش از ابریشم سبز و سفید براق بود و با حلقه‌هایی از کروم به میله‌ای آهنی آویزان شده بود؛ پرده را کیپ کشیده بودند. آن‌را کنار زدم، حلقه‌ها تق تق خفه‌ای کردند، که نمی‌دانم چرا صدایشان به نظرم بی‌اندازه بلند آمد.

همین‌که دولا شدم، حس کردم که عضله گردنم گرفت و منقبض شد. از اول باید می‌فهمیدم که «او» آن‌جاست. جای دیگری نمی‌توانست باشد. یک گوشه افتاده بود، زیر شیرهای براق، و آب، باریک، از دهانه دوش، روی سینه‌اش می‌چکید. زانوهایش نیمه‌خم شده بودند. دو سوراخ روی سینه برهنه‌اش کبود بودند و خیلی نزدیک قلبش، آن قدر که می‌توانستند باعث مرگش شده باشند. به نظر می‌رسید آب

خون را شسته و برده بود. چشمانش به طرز غریبی درخشان بودند و نگاهی منتظر داشتند، انگار بوی قهوه صبح را شنیده باشد و بخواهد با اشتیاق از جا بلند شود. کار تمیز و حساب شده‌ای بود. صحنه را در ذهنم مجسم کردم: طرف تازه صورتش را اصلاح کرده و لباسش را درآورده که برود زیر دوش. به سمت پرده دوش خم شده است و گرمای آب را تنظیم می‌کند. در پشت سرش باز می‌شود و کسی به داخل می‌آید. به نظر می‌رسد تازه وارد یک زن است. هفت تیری در دست دارد. طرف چشمش به هفت تیر می‌افتد و زن شلیک می‌کند.

سه بار تیرش خطا می‌رود. از چنین فاصله کمی خیلی بعید است که گلوله به هدف نخورد، ولی چه می‌شود کرد، چیزهای بعید هم در این دنیا اتفاق می‌افتند. شاید اصلاً همیشه همین طور است. به چشم خودم هیچ وقت چنین صحنه‌ای را ندیده‌ام و نمی‌توانم نظر درستی بدهم...

طرف راه فرار ندارد. اگر آدم باجراتی باشد، می‌تواند دل به دریا بزند و به زن حمله کند. اما اگر به سمت شیرهای دوش خم شود و پرده‌ها را بچسبد، تعادلش را از دست می‌دهد، و اگر هم مثل اکثر آدم‌ها باشد، از شدت ترس سر جایش می‌خکوب می‌شود و در برابر مهاجم مسلح بی‌دفاع می‌ماند. رفیق ما جزو گروه آخر است. تا جایی که می‌تواند عقب می‌رود، ولی زیردوشی تنگ و کوچک است و دیوارهای کاشی‌کاری شده راهش را می‌بندند. طرف پشتش به دیوار چسبیده است و دیگر نمی‌تواند عقب‌تر برود، فرصتی برای زنده ماندن ندارد. دو گلوله شلیک می‌شود؛ شاید هم سه تا، و بدن بیجان مرد به سمت پایین سر می‌خورد. دیگر در نگاهش حتی ترس هم دیده نمی‌شود. چشم‌هایش خالی خالی هستند، جز مرگ مهمانی ندارند. زن شیر دوش را می‌بندد. در حمام را قفل می‌کند. در راه خروج از خانه، هفت تیر خالی را روی فرش پلکان می‌اندازد. از چیزی نگران است، شاید هفت تیر مالی خود مقتول باشد.

آیا این فرضیه درست است؟ دعا می‌کنم درست باشد.

خم شدم و بازوهایم را گرفتم. عین یخ سرد و سفت بود. از حمام بیرون آمدم و درش را باز گذاشتم. دیگر احتیاجی به بستنش نبود. فقط کار پلیس‌ها را زیاد می‌کرد و بیخودی اسباب زحمت‌شان می‌شد.

به اتاق خواب برگشتم و دستمالی که سرش را از گوشه بالش بیرون آورده بود،

برداشتم. کوچک و لطیف بود و حاشیه‌اش را نخ‌دوزی قرمز کرده بودند. دو حرف ریز و سرخ نظر را به خود جلب می‌کردند: آ. ف.
گفتم: آدرین فرامست.

زدم زیر خنده. خنده‌ام واقعاً عین قهقهه غول بدجنس قصه‌ها بود. دستمال را چند بار تکان دادم تا کمی عطرش بپرد. بعد، آن را تا کردم، لای پارچه‌ای پیچیدم و در جیبم گذاشتم. پله‌ها را بالا رفتم و برگشتم اتاق نشیمن، و میز کار کنار دیوار را جستجو کردم. چیز به درد بخوری نداشت: نه نامه جالبی، نه شماره تلفنی و نه قوطی کبریتی که سرنخی باشد. اگر هم داشت، به دست من نیفتاد.

نگاهم متوجه تلفن شد. روی میزی کوچک، چسبیده به دیوار و کنار بخاری دیواری قرار داشت. سیم خیلی بلند آن به آقای لیوری اجازه می‌داد تا روی کاناپه دراز بکشد، سیگاری بین لب‌های تیره و نرمش بگذارد، مشروب خنکی روی میز کناری در دسترسش باشد، و راحت و آسوده هر چه می‌خواست با خانم‌های هواخواهش و راجی و خوش‌وبش کند. گفت‌وگویی عاشقانه، تحریک‌کننده، و توأم با شوخی‌هایی، نه خیلی ظریف و هوشمندانه و نه خیلی زمخت، که حتماً حسابی اسباب کیف آن خدا بی‌امرز می‌شد.

همه این‌ها به باد رفت! خودم را، از کنار تلفن، به در رساندم و طوری قفل را جور کردم که اگر لازم شد، بتوانم دوباره وارد خانه شوم، و بعد در را محکم کشیدم، طوری که کاملاً چفت شد و صدای تقاش را شنیدم. سربالایی پیاده‌رو را گرفتم و به راه افتادم؛ کمی، زیر آفتاب ایستادم و نگاهی به آن‌سوی پیاده‌رو و خانه دکتر المور انداختم.

نه کسی فریاد زد، و نه کسی بیرون دوید. صدای سوت پلیس هم بلند نشد. همه چیز آرام، دلپذیر و آفتابی بود. هیجان و التهابی در کار نبود. فقط این وسط، مارلو باز یک جسد پیدا کرده بود. انگار کم‌کم داشت راه می‌افتاد. حالا دیگر می‌توانستند اسمش را بگذارند «مارلوی روزی یک جسد». از این به بعد، می‌بایست یک نعش‌کش دنبالش بفرستند تا جنازه‌هایی که سر راهش سبز می‌شدند روی زمین نمانند. اما، در کل، پسر خوبی است، بگذریم که یک کم زیادی ساده و خوش‌باور است. تا تقاطع کوچه التیر با جاده، پیاده رفتم، داخل اتومبیلم چپیدم، ماشین را روشن کردم و از آن‌جا دور شدم.

پیشخدمت کلوب اتلتیک دو دقیقه بعد برگشت و به من اشاره کرد که دنبالش بروم. به طبقه چهارم که رسیدیم، در نیمه بازی را نشانم داد.

— سمت چپ، آقا. لطفاً هر قدر که می‌تونید بی صدا باشید. بعضی از اعضا خوابیده‌اند.

وارد کتابخانه کلوب شدم. کتاب‌ها را پشت ویتترین‌ها قطار کرده بودند و مجله‌ها را روی میزی دراز، در وسط سالن، چیده بودند؛ نور ملایمی به پرتره مؤسس کلوب می‌تابید. ظاهراً استفاده اصلی کتابخانه برای چرت زدن بود. قفسه‌های کتاب، سالن را به اتاقچه‌های کوچکی تقسیم می‌کرد، که داخل هر کدام شان صندلی‌های راحتی پشت‌بلندی بود که در بزرگی و نرمی لنگه نداشتند. پسرهای ریش‌سفید روی صندلی‌های راحتی دراز کشیده بودند و بی‌خبر و بی‌خیال چرت می‌زدند، صورتشان در اثر فشار خون کبود و برافروخته بود؛ خروپف دسته‌جمعی‌شان ملاحظت خاصی داشت.

از روی چند جفت پا پریدم تا توانستم خودم را به قسمت چپ برسانم. دریس کینگسلی، ته سالن، توی آخرین اتاقچه، بود. دو صندلی را کنار هم رو به دیوار ردیف کرده بود. سر بزرگ و موهای تیره‌اش از پشتی یکی از صندلی‌ها بیرون زده بود. روی صندلی خالی ولو شدم و با تکان دادن سر سلام کردم.

گفت: یواش حرف بزنید. این جا مخصوص خواب بعد از نهاره. دیگه چه خبر شده؟ شما را اجیر کردم که از دردسرها کم بشه. نه اینکه به مشکلاتم اضافه کنید. باعث شدید یک قرار مهم را به هم بزنم.

گفتم: می‌دانم.

صورت‌م را به صورتش نزدیک کردم. جور خوبی، بوی ویسکی و آب می‌داد.
— خانم با گلوله خلاصش کرده.

ابرویش بالا پرید، قیافه‌اش در هم رفت و خشونت زشتی پیدا کرد. دندان‌هایش
کلید شده بودند. نفسش آرام بود و دست‌هایش را محکم روی زانویش فشار می‌داد.
با صدایی خفه گفت: حرفتون را تموم کنید.

از پشتی بلند صندلی، نگاهی به عقب انداختم. نزدیکترین پیرمرد به ما هفت
پادشاه را خواب می‌دید. موهای کثیف دماغش با هر نفس پس و پیش می‌رفتند.

گفتم: منزل لیوری کسی جواب زنگ را نداد. گوشه در باز بود. البته، من از
دیروز متوجه شده بودم که چفتش اشکال دارد. هل دادم و بازش کردم. خونه تاریک
بود، لیوان‌های خالی نشون می‌داد که دو نفر با هم مشروب خورده بودند. صدایی
شنیده نمی‌شد. یک دفعه، از پایین، سروکله یک خانم لاغر و موقه‌وای پیدا شد، که
می‌گفت اسمش فلبروکه و صاحب‌خونه است. دستکش دستش بود و یک هفت‌تیر
هم توی دستش. مدعی بود که روی پله‌ها پیداش کرده. می‌گفت او مده سه ماه اجاره
عقب‌افتاده‌اش را بگیره. از قرار خودش کلید داشت. از فرصت استفاده کرده بود و
به همه سوراخ‌سمبه‌های خونه سرک کشیده بود. هفت‌تیر را ازش گرفتم و دیدم که
تازه باهاش شلیک کرده بودند، اما به زنک چیزی نگفتم. می‌گفت لیوری خونه
نیست. برای اینکه از شرش خلاص بشم، حسابی کلافه‌اش کردم، اون هم دمبش را
گذاشت روی کولش و سراسیمه زد به چاک. ممکنه به پلیس خبر بده، ولی بیشتر
احتمال میدم که لب از لب باز نکنه و راجع به این موضوع با کسی حرف نزنه و همه
چیز را بالکل فراموش کنه، البته به استثنای سه ماه اجاره عقب‌مونده‌اش را.

مکت کردم. کینگسلی سرش را به طرف من چرخانده بود و عضلات آرواره‌هایش
در اثر قفل شدن دندان‌هایش متورم به نظر می‌رسیدند. نگاه آدم‌های مریض را
داشت.

— رفتم پایین. همه چیز نشون می‌داد که شب قبل زنی اون جا بوده. پیژامه، پودر
صورت، عطر و غیره. در حمام قفل بود، اما تونستم بازش کنم. سه تا پوکه فشنگ
روی زمین افتاده بود، دو گلوله به دیوار خورده بود و یکی به شیشه پنجره. لیوری
لخت افتاده بود کنج زیردوشی و غزل خدا حافظی را خونده بود.

کینگسلی آه کشید.

— خدا به دادمون برسه! منظورتون اینه که دیشب را با زنی گذرونده و امروز صبح زنه توی حمام بهش شلیک کرده؟

پرسیدم: پس تا حالا داشتم واستون چی تعریف می کردم؟

غریب: صداتون را بیارید پایین. طبیعیه که آدم جا بخوره. چرای توی حموم؟

گفتم: خودتون هم اگه یک کم یواشتر حرف بزنید، هیچ بد نیست. کجا بهتر از حموم؟ جایی را سراغ دارید که آدم توش به قدر حموم بی دفاع باشه؟

گفت: از کجا معلومه یک زن بهش شلیک کرده؟ منظورم اینه که از این بابت کاملاً مطمئن نیستید، مگه نه؟

گفتم: نه. حرف شما هم درسته. ممکنه کار یک نفر دیگه باشه، که از هفت تیر کوچیک استفاده کرده و عمداً ناشیانه شلیک کرده تا همه فکر کنند قتل کار یک زن بوده. حمام طبقه پایین رو به دره است؛ واسه همین، بعید می دونم کسی از بیرون صدای شلیک گلوله را شنیده باشه. ممکنه قتل بعد از رفتن زنی که شب را اون جا گذرونده اتفاق افتاده، یا شاید اصلاً زنی در کار نبوده. اصلاً از کجا معلوم همه چیز صحنه سازی نباشه؟ حتی ممکنه خود شما بهش شلیک کرده باشید.

تقریباً به تته پته افتاد و کاسه زانوهایش را محکمتر فشار داد.

— چه لزومی داشت بکشمش؟ من آدم متمدنی هستم.

این فرض ارزش بحث را هم نداشت.

پرسیدم: خانمتون هفت تیر داره؟

با قیافه ای مفلوک و مادرمرده نگاهم کرد و گیج و مبهوت گفت: تورو خدا دست بردارید! شما که جداً فکر نمی کنید کار اون باشه!

— بالاخره چی؟ داره یا نداره؟

کلمات، بریده بریده از دهانش بیرون می آمدند.

— چرا داره. یک اتوماتیک کوچیک.

— هفت تیرش را این جا خریده؟

— من... راستش، اصلاً نخردمش. دو سال پیش، توی یک مهمونی در

سانفرانسیسکو، از دست یک آدم مست درآوردمش. خوشمزگی اش گرفته بود و با هفت تیر به طرف مهمون ها نشونه می رفت. هیچ وقت دیگه پشش ندادم.

آن قدر محکم فکش را فشار داد، که بند انگشت هایش بی رنگ شدند.
— اون قدر مست و پاتیل بود، که اصلاً شاید یادش نباشه کی و کجا هفت تیرش را
گم کرده.

گفتم: ظاهراً قضایا زیادی خوب جفت و جور شده. اگه هفت تیر را ببینید،
می شناسیدش؟

خیلی به مغزش فشار می آورد؛ آرواره هایش بیرون زده بودند و چشم هایش
نیمه بسته بودند. دوباره پشت سرم را نگاه کردم. یکی از پیرمردهایی که چرت
می زد، در اثر خرناسه خودش یک دفعه از خواب بیدار شد و از جا پرید. سرفه کرد،
با دستی نحیف و خشکیده دماغش را خاراند و ساعت طلایی اش را از جیب
جلیقه اش بیرون کشید. نیم نگاهی به آن انداخت و بعد ساعت را سر جایش گذاشت
و دوباره به خواب رفت.

دست در جیبم کردم، هفت تیر را بیرون کشیدم و به کینگسلی نشان دادم.
با درماندگی به آن خیره شد.

آهسته گفت: نمی دونم. شبیه همونه، ولی نمی تونم مطمئن باشم.
گفتم: کنارش یک شماره سری داره.

— کسی شماره سری هفت تیرها یادش نمی مونه.

گفتم: من هم امیدوار بودم که یادتون نباشه، چون بدجوری اسباب نگرانیم می شد.
هفت تیر را محکم چسبید و آن را، کنارش، روی صندلی گذاشت.

زیر لبی گفت: جونورِ موذی. حدس می زنم سرش را کلاه گذاشته باشه.

گفتم: منظورتون را نمی فهمم. شاید شما انگیزه ای برای این کار نداشتید، چون
آدم متمدنی هستید؛ ولی خانم از نظر انگیزه هیچ کم نمی آره.

با غضب به من تشر زد: انگیزه هامون فرق می کرد. از این گذشته، زن ها خیلی
نسنجیده تر از مردها عمل می کنند.

— مته گریه ها که از سگ ها عجول ترند.

— چطور؟

— بعضی زن ها از بعضی مردها بی فکرترند و بیشتر از احساسات آنی شون

تبعیت می کنند. این تنها چیزیه که می تونیم بگیریم. اگه قرار باشه فرض کنیم که خانم
شما این کار را کرده، باید دنبال یک انگیزه محکم تر بگردیم.

سرش را به سمت من چرخاند تا بتواند به صورت تم خیره شود. نگاهش نشان می داد که ابدأ حوصله شوخی و خنده ندارد. عضلاتش به قدری منقبض شده بودند که گوشه لب هایش به سفیدی می زدند.

گفت: فکر نمی کنم الان موقع خوشمزگی باشه. نباید بذاریم این هفت تیر به دست پلیس بیفته. کریستال جواز داشت و هفت تیر ثبت شده بود. یعنی، اگه من هم شماره هفت تیر یادم نباشه، اونا شماره اش را دارند. نباید بذاریم دستشون به هفت تیر برسه.

— ولی خانم فلبروک می دونه هفت تیر پیش منه.

لجوجانه سر تکان داد.

— مهم نیست، به خطرش می ارزه. می دونم، دردسرش مال شماست. سعی می کنم جبرانش کنم. اگه می شد قضیه را خودکشی جلوه داد، از تون می خواستم هفت تیر را برگردونید سر جاش. ولی، با تعریف هایی که شما کردید، گمون نکنم این کار شدنی باشه.

— شدنی هم نیست. لازمه اش اینه که سه دفعه تیرش خطا رفته باشه. از این گذشته، من کسی نیستم که قتل را لاپوشونی کنم، حتی اگه روزی ده دلار هم بهم پاداش بدید. هفت تیر باید برگرده سر جای اولش.

خیلی آرام گفت: منظورم خیلی بیشتر از این حرف ها بود؛ مثلاً پونصد دلار.

— با این همه پول خیال دارید چی بخرید؟

به من نزدیک شد. نگاهش جدی و بی احساس بود، اما خشونت نداشت.

— غیر از هفت تیر، چیز دیگه ای هم توی خونه لیوری هست که نشون بده

کریستال اون جا بوده؟

— یک دست لباس سیاه و سفید و یک کلاه شبیه همون که پادوی هتل توی سن

برناردینو نشونی اش را داده بود. ممکنه نیم دوجین چیزهای دیگه هم باشه که من از شون بی خبرم. ردخور نداره که اثر انگشتش هم اون جا پیدا می شه. شما گفتید که هیچ وقت از ش اثر انگشت نگرفته اند، ولی این دلیل نمی شه که حالا هم از ش اثر انگشت نگیرند؛ برای مقایسه هم که شده حتماً این کار را می کنند. اتاق خوابش توی خونه تون حتماً پر از اثر انگشته. توی خونه ییلاقی «لایتل فائن لیک» هم همین طور. همین طور هم توی ماشینش.

هیجان زده گفت: باید ماشین را از هتل تحویل بگیریم، بعدش هم...
نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد.

— فایده‌ای نداره. خیلی جاهای دیگه هم هست. چه جور عطری می‌زنه؟
یک لحظه مبهوت ماند.

با لحنی خشک، عین کسی که در خواب حرف بزند، گفت: آخ! «جیلرلین شاهانه، شامپانی عطرها». گاه‌گداری هم یکی از عطرها^۱ شانل^۱ را می‌زنه.
— این عطر شما چه جور بویی داره؟
— بوی چوب درخت صندل می‌ده.

گفتم: این درست همون بوییه که توی اتاق خواب پیچیده بود. به‌نظرم شبیه
عطرهای ارزون و بازاری اومد؛ آخه، از این چیزها زیاد سر در نمی‌آرم.
مثل ترقه ترکید: ارزون؟ به‌نظرش ارزون و بازاری اومد، واقعاً که! یک شیشه
کوچیکش پنجاه دلار می‌ارزه.

— والا چه عرض کنم. بویی که اون‌جا پیچیده بود، بیشتر مثل عطرهایی بود که
گالن پنجاه لیتری‌اش سه دلار.

ناغافل دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر تکان داد.

گفت: برگردیم سر موضوع پول. گفتم: پونصد دلار. چکش را هم همین الان
می‌نویسم.

حرفش را نشنیده گرفتم؛ انگار نسیمی بود که وزید و گذشت. یکی از
پیرمردهای پشت سرمان از جا بلند شد و خسته و بی‌رمق از سالن بیرون رفت.
کینگسلی با لحنی جدی گفت: شما را اجیر کردم که جلوی جنجال و افتضاح را
بگیرید، و، اگه لازم شد، از زخم حمایت کنید. می‌دونم تقصیر شما نیست، ولی به‌هر
صورت، وضعی پیش اومده که دیگه نمی‌شه از جنجال و بی‌آبرویی فرار کرد. حالا،
موضوع مهم‌تر زندگی زخمه؛ با این شرایط، هیچ بعید نیست سرش را به‌باد بده.
شخصاً، باورم نمی‌شه که لیوری را کشته باشه. هیچ مدرکی ندارم که بیگناهی‌اش را
ثابت کنه؛ فقط دلم این‌طور گواهی می‌ده. نمی‌گم دیشب اون‌جا نبوده؛ حتی این
هفت تیر هم ممکنه مال اون باشه. ولی هیچ‌کدوم از این‌ها ثابت نمی‌کنه که کریستال

1. Chanel

آدم کشته. احتمالاً نسبت به هفت تیرش هم مته چیزهای دیگه شلختگی کرده و درست مراقبش نبوده. خیلی راحت می‌تونست به دست هر کس و ناکسی بیفته.

گفتم: پلیس‌های اون‌جا این حرفا توی کت‌شون نمی‌ره. اگه همه‌شون مته اونی باشند که من دیدم، اولین نفری را که مظنون به نظرشون برسه، بازداشت می‌کنند و با باطوم می‌افتند به جونش تا مُقَر بیاد. بدبختانه، کسی که الان بیشتر از همه در مظان اتهامه خانم شماست.

کف دست‌هایش را به هم سایید. در ماندگی‌اش نمایشی به نظر می‌رسید؛ غصه و ناامیدی واقعی، اغلب همین‌طور است.

گفتم: تا یک جاییش با شما موافقم. صحنه‌سازی، زیادی خوبه. لباس‌هایی را اون‌جا گذاشته، که قبلاً تنش دیده‌اند و لابد آسون می‌شه سرنخس‌شون را پیدا کرد. هفت تیر را روی پله‌ها ول کرده. به عقل جور نمی‌آد که تا این حد خنگ و گیج باشه. بی‌رمق گفت: یک خرده دلگرمم کردید.

گفتم: ولی هیچ‌کدام از این‌ها دلیل چیزی نمی‌شه. چون ما همه اینارو از زاویه منطق نگاه می‌کنیم، ولی کسانی که از روی عشق یا نفرت دست به جنایت می‌زنند، حسابی توی کارشون نیست؛ می‌کشند و می‌ذارن می‌رن. با چیزایی که راجع به زنتون شنیدم، ظاهراً باید خیلی بی‌مبالا و یک کم خل وضع باشه. اون‌جا هیچ نیست که نشون بده نقشه‌ای در کار بوده. برعکس، همه چیز دلیل بر اینه که هیچ کاری از روی نقشه انجام نشده. اما، حتی اگه هیچ چیزی هم وجود نداشت که پای زن شما را وسط بکشه، باز هم پلیس‌ها بین ایشون و قتل لیوری ارتباطی می‌دیدند و سروقتش می‌اومدند. راجع به گذشته مقتول تحقیق می‌کنند، راجع به دوست‌هاش، راجع به زن‌هایی که باهاشون سر و سری داشته. بالآخره یک جایی اسم کریستال هم درمی‌آد و وقتی بفهمند که یک ماهه غیبت زده، از خوشحالی با دمبشون گردو می‌شکنند، چون مظنون به این مشکوکی و دست به نقدی کم پیدا می‌شه. و صدالبته، رد هفت تیر را می‌گیرند و اگه معلوم بشه که مال اون بوده...

دستش بی‌اختیار به سمت هفت تیر رفت، که کنارش روی صندلی بود.

گفتم: نه، این اصلاً کار درستی نیست. هفت تیر باید به دست پلیس برسه. ممکنه مارلو پسر نازنینی باشه و خیلی هم خاطرتون براش عزیز باشه، ولی محاله یک

همچین مدرک مهمی، یعنی آلت قتل، را مخفی کنه. هر کاری بکنم، بر پایه این فرضیه که بنا بر خیلی شواهد، مظنون اصلی همسر شماست، اما همه این شواهد ممکنه غلط باشه.

غرو لندی کرد و بعد هفت تیر را، که در دست گنده اش گم شده بود، به من سپرد. آن را گرفتم و در جیبم چپاندم. بعد دوباره آن را بیرون آوردم و گفتم: — لطفاً چند دقیقه دستمالتون را به من امانت بدهید. نمی خواهم از دستمال خودم استفاده کنم. یک وقت دیدی بازرسی ام کردند.

دستمالی سفید و اتوکشیده به دستم داد و من با دقت هفت تیر را کاملاً پاک کردم و آن را در جیبم گذاشتم. دستمالش را پس دادم.

گفتم: اثر انگشت من اشکالی نداره. اما هیچ دلم نمی خواد اثر انگشت شما را روی هفت تیر پیدا کنند. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که برگردم اون جا، هفت تیر را بذارم سر جاش و بعدش مأمورهای قانون را خبر کنم. سیر تا پیاز قضیه را واسشون تعریف می کنم و بعد می سپرمشون به امان خدا تا هر جور تونستند گلیمشون را از آب بیرون بکشند. یک موضوع هایی ناگزیر علنی می شه، اینکه اون جا چیکار داشتم و چرا رفته بودم اون جا. در بدترین حالتش، خانمتون را گیر می آرند و ثابت می کنند که قتل کار اون بوده. بهترین احتمال اینه که، خیلی زودتر از من دستشون به اون برسه؛ این جوری دست و بالم بازتر می شه و شاید بتونم بیگناهی اش را ثابت کنم، یعنی، در واقع، ثابت کنم که یک نفر دیگه لیوری را کشته. ببینم، بازی را این جوری قبول دارید؟

آهسته سری تکان داد.

گفت: اگه ثابت کنید قتل کار کریستال نبوده، پونصد تا سر جاشه.

گفتم: از حالا بگم. خیلی امید ندارم بتونم این پول را به جیب بزنم. یک چیز دیگه، دوشیزه فرامست و لیوری چقدر با هم آشنا بودند؟ منظورم بیرون از شرکته. رنگش عین گچ سفید شد و عضلات صورتش مثل چوب خشک شدند. مشت هایش را بی اختیار گره کرد. حرفی نزد.

گفتم: دیروز صبح وقتی نشونی اون خدا بیامرز را ازش خواستم، به نظرم رسید که حالش ناجور شد.

آهسته نفسش را بیرون دمید.

حرفم را ادامه دادم: انگار یاد لیوری و اشش مته طعم تلخی بود که ته دهان می‌مونه، یا ماجرای عاشقانه‌ای که آدم فکر کنه توش مغبون شده. درست حدس زدم یا خیالاتی شدم و دارم اغراق می‌کنم؟
پره‌های بینی‌اش کمی لرزید و برای چند لحظه نفسش تند شد. بعد آرام گرفت و با لحنی ملایم گفت:

— یک مدت رابطه نزدیکی داشتند. از اون دخترهایی است که توی این جور چیزها هر کاری دوست داشته باشه می‌کنه. حدس می‌زنم، لیوری برای خیلی زن‌ها جونور جذابی بود.

گفتم: باید با این دوشیزه خانم دو کلمه صحبت کنم.
گونه‌هایش برافروخته شدند و خیلی کوتاه پرسید: واسه چی؟
— واسه چی‌اش را خودم می‌دونم، شما نگراناش نباشید. کارم ایجاب می‌کنه که از خیلی‌ها خیلی چیزها بپرسم.

با تلخی گفت: باشه، باهاش صحبت کنید. این هم بدوینید که خانواده المور را خیلی خوب می‌شناخت، به خصوص خانم المور را؛ همونی که خودکشی کرد.
لیوری هم با اون خانم آشنا بود. فکر می‌کنید این قضایا به هم ربطی داشته باشند؟
— خدا می‌دونه. شما عاشقش هستید، مگه نه؟

با لحنی خشک گفت: اگه دست خودم بود، همین فردا باهاش عروسی می‌کردم. سر تکان دادم و از جا بلند شدم. پشت سرم را نگاه کردم. کتابخانه تقریباً خالی بود. آن طرف سالن، دو نفر از اعضای عتیقه کلوب هنوز در حال خروپف بودند. مابقی پسرهای ریش سفید رفته بودند پی سرگرمی‌های ساعت‌های هوشیاری‌شان. در حالی که از بالا کینگسلی را برانداز می‌کردم، گفتم: یک چیز دیگه هم هست. پلیس‌ها خیلی دلخور می‌شوند، اگه بعد از کشف قتل فوراً خبرشون نکنید. این دفعه حسابی تأخیر کردیم و قراره یک مدت دیگه هم تأخیر داشته باشیم. خیال دارم، وقتی رسیدم اون‌جا، این طور وانمود کنم که امروز فقط یک بار پام به خونه لیوری رسیده. حدس می‌زنم بتونم این چاخان را بهشون قالب کنم؛ البته به شرطی که خانم فلبروک را از ماجرا قلم بگیریم.

گیج شده بود و نمی فهمید راجع به چه چیزی دارم صحبت می کنم.

— فلبروک؟ این دیگه کدوم خریه؟... آره، ببخشید، حالا یادم افتاد.

— سعی کنید دیگه یادتون نیفته. تقریباً حتم دارم هیچ وقت اسم این خانم هم

به گوش مأمورهای پلیس نمی رسه. از اون هایی نیست که با پای خودش سراغ

پلیس جماعت برود.

گفت: ملتفتم.

— حواستون باشه یک وقت بند را آب ندهید. قبل از اینکه بهتون خبر بدهند که

لیوری مرده، و قبل از اینکه بذارند باهاتون تماس بگیرم، راجع به چیزهایی که

خودشون می دونند، یک خروار ازتون سؤال می کنند. یک وقت دمب به تله ندهید.

اگه اشتباه بکنید، دیگه از من کاری براتون ساخته نیست. خودم هم حسابی توی

هچل می افتم.

گفت: می تونید بگید اول به من زنگ زدید، بعدش به پلیس. منطقی به نظر می آد،

مگه نه؟

— چرا. ولی به نفعمه این کار را نکنم. همون اول، ته و توی تمام تماس های

تلفنی خونه لیوری را درمی آورند. اگر هم قرار باشه از جای دیگه بهتون زنگ بزنم،

همون بهتره روراست بهشون بگم اومدم این جا دیدنتون.

دوباره گفت: ملتفت شدم. از بابت من خاطر جمع باشید.

دست دادیم و او را تنها گذاشتم و رفتم.

کلوب اتلتیک نبش خیابانی بود که به قدر یک بلوک با ترلور بیلدینگ فاصله داشت. از خیابان گذشتم و به سمت شمال، که ورودی ساختمان بود، رفتم. به جای کفپوش های لاستیکی، پیاده رو را با سیمانِ صورتی پوشانده بودند. اطرافش را نرده کشیده بودند و فقط راه باریکی برای ورود و خروج باز مانده بود. کارمندانی که بعد از نهار به سر کار بر می گشتند، عین مور و ملخ به ساختمان هجوم می آوردند.

سالن ورودی کمپانی جیلرلین از روز قبل هم خالی تر به نظر می رسید. همان دختر موطلائی پف کرده، یک گوشه، پشت دستگاه تلفن مرکزی نشسته بود. فوراً لبخندی نثارم کرد و من هم با سلام به سبک هفت تیرکش ها جوابش را دادم: انگشت سبابه ام را به طرفش نشانه رفتم، در حالی که سه انگشت دیگرم را جمع کرده بودم و شستم را مثل چخماق هفت تیر آرتیست های فیلم های وسترن بالا و پایین می بردم. بی صدا، از خنده ریشه رفت. تمام هفته این همه تفریح نکرده بود.

به میز خالی دوشیزه فرامست اشاره کردم و دختر ریزه و موطلائی سری تکان داد و دوشاخه ای را فرو کرد و چیزی گفت. دری باز شد و دوشیزه فرامست خرامان خرامان داخل شد، به سمت میز کارش رفت، نشست و نگاه سرد و پرسشگرش را به من دوخت.

— بفرمایید آقای مارلو؟ متأسفانه آقای کینگسلی تشریف نداره.

— می دونم همین الان پیشش بودم. کجا می تونیم چند کلمه صحبت کنیم؟

— صحبت کنیم؟

— باید چیزی را بهتون نشون بدم.

— راستی؟

متفکر سراپایم را برانداز کرد. لابد خیلی مردها سعی کرده بودند چیزهایی نشان بدهند، منجمله مینیاتورهای ژاپنی. اگر وضع طور دیگری بود، هیچ بدم نمی‌آمد من هم بختم را امتحان کنم.

گفتم: موضوع حرفه‌ایه. به کار آقای کینگسلی مربوط می‌شه.

بلند شد و در پشت سرش را باز کرد و گفت:

— در این صورت، بهتره بریم دفتر خودش.

وارد شدیم. در را برایم نگاه داشت. وقتی از کنارش می‌گذشتم بو کشیدم. چوب صندل بود. پرسیدم:

— جیلرلین شاهانه، شامپانی عطرها؟

در همان حال که در را نگه داشته بود، لبخند محوی زد: با حقوقی که من می‌گیرم؟

— راجع به حقوقتون چیزی نگفتم. فکر نکنم دختری مثل شما ناچار باشه

عطرش را خودش بخره.

گفت: بله، همینه. اگه راستش را بخواهید، هیچ خوشم نمی‌آد سرِ کار عطر بزنم،

ولی اون اصرار داره.

وارد دفتر دراز و تاریک شدیم و دوشیزه فرامست، آن سر میز، روی یکی از

صندلی‌ها نشست. من سر جای دیروزم نشستم. همدیگر را نگاه کردیم. امروز

لباسش قهوه‌ای بود، و تور پف‌دار پیراهن گردنش را می‌پوشاند. رفتارش یک خرده

گرم‌تر شده بود، ولی هنوز هم دست را نمی‌سوزاند.

از سیگارهای کینگسلی به او تعارف کردم. یکی برداشت، آن را با فندک روی میز

روشن کرد، و به پستی صندلی تکیه داد.

گفتم: بهتره خودمون را به اون راه نزنیم و بی‌جهت وقت را هدر ندهیم. حتماً تا

حالا فهمیدید که شغلم چیه و واسه چه کاری اومدم این‌جا. اگر هم دیروز

نمی‌دونستید، به خاطر این بود که جناب کینگسلی از رئیس بازی خوشش می‌آد.

سرش را زیر انداخت و به دستش که روی زانویش بود خیره شد، بعد نگاهش را

بالا گرفت و با شرم لبخند زد.

گفت: دوست داره امر و نهی کنه، ولی مرد خیلی خوبیه. راستش، جز خودش

هیچ‌کی اهن و تلپش را جدی نمی‌گیره. اگه می‌دونستید از دست این پتیاره چی کشیده!

سیگارش را تکاند.

— فکر کنم بهتر باشه راجع به این موضوع حرفی نزنم. چی می خواستید بهم بگید؟

— کینگسلی گفت شما خانواده المور را می شناختید.

— با خانم المور آشنا بودم. یعنی دو بار دیدمش.

— کجا؟

— خونه یکی از دوست هایم. چه طور مگه؟

— خونه لیوری؟

— شما که خیال ندارید به من توهین کنید، آقای مارلو؟

— تا منظور از توهین چی باشه. معمولاً رک و پوست کنده صحبت می کنم و اهل

دیپلماسی و این جور حرف ها نیستم.

آهسته سری به نشانه موافقت تکان داد.

— خیلی خب. بله، خونه لیوری دیدمش. گاهی وقت ها می رفتم اون جا. زیاد

مهمونی می داد.

— پس لیوری خانواده المور — یا بهتر بگم خانم المور — را می شناخت.

کمی سرخ شد.

— بله. خوب هم می شناخت.

— و خیلی زن های دیگر را هم خوب می شناخت. از این بابت شکی ندارم.

— خانم کینگسلی هم با خانم المور آشنا بود؟

— بله، بیشتر از من. همدیگه را به اسم کوچک صدا می کردند. لابد می دونید که

خانم المور مرده. حدود یک سال و نیم پیش خودکشی کرد.

— سر این قضیه، هیچ شکی وجود نداره؟

— با تعجب، ابرو بالا انداخت؛ حالتش به نظرم خیلی تصنعی آمد، انگار مجبور

باشد، برای حفظ ظاهر، در جواب چنین سؤالی حتماً خود را متعجب نشان دهد.

گفت: دلیل خاصی داره از من همچی سؤالی می کنید، اون هم این جوری؟

منظورم اینه که با... با کاری که شما می کنید ارتباط داره؟

— گمون نکنم. هنوز چیزی نمی دونم. اما دیروز دکتر المور، فقط به خاطر اینکه

خونه‌اش را نگاه می‌کردم، پلیس خبر کرد. البته، قبلاًش از روی شماره ماشینم فهمیده بود چیکاره هستم. مأمور پلیس خیلی خشونت نشون داد، اون هم فقط واسه اینکه اون‌جا ایستاده بودم. خبر نداشت کارم چیه، من هم بهش نگفتم که او‌مده بودم لیوری را ببینم. اما احتمالاً دکتر المور می‌دونسته. مرا جلوی خانه لیوری دیده بود. حالا خدا می‌دونه چرا لازم دونسته پلیس خبر کنه و چرا مأمور پلیس فکر کرده باید حتماً ازم زهرچشم بگیره؟ بهم گفت آخرین کار آگاهی که خواست واسه المور دردسر درست کنه الان داره گوشه هلفدون^۱ی آب خنک می‌خوره. نمی‌فهمم چرا مأمور پلیس ازم پرسید که آیا واسه خانواده‌اش — لابد منظورش خانواده المور بوده — کار می‌کنم؟ اگه بتونید یکی از این سؤال‌ها را جواب بدید، ممکنه بفهمم به کارم دخلی داره یا نه.

کمی به فکر فرو رفتم؛ در ضمنی که فکر می‌کردم، زیرچشمی نگاه کوتاهی به من انداخت و فوراً رویش را برگرداند.

خیلی آرام و شمرده گفت: فقط دو بار خانم المور را دیدم. ولی فکر کنم بتونم به سؤال‌هاتون جواب بدم، به‌همه‌شون. همون‌طور که گفتم آخرین بار خونه لیوری دیدمش. خیلی‌ها بودند؛ سرهاشون گرم شده بود و بلندبلند حرف می‌زدند. زن‌ها با شوهرهاشون نیامده بودند. مردها هم زن‌هاشون را همراه نیاورده بودند — یعنی اون‌هایی که زن داشتند. اون‌جا مردی بود به اسم براونل^۱ که خیلی خورده بود و حسابی شنگول بود. شنیده‌ام، حالا رفته توی نیروی دریایی. بند کرده بود به خانم المور و به خاطر کارهای شوهرش سر به سرش می‌گذاشت. به گفته او، دکتر المور کارش این بود که با سرنگ پر از مواد دوره بگرده و نگذاره دائم‌الخمرهای این اطراف سر میز صبحانه فیل صورتی ببینند. فلورانس المور می‌گفت براش مهم نبود شوهرش چطور پول درمی‌آره، همین‌که سرکیسه راشل می‌کرد و جلوی ولخرجی‌های زنش را نمی‌گرفت، کافی بود. خانم المور هم مست و پاتیل بود و حدس می‌زنم وقتی نمی‌خورد، حسابی اخلاق سگی پیدا می‌کرد. به نظر می‌رسید از اون پتیاره‌های چشمگیر و جنجالی باشه، که غش غش می‌خندند و وقتی روی صندلی ولو می‌شند، کلی پروپاشون را می‌اندازند بیرون و عین خیالشون هم نیست. موهاش بور روشن بود و چشم‌های آبی بی‌حیای عروسکی داشت. براونل بهش گفت خاطرش جمع

باشه، چون این جور کارها همیشه درآمدشون عالیه. پونزده دقیقه وقت می‌ذارند تا برند خونه بیمار و برگردند و هر بار بین ده تا پنجاه دلار کاسب می‌شند. اما براونل متحیر بود که دکتر چطور می‌تونه این همه مواد مخدر را جور کنه، بدون اینکه با قاچاقچی‌ها در تماس باشه. از خانم المور پرسید: آیا خیلی وقت‌ها گانگسترهای شریف برای صرف شام خونه‌شون می‌آند. خانم المور هم هر چی مشروب توی لیوانش بود به صورت یارو پاشید.

نیشم باز شد، اما دوشیزه فرامست یک لبخند خشک و خالی هم نزد. سیگارش را در جاسیگاری بزرگ مسی و شیشه‌ای کینگسلی له کرد و خیلی جدی به صورتم خیره شد. گفتم: حقش بود. هر کس دیگه هم جای خانم المور بود، همین کار را می‌کرد، مگر اینکه مشت‌های سنگینی داشت و می‌تونست دک و پوز طرف را خرد بکنه. — بله. چند هفته بعد، آخرهای شب، جسد فلورانس المور را توی گاراژ پیدا کردند. در گاراژ بسته بود و موتور ماشین روشن بود. مکشی کرد و کمی لب‌هایش را مرطوب کرد.

— جسدش را کریس لیوری پیدا کرد؛ دم‌دمای صبح، موقعی که از الواطی برمی‌گشت خونه. روی کف سیمانی گاراژ ولو شده بود، پیژامه تنش بود، سرش را کرده بود زیر ملافه‌ای که لوله‌اگزوز ماشین را هم می‌پوشاند. دکتر المور منزل نبود. توی روزنامه‌ها چیزی راجع به این قضیه چاپ نشد، فقط نوشتند زنک ناغافل فوت کرده. خوب سرو صدای موضوع را خفه کردند. دست‌های در هم گره خورده‌اش را کمی بالا برد و بعد آن‌ها را روی زانوهایش رها کرد.

گفتم: لابد، چیز مشکوکی توی قضیه بوده، مگه نه؟

— مردم این طور فکر می‌کردند، ولی این عادتشونه. یک مدت بعد، شایعاتی که توی شهر پیچیده بود به گوش من هم رسید. این یارو براونل را توی خیابون واین^۱ دیدم و دعوتم کرد با هم لبی تر کنیم. ازش خوشم نمی‌اومد، ولی نیم ساعت وقت اضافی داشتم و نمی‌دونستم چیکار کنم. ته بار لیویز^۲ نشستیم و ازم پرسید آیا اون خانومی را که به صورتش مشروب پاشیده بود یادمه. گفتم آره. بعد صحبت به المور و زنش کشید. حرف‌های اون روز خیلی خوب یادم مونده.

1. Vine Street

2. Levey's

«براونل گفت: رفیق مون کریس لیوری خیلی وضعش درسته. اگه یک وقت، دوست های دخترش هم به دادش نرسند، باز از نظر پول لنگ نمی مونه.»
گفتم: متوجه منظورتون نمی شم.

گفت: اگه نخواهید خودتون را به کوچه علی چپ بزنید، خوب هم متوجه می شید. خانم المور، شب مرگش، توی قمارخونه لو کاندی^۱ رولت بازی می کرد و حتی پیراهنش را هم باخت. بعد، یک دفعه جوش آورد و جنجال راه انداخت که توی بازی تقلب شده. کاندی تقریباً کشان کشان او را به دفترش برد. از طریق مرکز نظام پزشکی، دکتر المور را پیدا کرد و چند دقیقه بعد دکتر خودش را رسوند اون جا. یک آمپول به زنش زد تا آرام بشه. قرار شد کاندی خانم را برسونه خونه، و دکتر هم فوری اون جا را ترک کرد. ظاهراً یک مریض فوری داشت. خلاصه، کاندی، خانم المور را برد خونه؛ سر و کله پرستار مطب دکتر هم، که دکتر تلفنی خبرش کرده بود، پیدا شد. کاندی خانم را بغل کرد و برد طبقه بالا و پرستار هم به هر زحمتی بود خوابوندش روی تخت. کاندی هم برگشت سر بساط قمارش. حواستون هست؟ خانم المور اون قدر حالش خراب بود که نمی تونست روی پا بند بشه، ولی با این حال همون شب از جا بلند شد، رفت پایین تا گاراژ، و با مونواکسید خودکشی کرد.

براونل، بعد از یک کم مکث، پرسید: خب، حالا چی می گید؟
گفتم: از این ماجرا چیزی نشنیده بودم. اما، شما خودتون چطور از موضوع خبردار شدید؟

گفت: یک آشنای خبرنگار دارم که توی روزنامه محلی اون جا کار می کنه؛ یعنی روزنامه که چه عرض کنم، دو برگ کاغذ بیشتر نیست. نه تحقیق کردند، نه کالبدشکافی. اون جا قاضی ندارند که جواز دفن صادر کنه. مأمورهای کفن و دفن، به نوبت، هر هفته یکی شون وظیفه قاضی را هم انجام می ده. طبیعیه که همه شون حسابی توی مشت کله گنده ها باشند. توی شهرهای کوچیک، خیلی آسون می شه روی این جور چیزها سرپوش گذاشت، به خصوص اگه یکی از دمب کلفت ها این طور بخواد. و کاندی اون موقع خیلی ها را سر انگشت هاش می چرخوند. نه اون و نه دکتر ابداً خوش نداشتند جنجال و تبلیغات بشه.

دوشیزه فرامست حرفش را قطع کرد و منتظر ماند تا چیزی بگویم. وقتی دید حرفی نمی‌زنم، صحبتش را ادامه داد:

— لابد حدس می‌زنید منظور براونل از همه این وراجی‌ها چی بود؟

— معلومه. المور سر زنش را کرد زیر آب و بعدش، اون و کاندی، دوتایی، با پول، دهن خیلی‌ها را بستند. این جور چیزها توی شهرهای کوچیک دیگه هم اتفاق می‌افته که خیلی از بی سیتی سالم‌تر و پاک‌ترند. اما قصه این جا تموم نمی‌شه، مگه نه؟ — نه. از قرار، پدر و مادر خانم المور یک کارآگاه خصوصی اجیر کردند. طرف، شب حادثه نگهبان شب بود و دومین کسی بود که جنازه را دید؛ یعنی بعد از لیوری. براونل می‌گفت یارو سرنخی پیدا کرده بود، ولی نگذاشتند ازش استفاده کنه. به جرم رانندگی در حالت مستی بازداشتش کردند و انداختنش زندان.

گفتم: کل قضیه همین بود؟

با حرکت سر تأیید کرد.

— اگه می‌بینید جزئیات اون قدر دقیق یادم مونده. واسه اینکه که کارم ایجاب می‌کنه گفت وگوها را خوب به ذهنم بسپرم.

گفتم: داشتم فکر می‌کردم که کل این قضایا چندان دردی از من دوا نمی‌کنه. نمی‌فهمم کجای این موضوع به لیوری مربوط می‌شه، حتی اگه اون اولین کسی باشه که جسد را دیده باشد. ظاهراً دوست شایعه‌پرداز شما، براونل، خیال می‌کنه که یک نفر این وسط می‌تونه از دکتر اخاذی کنه. اما، شرطش اینه که مدرک خیلی محکمی وجود داشته باشه، به خصوص که قانون دکتر المور را بیگناه شناخته.

دوشیزه فرامست گفت: نظر من هم همینه. و دلم می‌خواد باور کنم اخاذی جزو اون کارهای کثیفیه که کریس لیوری طرفشون نمی‌ره. گمونم دیگه حرفی واسه گفتن نداشته باشم. حالا، با اجازه تون، باید برگردم اون طرف.

خواست از جا بلند شود.

گفتم: هنوز کارم تموم نشده. یک چیزی هست که می‌خواستم بهتون نشون بدهم. دستمال معطری را که زیر بالش لیوری پیدا کرده بودم از جیبم بیرون آوردم، و به سمت جلو خم شدم و آن را روی میز، مقابل دوشیزه فرامست پهن کردم.

نگاهی به دستمال انداخت، نگاهی به من انداخت و بعد یک مداد برداشت و با ته پاک کن دار آن دستمال را چرخاند.

— چی بهش زدند؟ حشره کش؟

— گمونم یک جور عطره که بوی چوب صندل می ده.

— از اون مصنوعی های ارزونه. اگه بگم بوی گند می ده کم گفتم. حالا، چرا اصرار داشتید این دستمال را به من نشون بدید، آقای مارلو؟

باز به پستی صندلی تکیه داد و نگاه سردش را به من دوخت.

— این را توی خونه لیوری، زیر بالشِ تختخوابش پیدا کردم. حرف اول اسم و فامیل یک نفر روش هست.

بدون اینکه دستش به دستمال بخورد، با نوک مداد، آن را باز کرد. چهره اش کمی عبوس و نگران بود.

با لحنی سرد و عصبانی گفت: دوتا حرف رویش نخ دوزی شده، که دست بر قضا با حرف اول اسم و فامیل من یکیه، منظور تون همینه؟

گفتم: درسته. لابد می خواهید بگید، لیوری احتمالاً نیم دو جین زن می شناسه که اسم و فامیلشون با این دو حرف شروع می شه.

با همان آرامش، گفت: پس، بالاخره تصمیم گرفتید توهین کنید.

— این دستمال شما هست یا نه؟

مردد ماند. دستش را به سمت میز دراز کرد و خیلی آرام سیگار دیگری برداشت و آن را با کبریت روشن کرد. کبریت را آهسته تکان داد، در حالی که نگاهش به شعله کوچکی بود که روی چوب می خزید.

گفت: چرا، مال منه. حتماً خونه لیوری جا مونده. خیلی وقت پیش. و می‌تونید خاطر جمع باشید که زیر بالشِ تختخواب نگذاشتمش. همین را می‌خواستید بدونید؟ جوابی ندادم، و او اضافه کرد: لابد به زنی امانتش داده که... از این جور عطرها خوشش می‌آد.

گفتم: یک تصویر ذهنی از این زن دارم، ولی گمون نکنم با لیوری جور بیاد. لب بالایش کمی جنبید. لب بالای خیلی کشیده‌ای داشت. و من از چنین لب‌هایی خوشم می‌آمد.

گفت: به نظرم بهتره یک کم تصویر ذهنی‌تان را از کریس لیوری اصلاح کنید. یک ذره ظرافت هم اگه در شخصیتش دیدید، کاملاً تصادفی بوده. گفتم: خوب نیست آدم پشت سر مرده این‌طور حرف بزنه.

برای لحظه‌ای فقط همان جا نشست و مرا نگاه کرد؛ انگار که چیزی نگفته باشم و منتظر باشد که چیزی بگویم. بعد لرزشی طولانی از گلویش شروع شد و به تمام بدنش رسید. انگشت‌هایش به هم فشرده شدند و سیگار در دستش له شد. نگاهش کرد و با حرکتی تند آن را داخل جاسیگاری انداخت.

گفتم: زیر دوش بهش شلیک شده. ظاهراً کار زنی که شب را اون جا گذرانده. تازه ریشش رازده بوده. زنک هفت‌تیر را روی پله‌ها و این دستمال را روی تخت گذاشته. کمی روی صندلی‌اش جابجا شد. چشم‌هایش از هر احساسی خالی بودند. صورتش عین مجسمه سرد و بی‌حرکت بود.

با تلخی پرسید: و شما انتظار داشتید بتونم در این باره توضیحی بدهم؟ — گوش کنید، دوشیزه فرامست. من هم خیلی دلم می‌خواد آروم و ملایم و خونسرد راجع به این قضیه صحبت کنم. گاهی وقت‌ها حاضرم اون‌طوری که مناسب حال آدمی مته شماسه، بازی کنم. اما کسی اجازه چنین کاری بهم نمی‌ده. نه مشتری‌ها، نه پلیس‌ها و نه آدم‌هایی که باید باهاشون در بیفتم. هر قدر هم بخوام مهربون باشم، آخرش با دماغ می‌رم توی لجن و انگشتم به چشم یکی فرو می‌ره. طوری سر تکان داد که انگار حواسش به حرفم نبود.

پرسید: کی کشته شد؟

و دوباره سر تا پایش لرزید.

— گمونم امروز صبح، یک کم بعد از اینکه از خواب بلند شده، گفتم که، تازه اصلاح کرده بوده و می خواسته بره زیر دوش.

گفت: با این حساب سر صبح نبوده، من از هشت و نیم این جا هستم.

— حتی به ذهنم هم خطور نکرد که کار شما باشه.

گفت: واقعاً خیلی لطف دارید. اما این دستمال منه، مگه نه؟ هرچند که عطر من نیست. اما فکر نمی کنم پلیس ها نسبت به کیفیت عطر، یا هر چیز دیگه، خیلی حساس باشند.

گفتم: نه. و این موضوع درباره کارآگاه های خصوصی هم صدق می کنه. قضیه واستون خیلی بامزه است؟

گفت: خدایا!

و پشت دستش را محکم بر دهانش فشرد.

گفتم: پنج یا شش گلوله بهش شلیک شده، ولی فقط دوتایش به هدف خورده. گوشه زیردوشی گیر افتاده بوده و راه فرار نداشته. به نظرم صحنه فجیعی بوده. احتمالاً قاتل بی نهایت ازش نفرت داشته. شاید هم کار یک آدم خیلی خونسرد و حسابگر باشه.

با حالتی گیج و خواب آلود گفت: خیلی آسون می شد ازش نفرت پیدا کرد، و خیلی آسون می شد به طرز زهر آلودی عاشقش شد. زن ها — حتی زن های درست حسابی هم — گاهی اوقات در مورد مرد ها از این جور اشتباه ها می کنند.

— منظورتون از همه این حرف ها اینه که یک وقت عاشقش بودید، ولی دیگه نیستید، و قتلش هم کار شما نبوده.

— بله.

حالا لحنش سبک و خشک بود، مثل عطری که دوست نداشت سر کار بزند.

— حتم دارم آدم رازداری هستید.

خندید؛ خنده اش تلخ و کوتاه بود.

گفت: مرده. جوان بیچاره، خودخواه، حقیر، بدجنس، خوشگل و دروغگو.

مرده، یخ کرده و کلکش کنده شده. نه، آقای مارلو، من نکشتمش.

صبر کردم و گذاشتم تا هر طور می تواند خودش را آرام کند. کمی بعد، آهسته گفت:

— آقای کینگسلی خبر داره؟

با سر تأیید کردم.

— حتماً پلیس هم می‌دونه.

— هنوز نه. یعنی من چیزی بهشون نگفتم. جسدش را من پیدا کردم. در خونه را خوب نبسته بودند. وارد شدم. اون جا افتاده بود.

مداد را برداشت و دستمال را پس و پیش کرد.

— آقای کینگسلی هم از این جُل بوگندو خبر داره؟

— غیر از من و شما و کسی که دستمال را اون جا گذاشته، هیچ‌کس چیزی نمی‌دونه.

با لحنی خشک گفت: لطف کردید. و خیلی لطف دارید که راجع به من این‌طور

فکر می‌کنید.

گفتم: از متانت و تافته جدا بافته بودنتان خوشم می‌آد. اما حواستون باشه، زیاده‌روی نکنید. انتظار دارید چیکار کنم؟ که دستمالک را از زیر بالش بکشم بیرون، بوش بکنم، بگیرمش دستم و بگم «بسیار خب، این‌ها حرف اول اسم و فامیل دوشیزه فرامسته. شاید دوشیزه فرامسته خیلی با لیوری خودمونی بوده.» مثلاً فرض کنیم تا جایی که ذهن خراب و کج خیال من می‌تونه مجسم کنه با هم ایاق بودند. یعنی اون قدر که بیشتر از اون کسی نمی‌تونسته با کسی قاطی بشه. اما بویی که از این دستمال بلند می‌شه عطر چوب صندل بدلیه، اون هم از نوع خیلی بد و ارزونش، و دوشیزه فرامست محاله همچی عطری بزنه. تازه، دستمالک را از زیر بالش لیوری پیدا کردم و دوشیزه فرامست هیچ وقت دستمالش را زیر بالش یک مرد نمی‌ذاره. خیلی عذر می‌خواهم، ولی همچی خیالاتی فقط خطای باصره است و والسلام.

گفت: بس کنید.

نیشم باز شد.

با فریاد گفت: فکر می‌کنید، چه جور دختری هستم؟

— راستش، برای نظر دادن یک کم دیر رسیدم.

برافروخته شد، ولی خیلی ملایم؛ و این بار سرخی همه صورتش را پوشاند.

بعد از کمی مکث، پرسید: به عقیده شما، کار کی ممکنه باشه؟

— یک شک‌هایی دارم، ولی همه‌شون فقط حدس و گمان‌اند. می‌ترسم قضیه

به نظر پلیس خیلی ساده و واضح بیاد. چندتا از لباس های خانم کینگسلی توی کمد لیوری آویزونند. وقتی پلیس ها از کل ماجرا خبردار بشوند - به خصوص از اتفاقی که دیروز توی «لیتل فائن لیک» افتاد - فوراً دستبندها را می کشند بیرون. البته، اول باید پیدااش کنند. ولی فکر نکنم این کار براشون خیلی سخت باشه.

با همان لحن خواب آلوده گفت: کریستال کینگسلی. پس بیچاره دریس باید یک افتضاح دیگه را هم تحمل کنه.

- معلوم نیست حتماً کار خانم کینگسلی باشه. ممکنه انگیزه قتل چیز دیگه ای باشه، که اصلاً ازش خبر هم نداریم. کسی چه می دونه، شاید همه اش زیر سر دکتر المور باشه.

نگاه تندی به من انداخت و با حرکت سر حرفم را رد کرد. پافشاری کردم: درسته که هیچ مدرکی علیه اش نداریم، ولی رفتار دیروزش مته کسانی بود که ریگی به کفششونه. آدمی که بیگناه باشه و از چیزی ترسه بیخودی این طور عصبی نمی شه. البته، فقط گناهکارها وحشتزده نیستند. بلند شدم و همان طور که نگاهش می کردم، روی لبه میز ضرب گرفتم. گردن ظریف و قشنگی داشت. به دستمال اشاره کرد.

با بی حوصلگی پرسید: تکلیف این چی می شه؟
- اگه جای شما بودم، خوب می شستمش تا بوی عطر کذایی ازش پاک بشه.
- ولی این یک مدرکه، مگه نه؟ ممکنه خیلی چیزها را ثابت کنه.
زدم زیر خنده.

- گمون نکنم چیزی را ثابت کنه. خانم ها داریم دستمالشون را این ور و اون ور جا می دارند. گل پسری مته لیوری قاعدتاً از جمع کردن این جور چیزها خوشش می اومده و آن ها را با عطرها کیسه ای که بوی چوب صندل می دادند توی کشو نیگر می داشته. لابد یک نفر کل شون را پیدا کرده و یکیش را برای استفاده برداشته. یا خودش آن ها را به دخترهای دیگه امانت می داده و وقتی می دیده چطور جا می خورند، کلی کیف می کرده. به نظر من از این قماش مردها بود. خداحافظ، دوشیزه فرامست، از مصاحبتتون خیلی ممنونم.
می خواستم بروم، ولی برگشتم و پرسیدم:

— اسم خبرنگاری را که این همه اطلاعات به براونل داده بلدید؟
با سر گفت که نه.

— اسم پدر و مادر خانم المور را چطور؟
— اون هم بلد نیستم، ولی حدس می‌زنم بتونم پیدااش کنم. به هر صورت، سعی‌ام را می‌کنم.
— چطور؟

— این جور چیزها معمولاً توی صفحه متوفیات چاپ می‌شه، مگه نه؟ حتماً یک
آگهی فوت توی روزنامه‌های لوس‌آنجلس زده‌اند.
گفتم: خیلی لطف می‌کنید.

انگشتم را بر لبه میز سراندم و از نیمرخ نگاهش کردم. پوست رنگ‌پریده و
عاجگون، چشم‌های تیره و قشنگ، مویی به نرمی و سبکی ابریشم و چشم‌هایی
به تیرگی تاریکترین شب‌ها.

از دفتر کینگسلی بیرون آمدم. دختر تلفنچی موطلائی با سماجت نگاهم کرد،
انگار باز هم منتظر یک خوشمزگی بود. دیگر چیزی در چنته نداشتم. زدم بیرون.

جلوی خانه لیوری اثری از ماشین پلیس نبود، کسی هم توی پیاده‌رو کشیک نمی‌کشید؛ وقتی هم در ورودی را هل دادم، از داخل نه بوی سیگار برگ بلند شد، نه بوی سیگار. دیگر از پنجره‌ها آفتاب نمی‌تابید، و مگسی وزوزکنان آرام دور یکی از لیوان‌های خالی می‌چرخید. تا انتهای اتاق رفتم و روی نرده پلکانی که به طبقه پایین می‌رفت خم شدم.

در منزل آقای لیوری چیزی نمی‌جنبید. صدایی شنیده نمی‌شد، به جز چک‌چک ملایم قطرات آب که خیلی نرم روی شانه‌های مردی مرده می‌ریخت. به سمت تلفن رفتم و در راهنمای تلفن شماره پلیس را پیدا کردم. شماره گرفتم و، در همان حال که منتظر جواب بودم، هفت‌تیر کوچک را از جیبم بیرون کشیدم و روی میز کنار تلفن گذاشتم.

وقتی صدایی مردانه گفت: پلیس بی‌سیتی. این جا اسموت^۱.
گفتم: در پلاک ۶۲۳ کوچه التیر تیراندازی شده. این جا منزل لیوریه. صاحبخونه کشته شده.

— شش، دو، سه التیر. شما کی هستید؟

— اسمم مارلوست.

— از محل جنایت صحبت می‌کنید؟

— بله، همین‌طوره.

— به چیزی دست نزنید.

گوشی را گذاشتم، روی کاناپه نشستم و منتظر ماندم.

زیاد طول نکشید. صدای آژیری از دور به گوش رسید و قطع شد، و بعد هر بار بلندتر و ممتدتر شنیده شد. لاستیک‌های اتومبیل سر نبش جیغ کشیدند، و آژیر محو شد و به جایش غرشی فلزی بلند شد، بعد سکوت، و دوباره لاستیک‌ها جلوی در جیغ کشیدند. پلیس بی سیتی در نگاهداری از لاستیک خیلی دلسوز بود. صدای قدم‌هایی در پیاده‌رو طنین انداخت. به سمت در ورودی رفتم و آن‌را باز کردم. دو پلیس اونیفورم پوشیده به داخل هجوم آوردند. طبق معمول درشت‌هیکل و آفتاب‌سوخته بودند و سوء ظن از نگاهشان می‌بارید. یکی از آن‌ها زیر کاسکت، پشت گوش راستش، یک میخک گذاشته بود. دومی مسن‌تر بود، موهایش کمی جوگندمی شده بود و بدعق به نظر می‌رسید. ایستادند و با احتیاط و شک براندازم کردند، بعد مأمور مسن‌تر خیلی مختصر و مفید پرسید:

— خب، کجاست؟

— پایین، توی حموم، پشت پرده دوش.

— تو پیشش بمون، ادی^۱.

با قدم‌های تند اتاق را طی کرد و ناپدید شد. آن یکی خیره نگاهم کرد و از گوشه لب گفت:

— حواست باشه، کلک بی‌کلک، رفیق.

دوباره روی کاناپه نشستم. مأمور پلیس اتاق را دید زد. از پایین، صدای قدم‌هایی شنیده می‌شد. پلیسی که بالا مانده بود یک‌دفعه هفت‌تیر را روی میز تلفن دید. عین بازیکن‌های رگبی، با خشونت، به سمتش شیرجه رفت.

تقریباً با فریاد پرسید: آلت قتل اینه؟

— حدس می‌زنم خودش باشه. باهانش شلیک کرده‌اند.

— عجب!

روی هفت‌تیر خم شد، دندان‌هایش را نشانم داد و دستش به سمت جلد هفت‌تیرش رفت. انگشتش زبانه جلد را بیرون کشید و دستش محکم قبضه هفت‌تیر سیاهش را چسبید.

با فریاد پرسید: گفتی چیکار کردی؟

گفتم: حدس زدم.
 نیشخند زد: خیلی خوبه. واقعاً خیلی خوبه.
 گفتم: خیلی هم تعریف نداره.
 یک کم عقب رفت. خیلی با احتیاط مرا می‌پایید.
 غرید: واسه چی بهش شلیک کردی؟
 — صد دفعه همین را از خودم پرسیدم.
 — پس، خیال داری زرنگ‌بازی در بیاری!
 — گفتم: بهتره بشینید و صبر کنید تا مأمورهای پلیس جنایی بیایند. دفاعم را گذاشتم واسه اون موقع.
 گفت: بیخود چاخان تحویل نمیده.
 گفتم: چیزی تحویلتون نمی‌دم. اگه من بهش شلیک کرده بودم، الان این‌جا نبودم. به پلیس هم زنگ نمی‌زدم. شما هم هفت تیر را به این آسونی پیدا نمی‌کردید. اون قدر خودتون را خسته نکنید. این جوری، پرونده ده دقیقه‌ای بسته می‌شه.
 به نظرم رسید که بهش برخورد. کاسکت را از سر برداشت و میخک افتاد زمین. خم شد، آن را از زمین برداشت و بین انگشت‌هایش له کرد. بعد گل له شده را پرت کرد داخل بخاری دیواری.
 بهش گفتم: بهتره این کار را نکنید. ممکنه خیال کنند مدرک جرمه و کلی وقتشون بیخودی تلف بشه.
 — لعنت بر شیطان!
 به سمت بخاری دیواری رفت، خم شد، میخک را از داخل بخاری بیرون کشید و توی جیبش گذاشت.
 — همه جواب‌ها را فوت آبی، مگه نه رفیق؟
 سروکله آن یکی، با قیافه‌ای دمغ و بی‌حوصله، روی پله‌ها پیدا شد. جلو آمد و وسط اتاق بی‌حرکت ایستاد. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و چیزی در دفتر یادداشتش نوشت. به سمت پنجره رفت، کرکره‌ها را کناری زد و بیرون را نگاه کرد.
 مأموری که پیش من مانده بود پرسید: حالا می‌شه من هم برم پایین یک نگاهی به جسد بندازم؟

— و لش کن، ادی. رد کار ما نیست. به دفتر دادستان زنگ زدی؟
 — فکر می‌کردم به پلیس جنایی مربوط می‌شه.
 — آره، راست می‌گی، حتماً پرونده را می‌سپرنند دست سرگرد وبر! اون هم که می‌دونی دوست داره همه کارها را خودش انجام بده.
 مرا نگاه کرد و پرسید:
 — آقایی که اسمش مارلوست شما یید؟
 جواب دادم آقایی که اسمش مارلو بود من بودم.
 ادی گفت: از اون پسرهای زرنگه که جواب همه چی توی آستینشه.
 پلیس سالخورده تر نگاه بی تفاوتی به من انداخت، نگاه بی تفاوتی به ادی انداخت و بعد متوجه هفت تیر شد، که روی میز کنار تلفن بود؛ این بار نگاهش اصلاً بی تفاوت نبود.
 ادی گفت: آره، آلت قتل همینه. بهش دست نزدیم.
 مأمور دیگر با حرکت سر تأییدش کرد.
 — انگار امروز بچه‌ها هیچ عجله‌ای توی کارشون نیست. حالا، شما تعریف کن، جناب. کارت این جا چیه؟ از رفقاش هستی؟
 با شست طبقه زیر را نشان داد.
 — دیروز برای اولین بار دیدمش. کارآگاه خصوصی هستم و توی لوس آنجلس کار می‌کنم.
 — بخشکی شانس!
 بهم چشم غره رفت. مأمور دیگر خیلی مشکوک براندازم کرد.
 گفت: گذش بزنند. حالا همه چی شیر تو شیر می‌شه.
 اولین حرف حسابی بود که از دهانش در می‌آمد. لبخند محبت آمیزی نثارش کردم. پلیس مسن تر باز از پنجره بیرون را نگاه کرد.
 گفت: اون ور خیابون خونه الموره، ادی.
 ادی نزدیک شد و به بیرون سرک کشید.
 گفت: آره خودشه. از این جا می‌شه تابلوش را خوند. می‌گم، نکنه این پایینی همون یارو...

پلیس مسن تر گفت: ببند گاله‌رو.

و کرکره را اول کرد.

هر دو رویشان را برگرداندند و به‌من زل زدند؛ قیافه‌شان عین چوب بی‌احساس و خشک بود. ماشینی سرازیری کوچه را پایین آمد و جلوی خانه توقف کرد. دری محکم به‌هم کوبیده شد. صدای قدم‌های چند نفر در پیاده‌رو پیچید. پلیس سالخورده‌تر رفت و در را به‌روی دو مرد که لباس شخصی پوشیده بودند باز کرد. یکی از آن‌ها را می‌شناختم.

مردی که اول وارد شد، به نسبت پلیس‌ها، جثه کوچکی داشت، میانسال بود، و در صورت آفتاب سوخته‌اش خستگی مداومی به چشم می‌خورد. دماغش تیز و اندکی کج بود، انگار کسی با آرنج به بینی‌اش کوبیده بود تا برای کشف قضایای مشکوک زیادی بو نکشد. کلاهی سرمه‌ای، شق و رق، وسط سرش قد راست کرده بود و بیشتر مویش را، که عین گچ سفید بود، می‌پوشاند. کت و شلوارش قهوه‌ای و دلگیر بود، دست‌هایش را در جیب‌های کناری کت فرو برده بود، در حالی که شست‌هایش از گوشه جیب‌ها بیرون زده بودند. مردی که از پشت سر می‌آمد، دگارمون بود، پلیس گنده‌ای که موی بور کدر، چشم‌های آبی شیشه‌ای و صورت پرخط و حشی داشت و از اینکه جلوی منزل دکتر المور ایستاده بودم هیچ خوشش نیامده بود. هر دو پلیس اونیفورم پوشیده نگاهی به مرد ریزه‌نقش انداختند و دست به سمت کاسکت‌هایشان بردند و سلام دادند.

— جسد طبقه پایینه، جناب سرگرد وبر، دو تا گلوله بهش خورده، به نظر می‌آد چندتا گلوله هم خطا رفته باشه. خیلی وقته مرده. این جناب اسمش مارلوست. توی لوس‌آنجلس کارآگاه خصوصیه. بیشتر از این چیزی ازش نپرسیدم. وبر با لحنی خشک گفت: کار خوبی کردی.

صدایش پر از شک بود. با سوء ظن صورتم را برانداز کرد و سری برایم تکان داد. گفت: من سرگرد وبر هستم. این هم سروان دگارمونه. اول می‌رویم پایین یک نگاهی به جسد بندازیم.

به سمت انتهای اتاق رفت. دگارمون طوری نگاهم کرد که انگار هیچ وقت قبلاً مرا ندیده باشد، و دنبال رئیسش رفت. پلیس اونیفورم پوشیده مسن‌تر هم همراه آن‌ها از پله‌ها سرازیر شد. من و پلیسی که اسمش ادی بود کلی به قیافه همدیگر زل زدیم.

گفتم: این جا درست روبه روی خونه دکتر الموره، مگه نه؟
حالت قیافه اش یک باره محو شد. بماند که، حالت چندانی نداشت.

— آره. خب، که چی؟

گفتم: خب، که هیچی.

ساکت ماند. صداهایی خفه و نامشخص از پایین شنیده می شد. مأمور پلیس گوش تیز کرد و با لحنی دوستانه تر گفت: اون قضیه یادته؟
— یک کم.

زد زیر خنده و گفت: خودمونیم، خوب سر و صداش را خوابوندند. پیچیدنش توی بقچه و ته صندوقچه قایمش کردند. اون هم تازه زیر یک خروار بقچه دیگه، طوری که دست کسی بهش نرسه.

گفتم: همین طوره که می گید. فقط حکمتش را نفهمیدم.

— خیلی حکمت داشت، رفیق. همین جوری الکی که نبود. این یارو لیوری را خوب می شناختی؟
— نه خیلی خوب.

— واسه چی اومده بودی سروقتش.

گفتم: یک کار کوچیک باهاش داشتم. شما چطور، می شناختیدش؟
پلیسی که اسمش ادی بود سر تکان داد.

— نوچ. فقط یادمه جسد زن المور را یک جوونی پیدا کرد که خونه اش این جا بود.
گفتم: شاید، اون موقع لیوری این جا زندگی نمی کرد.

— چند وقت بود این جا می نشست؟

گفتم: خبر ندارم.

در حالی که به فکر فرو رفته بود، ادامه داد: باید حدود یک سال و نیم باشه.
روزنامه های لوس آنجلس راجع بهش چیزی نوشتند؟

برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: فقط یک پاراگراف، آن هم توی ستون اخبار محلی.

گوش هایش را تیز کرد و حواسش به صداهای پایین جلب شد. از پله ها بالا می آمدند. رنگ از چهره اش پرید، از من فاصله گرفت و خیلی شق ورق سر جایش

نشست. سرگرد وبر با عجله به سمت تلفن رفت. شماره‌ای گرفت و صحبت کرد، بعد تلفن را دور از گوشش نگاه داشت و، از روی شانه، پشت سرش را نگاه کرد.

— این هفته مأمور دفتر دادستان کیه، آل؟

سروانِ تنومند با همان لحن سرد جواب داد: اد گرلند^۱.

وبر به کسی که آن طرف خط بود گفت: اد گرلند را صدا کن. همین الان بفراستش این جا. به اکیپ اضطراری هم بگو یک کم دست بجنبونند.

گوشی را گذاشت و با تغییر پرسید: کی به این هفت تیر دست زده؟
گفتم: من.

رویش را برگرداند و به طرفم آمد، بعد پاشنه پاهایش را جفت کرد و چانه باریکش را به سمت من گرفت. هفت تیر را لای دستمال پیچیده بود و خیلی با احتیاط در دست داشت.

— هنوز نمی‌دونید که نباید به اسلحه در محل وقوع جنایت دست زد؟

گفتم: معلومه که می‌دونم. ولی وقتی برداشتمش، هنوز خبر نداشتم که قتلی اتفاق افتاده. نمی‌دونستم که باهاش شلیک کرده‌اند. گذاشته بودنش روی پله‌ها و فکر کردم از دست یا جیب کسی افتاده.

وبر با تلخی گفت: خیلی باورکردنی به نظر می‌آد. از این جور چیزا زیاد توی بساطتون دارید؟

— از کدوم جور چیزها؟

بهم چشم غره رفت و جوابی نداد.

گفتم: چطور باید ماجرا را، همان‌طور که اتفاق افتاده، براتون تعریف کنم که خوشتون بیاد؟

عین خروس جنگی آماده حمله شد.

— به نفع‌تونه بذارید من هر جور صلاح می‌دونم سؤال کنم و شما هم خیلی معقول و سر به راه جواب بدهید.

جواب حرفش را ندادم. وبر ناغافل به طرف دو مأمور او نیفورم پوشیده برگشت و گفت:

— شما دو تا برگردید توی ماشین و با مرکز تماس بگیرید.
سلام دادند، خارج شدند و در را خیلی یواش پشت سرشان بستند. وبر منتظر ماند تا ماشینشان راه بیفتد. بعد، دوباره نگاه سرد و کنجکاوش را به من دوخت.
— مدارکتون را ببینم.

کیف بغلی ام را به دستش سپردم و او خیلی دقیق همه کاغذهایم را زیر و رو کرد. دگارمون روی صندلی ولو شد، پا روی پا انداخت و بی خیال سقف را نگاه کرد. کبریتی از جیبش بیرون کشید، ته اش را به دندان گرفت و جوید. وبر کیف بغلی ام را پس داد. آن را سر جایش گذاشتم.

گفت: شما جماعت خیلی اسباب دردسر می شید.
گفتم: همیشه هم این طور نیست.
صدایش را بالا برد. قبلش هم کم گوشخراش نبود.
گفت: خیلی اسباب دردسر می شید، و منظورم دقیقاً این بود که خیلی اسباب دردسر می شید. اما این را از من داشته باشید. اجازه نمی دم توی بی سیتی واسه خودتون شلنگ تخته بندازید.

جوابی ندادم. انگشت سیابه اش را به طرفم نشانه رفت.
گفت: شما از شهر بزرگ اومدید و خیال می کنید خیلی گردن کلفت و زرنگید. اما کور خوندید، به موقعش حقتون را می گذارم کف دستتون. شهرمون کوچیکه، ولی حساب و کتابش بجاست و هوای همدیگه را خیلی داریم. این جا از اختلاف های سیاسی خبری نیست. کارمون راست و درست و سریعه. حضرت آقا، به صلاحتون که پایی ما نشید.

گفتم: پایی کسی نمی شم. دلیلی هم نداره بخوام پایی کسی بشم. فقط سعی می کنم شرافتمندانه خرجم را دربیارم و بس. نه از دردسر خوشم می آد، نه اهل درگیری هستم.

وبر گفت: بیخود سعی نکنید چاخان تحویل بدید، چون خیلی دلخور می شم. دگارمون نگاهش را از سقف گرفت و به ناخن انگشتش خیره شد. با صدایی سنگین و خسته شروع به صحبت کرد.

— ببینید رئیس، یارویی که پایین افتاده اسمش لیوریه. کشتنش. من یک خرده می شناختمش. از اون جوون هایی بود که زن ها خرجشون را می دهند.

— خب، که چی؟

وبر چشم از من بر نمی داشت.

دگرمون گفت: از وضعیت این جا معلومه که قتل کار یک زن بوده. خودتون بهتر می دونید این کارآگاه های خصوصی معمولاً دنبال چه جور پرونده هایی هستند. کار اصلی شون طلاق و این حرف هاست. می گم به جای اینکه ازش زهرچشم بگیرید و کاری کنید که از ترس زبونش بند بیاد، بذارید خودش همه چیز را برامون تعریف کنه. وبر گفت: نمی دونم از کجا می گی که ترسوندمش و زبونش بند اومده. من که چیزی نمی بینم.

به سمت پنجره رو به خیابان رفت و کرکره را بالا زد. یکباره، بعد از آن تاریکی طولانی، اتاق غرق در نوری خیره کننده شد. جست و خیزکنان به سمت من برگشت و انگشت لاغر و استخوانیش را تهدیدآمیز به سویم گرفت و گفت:

— حرف بزنید!

گفتم: برای یک تاجر اهل لوس آنجلس کار می کنم که می خواد به هر قیمتی جلوی جنجال را بگیره. به خاطر همین هم من را اجیر کرده. یک ماه پیش زنش فرار کرد و یک مدت بعد تلگرافی ازش رسید که نوشته بود با لیوری رفته. اما دو روز پیش، مشتری من، لیوری را توی شهر دید و او همه چیز را منکر شد. مشتری من تقریباً حرفش را باور کرد و این موضوع اسباب نگرانش شد. ظاهراً سرکار خانم یک خرده بی مبالات و بی پرواست. شوهرش می ترسید مبادا با آدم های نابابی معاشر شده باشه و توی دردسر افتاده باشه. اومدم این جا دیدن لیوری و اون پاک همه چیز را انکار کرد و گفت که با خانم کذایی جایی نرفته. کم و بیش حرفش را باور کردم، ولی بعدش دلایل معقولی پیدا شد که ثابت می کرد لیوری و اون خانم، شبِ همون روزی که ایشون خونه کوهستانی شان را ترک کرده بود، با هم توی هتلی در سن برناردینو بودند. بعد از فهمیدن این موضوع، دوباره اومدم سراغ لیوری که ازش جدی تر حرف بکشم. زنگ زدم، اما کسی جواب نداد؛ در بفهمی نفهمی باز بود. وارد شدم، دور و برم را دیدم، هفت تیر را پیدا کردم و خونه را گشتم. جسدش را درست همین طور که الان هست توی حموم دیدم.

وبر، سرد و خشک، گفت: حق نداشتید خونه را بگردید.

با نظرش موافق بودم.

— البته که نداشتیم. اما محال بود یک بار دیگه همچی فرصتی پا بده.

— اسم آقایی که براش کار می‌کنید چیه؟

— کینگسلی.

نشانی‌اش در بورلی هیلز را دادم.

— مدیر یک شرکت تولیدکننده محصولات زیباییه. اسم شرکت جیلرلینه و دفترشون توی خیابان اولیو در ترلور بیلدینگه.

وبر نگاهی به دگارمون انداخت. دگارمون با تنبلی اسم و آدرس را روی یک پاکت نوشت. وبر دوباره مرا نگاه کرد و گفت:

— دیگه چی؟

— رفتم به خونه کوهستانی خانم کینگسلی. یک جاییه به اسم «لیتال فائن لیک»، نزدیک پوما پوینت، شصت و پنج کیلومتری سن برناردینو.

دگارمون را برانداز کردم. خیلی کند می‌نوشت. یک کم مکث کرد، دستش را بالا برد و چند بار انگشت‌هایش را تکان داد، بعد برگشت سر پاکت و دوباره شروع کرد به نوشتن. ادامه دادم:

— حدود یک ماه پیش، زن سرایدار خونه کوهستانی کینگسلی با شوهرش دعواش شد و قهر کرد و رفت؛ یعنی همه این‌طور خیال می‌کردند. دیروز جسدش را توی دریاچه پیدا کردند؛ غرق شده بود.

وبر تقریباً چشم‌هایش را بست و پا به پا کرد. تقریباً آرام و ملایم پرسید:

— واسه چی این قضیه را برام تعریف می‌کنید؟ منظورتون اینه که با این پرونده ارتباطی دارد؟

— از نظر زمانی بله. لیوری هم یک‌بار رفته بود اون‌جا. ارتباط دیگه‌ای بین شون نمی‌بینم، ولی گفتم اگه بهش اشاره کنم بد نیست.

دگارمون بی حرکت نشسته بود و به زمین خیره شده بود. قیافه‌اش عتق بود و از همیشه وحشی‌تر به نظر می‌رسید. وبر گفت:

— خانمی که می‌گید غرق شده، خودکشی کرده بود؟

— خودکشی یا قتل. یک یادداشت خداحافظی گذاشته. شوهرش فعلاً به عنوان مظنون بازداشته. اسمش چسه. بیل، و زنش هم موریل چس.

وبر محکم و قاطع گفت: نمی‌خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم. فقط چیزهایی را که این جا اتفاق افتاد تعریف کنید.

در حالی که دگرمون را نگاه می‌کردم، گفتم: این جا اتفاقی نیفتاد. دو بار او مدم این جا. دفعه اول با لیوری صحبت کردم و به جایی نرسیدم. دفعه دوم با لیوری صحبت نکردم و باز هم به جایی نرسیدم.

وبر آرام و شمرده گفت:

— یک چیزی از تون می‌پرسم که دلم می‌خواد صادقانه جوابش را بدهید. می‌دونم جوابش را نمی‌دهید، ولی بهتره همین حالا از تون بپرسم، چون دیر یا زود، بالاخره خودم می‌فهمم. سؤال من اینه. شما خونه را گشتید، و حدس می‌زنم که خوب هم گشتید. چیزی دیدید که نشون بده خانم کینگسلی این جا بوده؟

گفتم: سؤال منصفانه‌ای نیست، چون لازمه‌اش اینه که شاهد موضعگیری کنه و نظر شخصی‌اش رو بگه.

با بی‌حوصلگی گفت: من فقط یک جواب می‌خوام. اینجا هم دادگاه نیست.

گفتم: جواب مثبت. توی کمده پایین یک مقدار لباس زنونه هست که بانشونی‌هایی که از لباس‌های خانم کینگسلی، موقع ملاقاتش با لیوری در سن برناردینو داده بودند، مطابقت داره. البته جزئیاتش خیلی دقیق و صحیح نبود. یک کت و دامن سیاه و سفید، که سفیدش می‌چربه. و یک کلاه حصیری با روبان سیاه و سفید.

دگرمون با انگشت روی پاکتی که دستش بود کوبید.

— الحق که خیلی به درد مشتری‌تون خوردید. این جور پایی زنش درست وسط معرکه کشیده می‌شه، یعنی به محل وقوع جنایت؛ به علاوه اینکه، ظاهراً خانوم از خونه‌اش فرار کرده که با مقتول خوش باشه. با این حساب، فکر نکنم لازم باشه خیلی دنبال قاتل بگردیم، رئیس.

وبر زل زده بود و مرا نگاه می‌کرد. از قیافه‌اش چیزی خوانده نمی‌شد، فقط معلوم بود که حواسش را حسابی جمع کرده و گوش به‌زنگ است. بی‌آنکه توجه خاصی به حرف‌های دگرمون داشته باشد، سری تکان داد.

گفتم: حدس می‌زنم شماها یک مشت احمق به تمام معنا نیستید. لباس‌ها سفارشی دوخته شده‌اند و راحت می‌شه ردشون را پیدا کرد. چیزهایی که بهتون گفتم یک ساعت کارتون را جلو می‌اندازه، یا شاید فقط از یک زنگ زدن معافتون کنه.

وبر آرام پرسید: دیگه چی؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، ماشینی بیرون منزل توقف کرد، و پشت سرش یک ماشین دیگر هم رسید. وبر از جا جهید و رفت در را باز کند. سه مرد وارد شدند، یکی کوتاه و موفرری بود و یکی گنده و درشت، که با دیدنش آدم یاد خرس می افتاد؛ هر دویشان ساک چرمی به دست داشتند. پشت سرشان مرد ترکه و بلندی می آمد که کت و شلوار دودی تیره پوشیده بود و کراوات سیاه بسته بود. چشم های خیلی براقی داشت و صورتش باریک و کتابی بود.

وبر با انگشت به مرد موفرری اشاره کرد و گفت:

— بوسونی^۱، تو برو پایین توی حموم. تا می تونی اثر انگشت بردار، به خصوص اثر انگشت هایی که به نظر می آد زنونه باشند. بجنب که خیلی کار داری. بوسونی شروع کرد به غر زدن: همیشه، همه کارها گردن منه. او و مردی که عین خرس بود رفتند ته اتاق و از پله ها سرازیر شدند پایین. وبر رو به مرد سوم کرد و گفت:

— یک جسد برات داریم، گرلند. بریم پایین، یک نگاهی بهش بنداز. گفتی آمبولانس بفرستند؟

مردی که چشم های براق داشت، با اشاره سر تأیید کرد؛ بعد همراه وبر، به دنبال آن دوتای دیگر، رفتند پایین. دگامون پاکت و مداد را کنار گذاشت. خیره براندازم کرد. گفتم: باید راجع به گفت و گوی دیروزمون چیزی بگم، موضوع بین خودمون می مونه؟

گفت: هر چی دلتون خواست بگید. وظیفه ما حمایت از شهروندهای محترمه. گفتم: شما بگید بهتره. دلم می خواد بیشتر راجع به قضیه المور بدونم. کمی برافروخته شد و شرارت را در چشم هایش دیدم. — شما که گفتید المور را نمی شناسید.

— دیروز نمی شناختمش، چیزی هم راجع بهش نمی دونستم. از اون موقع تا حالا، فهمیدم که لیوری با خانم المور آشنا بوده، که این خانم خودکشی کرده و اولین کسی که جسدش را دیده لیوری بوده، و دیگر اینکه بعضی ها خیال می کنند لیوری

از دکتر المور حق السکوت می گرفته، یا حداقل اینکه می تونسته ازش اخاذی کنه. به خاطر همین هم واسه جفت مأمورهای گشت شما خیلی جالب بود که خونه المور اون دست کوچه است. و یکی از اونا گفت که خیلی خوب موضوع مرگ خانم المور را قایم کرده بودند، یا یک چیزی توی همین مایه ها.

دگارمون با صدایی آهسته و خفه گفت:

— نامردم اگه نشون این مادر قجه ها را از شون نگیرم. عرضه هیچ کاری ندارند، فقط بلدند بنشینند و وراجی کنند. خدا نسل این حرومزاده های کله پوک را از زمین برداره و ما را از شر شون خلاص کنه!

گفتم: پس کاسه ای زیر نیم کاسه نیست!

نگاهی به سیگارش انداخت.

— منظور تون چه کاسه ای است؟

— اینکه می گند المور زنش را کشت و اون قدر خرش می رفت که تونست قضیه را ماس مالی کنه.

دگارمون از جا بلند شد و آمد طرف من.

با ملایمت گفت: دوباره بگو.

حرفم را تکرار کردم. با کف دستش محکم به صورتم کوبید. سرم چرخید و حس کردم که صورتم سرخ شده و باد کرده.

با همان لحن ملایم گفت: دوباره بگو.

باز حرفم را تکرار کردم.

ضربه دیگری زد و سرم بار دیگر به یک طرف خم شد.

— دوباره بگو.

— نه دیگه. از قدیم گفتن تا سه نشه، بازی نشه. می ترسم دفعه سوم خطا کنید و

در دسر پیش بیاد.

دستم را بالا بردم و گونه اش را مالش داد. دگارمون سر جایش ایستاده بود و روی من خم شده بود؛ لب هایش بالا رفته بودند و دندان هایش را نشان می دادند، آبی زننده، چشم هایش درخششی درنده و حیوانی داشت.

گفت: گمونم حالیت شده باشه که اگه با پلیس درست صحبت نکنی، چی در

انتظار ته. دفعه دیگه که گنده تر از دهنه حرف بزنی، با دوتا چک خشک و خالی سر و ته قضیه هم نمی آد.

لب هایم را محکم گزیدم و گونه هایم را مالیدم.
گفت: اگه باز هم توی کارهای ما فضولی کردی، می فرستم جایی که عرب نی انداخت.

چیزی نگفتم. در حالی که نفس نفس می زد، برگشت سر جایش نشست. دیگه گونه هایم را نمالیدم، تا کمی انگشت هایم را بازی بدهم.
گفتم: خاطرتون جمع باشه، همه شون یادم می مونه.

اوایل غروب بود که برگشتم هالیوود و رفتم دفترم. ساختمان خالی بود و راهروها ساکت بودند. درها باز بودند و زن‌های نظافتچی با جاروی برقی و زمینشوی خشک و کهنه گردگیری دفترها را تمیز می‌کردند.

در دفترم را باز کردم و پاکی را، که در آستانه در افتاده بود، برداشتم و بی‌آنکه نگاهش کنم، انداختمش روی میز کارم. پنجره‌ها را باز کردم و به بیرون خم شدم؛ تک و توکی چراغ نئون روشن بودند؛ از هواکش مغازه قهوه‌فروشی بغلی، هوایی گرم بیرون می‌زد که با بوی غذا آمیخته بود.

کتم را درآوردم، کراواتم را باز کردم و پشت میزم روی صندلی ولو شدم. بطری مخصوص دفتر را از ته یکی از کسوها بیرون کشیدم و برای خودم کمی مشروب ریختم. حالم را اصلاً جا نیاورد. لیوان دوم را هم پر کردم و فرستادم به خندق بلا، ولی نتیجه‌اش همان بود.

تا حالا و بر باید سراغ کینگسلی رفته باشد. حتماً دستور جست‌وجو برای پیدا کردن خانم کینگسلی را داده‌اند؛ اگر هم هنوز نداده باشند، خیلی زود این کار را خواهند کرد. به نظرشان موضوع عین روز روشن است. یک قضیه ناجور بین دو نفر آدم ناباب؛ عشق زیاد، مشروب زیاد، و آشنایی زیادی، که باعث می‌شد خوب از زیر و بم شخصیت همدیگر باخبر باشند، و نتیجه همه این‌ها نفرتی وحشیانه، توأم با غرایز جنایتکارانه بود که جز مرگ آخر و عاقبت دیگری نمی‌توانست داشته باشد. به عقیده من، موضوع به این سادگی‌ها نبود. پاکت را برداشتم و باز کردم. تمبر نخورده بود. یادداشت کوتاهی در آن بود:

«آقای مارلو، پدر و مادر فلورانس المور، آقا و خانم اثوستاس گریسان^۱ هستند،

1. Eustace Grayson

که در حال حاضر در روسمور آرمز^۱، خیابان اکسفورد جنوبی، پلاک ۶۴۰، اقامت دارند. نشانیشان را از طریق اداره تلفن پیدا کردم. با احترام، آدرین فرامست.»

خطی ظریف، درست مثل دستی که آن را نوشته بود. یادداشت را کناری زدم و باز لیوانم را پر کردم. کمی آرام شده بودم و خشونتم فروکش کرده بود. چیزهایی را که روی میز بودند جمع و جور کردم. حس می‌کردم که دست‌هایم سنگین شده‌اند، می‌سوزند و حرکاتشان ناشیانه است. انگشتی به لبه میز کشیدم و دیدم که چطور بر گرد و خاک چندروزه جا انداخت. انگشت خاک‌آلودم را نگاه کردم و تکانش دادم. نگاهی به ساعتم انداختم. نگاهی به دیوار. و به‌خلاف اطرافم.

بطری مشروب را سر جایش گذاشتم و رفتم دستشویی و در لیوان آب گرداندم. لیوان که تمیز شد، دست‌هایم را شستم، به‌صورت آب سرد زدم، و در آینه نگاهی به‌خودم انداختم. گونه چپم دیگر سرخ نبود، اما هنوز کمی ورم داشت. خیلی نبود، ولی آن قدر بود که خشم خفته‌ام را دوباره بیدار کند. سرم را برس زدم و موهای خاکستری نظرم را به‌خود جلب کردند. هر روز بیشتر می‌شدند. صورتی که روبه‌رویم می‌دیدم نگاهی مریض داشت. از این قیافه هیچ خوشم نیامد.

دوباره به سمت میز کارم رفتم و یک بار دیگر یادداشت دوشیزه فرامست را خواندم. آن را روی شیشه میز صاف کردم و عطرش را بو کشیدم، چند بار دیگر صافش کردم و بعد آن را تا کردم و در جیب کتم گذاشتم. کاملاً بی حرکت پشت میز نشستم و، از پنجره باز، به صدای غروب در خیابان گوش کردم که به تدریج رو به سکوت می‌رفت. و من هم کم‌کم آرام می‌شدم.

روسمور آرمز ساختمانی بود از آجر قرمز تیره و دلگیر با یک جلوخانِ بی‌نهایت وسیع. ورودی مجللی داشت که در آن سکوت بود و گلدان‌های بزرگ و یک قناری بی‌حوصله در قفسی به گندگی لانه‌سگ؛ در سرسرای ساختمان، بوی قالی خاک گرفته با عطر یاسمن، که از مدت‌ها پیش آن‌جا پیچیده بود و از تنیدی دل را می‌زد، قاطی شده بود.

خانواده‌گریسان در طبقه پنجم، رو به خیابان، در ضلع شمالی، زندگی می‌کرد. زن و شوهر، دوتایی، در اتاقی، که دکورش انگار از بیست سال پیش عوض نشده بود، نشسته بودند. در اتاق مبل‌های گنده و جاگیر، دستگیره‌های برنجی به شکل تخم‌مرغ، یک آینه خیلی بزرگ دیواری با قاب طلایی، یک میز مرمری در کنار پنجره و پرده‌های مخمل قرمز به چشم می‌خورد. در اتاق بیش از هر چیزی بوی توتون پیچیده بود، اما بوهای دیگری هم بودند، و من توانستم بفهمم که شام گوشت گوسفند سرخ کرده و گل‌کلم دارند.

خانم گریسان زنی چاق و تپل بود، که احتمالاً یک وقت چشم‌هایی درشت، آبی و بچگانه داشت. آن چشم‌ها حالا بی‌فروغ شده بودند، از پشت شیشه عینک کدر به نظر می‌رسیدند و کمی از حدقه بیرون زده بودند. چند طره موی سفید داشت. نشسته بود و جوراب‌های پاره را می‌دوخت، در حالی که ساق‌های کلفتش را روی هم انداخته بود، پاهایش به زحمت به زمین می‌رسید، و یک جعبه خیاطی کهنه در دامن داشت.

آقای گریسان لاغر و دراز و زردنبو بود، پشتش کمی خمیده شده بود، شانه‌های پهن و ابروهای پرپشتی داشت، و چیزی که نداشت چانه بود. قسمت بالای

صورتش جدی و مصمم به نظر می‌رسید و قسمت پایین صورتش انگار می‌خواست فاتحه همه چیز را بخواند. عینک دوکانونی زده بود و با دلخوری به اخبار روزنامه‌های عصر ناخنک می‌زد. اسمش را در راهنمای تلفن دیده بودم و می‌دانستم که شغلش حسابرسی است. قیافه‌اش هم داد می‌زد که چه کاره است. حتی انگشت‌هایش هم جوهری بودند و در جیب جلیقه‌اش چهار جامدادی کنار هم قطار شده بودند. برای هفتمین بار کارت شناسایی‌ام را با دقت خواند، سرپایم را برانداز کرد و آهسته پرسید:

— واسه چی می‌خواستید ما را ببینید، آقای مارلو؟

من راجع به یک نفر به اسم لیوری تحقیق می‌کنم. خونه‌اش مقابل منزل دکتر الموره. دختر شما همسر دکتر المور بود و، اون‌طور که من شنیدم، بعد از مرگش، اولین کسی که... پیداش کرد لیوری بود.

وقتی عمداً کمی مکث کردم، هر جفتشان عین سگ‌های شکار گوش‌هایشان تیز شد و بی‌حرکت ماندند. گریسان نگاهی به همسرش انداخت و او سری جنباند. گریسان گفت: دلمون نمی‌خواد راجع به این موضوع صحبت کنیم. زیادی برامون دردناکه و خیلی باعث ناراحتیمون می‌شه.

کمی منتظر ماندم و سعی کردم در غصه‌شان شریک شوم. بعد، گفتم: — از این بابت کاملاً حق با شماست و هیچ دلم نمی‌خواد داغتون را تازه کنم. فقط یک خواهش دارم: می‌شه بگید چطور می‌تونم با مردی که شما برای تحقیق اجیرش کرده بودید، تماس بگیرم؟

باز نگاهی با هم رد و بدل کردند. این بار، خانم گریسان سر تکان نداد. گریسان پرسید: واسه چی؟

— بهتره دو کلمه از داستان خودم براتون بگم.

برایشان تعریف کردم که به خاطر چه کاری اجیر شده بودم، ولی اسم کینگسلی را نگفتم. دردسری را که با دگرمون بیرون خانه دکتر المور پیدا کرده بودم، شرح دادم. این جا هم باز گوششان تیز شد.

گریسان با لحنی تند گفت: منظورتون اینه که دکتر المور شما را نمی‌شناخت، هیچ وقت به هیچ صورتی سراغش نرفته بودید، و با این حال، فقط به خاطر اینکه بیرون خونه‌اش ایستاده بودید، پلیس خبر کرد؟

گفتم: دقیقاً همین طوره. البته، یک ساعت جلوی منزلش بودم؛ یعنی، خودم که نه، ماشینم.

گریسان گفت: این خیلی عجیبه.

گفتم: به نظرم او مد که دکتر المور باید خیلی عصبی باشه. دگارمون ازم پرسید که آیا خانواده اش — منظورش خانواده دخترتون بود — من را اجیر کرده بودند. ظاهراً، دکتر المور هنوز احساس امنیت نمی‌کنه، شما چی فکر می‌کنید؟

— امنیت به خاطر چی؟

وقتی این حرف را می‌زد، نگاهم نمی‌کرد. خیلی کند، پیش را روشن کرد، بعد با ته یک جامدادی فلزی بزرگ توتون را به داخل فشار داد و دوباره کبریت زد. شانه‌ای بالا انداختم و جوابی ندادم. خانم گریسان نگاهش به من نبود، اما پره‌های بینی اش می‌لرزیدند.

گریسان ناغافل پرسید: از کجا فهمید شما چیکاره‌اید؟

— شماره ماشینم را برداشت، به کلوب اتومبیل زنگ زد، توی دفتر تلفن اسمم را پیدا کرد و از شغلم خبردار شد. یعنی، اگه من بودم، این کار را می‌کردم و از پنجره خونه اش دیدم که به یک جایی زنگ زد و توی یک کتاب گنده دنبال یک چیزهایی گشت. گریسان گفت: با این حساب، پلیس باهاش دست به یکیه.

— معلوم نیست. ممکنه اون دفعه اشتباه کرده باشند و حالا نمی‌خواهند گند کارشون دریاد.

— اشتباه!

زد زیر خنده. از خنده اش مو به تن آدم سیخ می‌شد.

گفتم: درسته، موضوع ناخوشایندیه، اما شاید بد نباشه یک خرده هوش بدیم. شما همیشه فکر می‌کردید که المور دخترتون را کشته، مگه نه؟ به خاطر همین هم اون مأمور... اون کارآگاه را اجیر کردید.

خانم گریسان تند نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد فوری سرش را پایین آورد و یک جفت جوراب وصله شده دیگر را تا کرد. گریسان چیزی نگفت.

گفتم: مدرکی داشتید، یا فقط از المور خوشتون نمی‌آمد؟

گریسان با تلخی گفت: مدرک وجود داشت.

و بعد یکباره صدایش صاف شد، انگار بالاخره تصمیم گرفته بود هر چه می‌داند بگوید.

— می‌بایست مدرکی در کار باشه. ما شنیدیم که مدرکی پیدا کرده بودند، ولی هیچ وقت نفهمیدیم چی بود. پلیس نگذاشت موضوع به بیرون درز کنه.

— من هم شنیدم که کارآگاه شما را به جرم رانندگی در حالت مستی توقیف کردند و انداختنش توی هلفدونی.

— درست شنیدید.

— اما هیچ وقت بهتون نگفت که چی پیدا کرده بود؟

— نه.

گفتم: هیچ از این قضیه خوشم نمی‌آد. ظاهراً این یارو هنوز تصمیم نگرفته که از چیزی که می‌دونه به نفع شما استفاده کنه یا برای سرکیسه کردن دکتر.

گریسان دوباره زنش را نگاه کرد.

خانم گریسان خیلی ملایم گفت: گمون نکنم آقای تلی^۱ از این جور آدم‌ها باشه. به نظرم آدم آروم و بی ادعایی اومد. اما، خدا می‌دونه! هیچ‌کی خبر نداره توی سر اون‌های دیگه چی می‌گذره.

گفتم: پس اسمش تلیه. این یکی از چیزهایی بود که می‌خواستم بدونم.

گریسان پرسید: باقیش چیه؟

— چطور می‌تونم تلی را پیدا کنم — و چه چیزی شک به دلتون انداخت؟ لابد علتی داشته که مظنون شدید، و گرنه بیخودی که آدم کارآگاه اجیر نمی‌کنه. تلی حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای ارائه داده.

گریسان لبخندی محو زد و با انگشتی باریک و زرد چانه‌اش را خاراند.

خانم گریسان گفت: مواد مخدر.

گریسان بلافاصله اضافه کرد: دقیقاً همینه.

لحنش طوری بود که انگار این کلمه حکم چراغ سبز را داشت.

— المور، دکتر مواد مخدر بود، حتماً هنوز هم هست. دخترمون موضوع را صاف و پوست‌کنده واسمون تعریف کرده بود. یک بار، جلوی خودش هم گفت. المور هیچ خوشش نیومد.

— می‌شه درست بگید منظورتون از دکتر مواد مخدر چیه، آقای گریسان؟
 — منظورم دکترهایی است که عمدهٔ مریض‌هاشون آدم‌هایی هستند که یا دائم‌الخمرند یا به‌علت افراط و بی‌بندوباری با جنون و بحران روانی فاصله‌ای ندارند. این جور آدم‌ها مدام به‌مسکن‌های آرامش‌بخش و مواد مخدر محتاجند. بدبختیشون موقعی شروع می‌شه که دکترهای باوجدان دیگه حاضر نیستند بیرون از آسایشگاه روانی معالجه‌شان کنند. اون وقت، نون امثال دکتر المور توی روغن می‌افته. تا وقتی پول برسه و بیمار زنده باشه و عقلش کم و بیش کار کنه، برنامه ادامه داره، حتی اگه به‌قیمت معتاد شدن اون بیچاره تموم بشه. کار پر درآمدیه.

و با وقار اضافه کرد: حدس می‌زنم خطرناک هم باشه؛ یعنی برای دکتر.
 گفتم: حتماً همین‌طوره. اما خب، پای کلی پول در میونه. شما مردی را به اسم کاندی می‌شناسید؟

— نه. ولی، می‌دونیم کی بود. فلورانس فکر می‌کرد که یارو برای شوهرش مواد جور می‌کنه.

گفتم: بعید نیست. احتمالاً دکتر دلش نمی‌خواست خودش زیادی نسخه بنویسه. لیوری را می‌شناختید؟

— هیچ وقت ندیدمش. فقط می‌دونستیم کیه.

— هیچ به‌ذهنتون نرسید که لیوری ممکنه از المور اخاذی کنه؟

این فکر برایش تازگی داشت. دستی به‌سرش کشید، بعد صورتش را لمس کرد و آخر سر دستش را روی زانوی استخوانیش گذاشت. سرش را به‌علامت نفی تکان داد.

— نه. چرا باید همچی کاری بکنه؟

گفتم: اون اولین کسی بود که جسد را پیدا کرد. اگه چیزی به‌نظر تلی مشکوک آمده، لابد لیوری هم متوجه‌اش شده.

— لیوری از این قماش آدم‌هاست؟

— نمی‌دونم. منبع درآمد مشخصی نداره، جایی هم کار نمی‌کنه. دائم در حال

گردش و تفریح، به‌خصوص با خانوم‌ها.

گریسان گفت: این هم فکریه. تازه، این جور چیزها را خیلی آسون می‌شه قایم‌کی انجام داد.

لبخند خسته‌ای زد.

— توی کار خودم، از این طور کلک‌ها زیاد دیدم. وام‌های بی‌پشتوانه، که مدت‌ها از سر رسیدشون گذشته. سرمایه‌گذاری‌های ساختگی از طرف آدم‌هایی که هیچ بهشون نمی‌آد اهل سرمایه‌گذاری‌های ساختگی باشند. بدهی‌های عقب‌مونده، که باید به‌اجرا گذاشته می‌شدند، ولی نشده‌اند، چون ترس داشتند مبادا پای ممیزی مالیاتی وسط بیاد. بله، جناب، خیلی راحت می‌شه ترتیب این جور کارها را داد.

خانم گریسان را نگاه کردم. دست‌هایش یک لحظه هم از کار نایستاده بودند. دست کم دوازده جفت جوراب را در این مدت دوخت و دوز کرده بود. ظاهراً انگشت‌های بلند و استخوانی گریسان پدر جوراب‌ها را درمی‌آوردند.

— چه بلایی سر تلی آمد؟ واسش پاپوش دوختند و حبسش کردند؟

— از این بابت هیچ شکی ندارم. زن بیچاره‌اش خیلی غصه‌دار بود. می‌گفت توی مشروبش مواد مخدر ریخته بودند؛ از قرار، توی بار، با یک پلیس هم‌پیاله شده بود. زنش می‌گفت یک ماشین پلیس سر خیابون منتظرش بود و همین‌که تلی نشست پشت فرمان و ماشین را روشن کرد، فوراً ریختند و توقیفش کردند. از این گذشته، توی زندان هم خیلی سرسری و الکی ازش بازجویی کرده بودند.

— از این حرف‌ها چیزی روشن نمی‌شه. این‌ها را بعد از اینکه بازداشت شده برای زنش تعریف کرده. اصل مطلب ممکنه چیز دیگه‌ای باشه.

گریسان گفت: راستش، فکر اینکه پلیس کارهای غیرشرافتمندانه بکنه برای من قابل تحمل نیست. اما خب، آدم خلافکار همه‌جا پیدا می‌شه، همه هم این را می‌دونند.

گفتم: اگر بدون سوء نیت هم در تشخیص علت مرگ دخترتون اشتباهی کرده باشند، هیچ خوش ندارند که تلی پته‌شون را بریزه روی آب. سر این جور اشتباه‌ها ممکنه چندین نفر از کار بیکار بشند. اگر هم خیال کرده‌اند تلی قصد اخاذی داشته. باز هم باهاش خیلی خوش رفتاری نمی‌کردند. حالا تلی کجاست؟ مهم‌اینه که بفهمیم آیا سرنخ محکمی وجود داشته، و اصلاً اون مدرکی پیدا کرده بوده — یا می‌تونسته پیدا کنه — که باهاش بشه چیزی را ثابت کرد یا نه.

گریسان گفت: ازش هیچ خبری نداریم. براش شش ماه زندان بریدند، اما خیلی وقت پیش باید آزاد شده باشه.

— از زنش چطور؟

نگاهی با همسرش ردوبدل کرد.

— خانم گریسان خیلی کوتاه جواب داد: — بی سیتی، خیابون و ستمور^۱، پلاک ۱۶۱۸ مکرر. من و ائوستاس یک خرده برایش پول فرستادیم. طفلک وضع مالیش خیلی خراب بود.

نشانی را یادداشت کردم، به پستی صندلی تکیه دادم و گفتم:

— امروز صبح یک نفر لیوری را توی حمام خونه‌اش با گلوله زد.

دست‌های تپل خانم گریسان روی کیف خیاطی‌اش بی حرکت ماندند. دهان گریسان باز ماند، در حالی که پیش را در دست می فشرد و نمی دانست با آن چه کند. خواست سینه‌اش را صاف کند و صدای عجیبی از حلقومش بیرون آمد. حالتش طوری بود که آدم خیال می کرد مقابل جسد ایستاده است. پیپ سیاه و کهنه‌اش خیلی کند، به سمت دهانش رفت و لب‌ها و دندان‌هایش بر روی آن فرود آمدند.

— البته، توقع زیادیه، اگه انتظار داشته باشیم...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت، پیپ را از گوشه لبش برداشت، دود باریک و کمرنگی را بیرون دمید، و ادامه داد:

— که این قضیه یک جوری به دکتر المور مربوط بشه.

گفتم: حدس می زنم بی ارتباط نباشه. حداقلش اینه که خونه‌هاشون خیلی به هم نزدیکه. پلیس فکر می کنه قتل کار زن مشتری منه. اگر پیدااش کنند، یک مظنون تمام عیار دارند. اما اگه پای المور وسط باشه، حتماً موضوع به قضیه مرگ دختر شما مربوط می شه. به خاطر همین هم هست که سعی دارم ته و توی اون ماجرا را در بیارم. — آدمی که یک بار قتل کرده باشه، برای قتل دوم فقط بیست و پنج درصد تردید به خودش راه می ده.

به قدری محکم و قاطع این حرف را زد که انگار قبلاً کلی به موضوع فکر کرده بود.

گفتم: آره، ممکنه. حالا باید دید انگیزه قتل اول چی می تونسته باشه؟

با لحنی غمگین گفت: فلورانس وحشی بود. یک دختر وحشی و پردردسر.

اسرافکاری‌ها و ولخرجی‌هایش حد و حصر نداشت، مدام با آدم‌های ناباب و

مشکوک رفیق می‌شد، دهن‌لق بود و هر چیزی را همه‌جا جار می‌زد؛ در کل، خیلی خُلبازی درمی‌آورد. همچی زنی برای مردی مثل آلبرت. اس. المور می‌تونست خیلی خطرناک باشه. اما، فکر نمی‌کنم علت اصلی این بود، نظر تو چیه، لتی^۱.

زنش را نگاه کرد، ولی خانم گریسان نگاهش را جواب نداد. بی‌آنکه چیزی بگوید، سوزنی را با حالتی تهدیدآمیز در یک گلوله کاموا فروبرد.

گریسان آهی کشید و ادامه داد: تا جایی که ما خبر داریم، المور با پرستار مطبش سرو سری داشت و فلورانس تهدید کرده بود که موضوع را آفتابی می‌کنه و جنجال راه می‌اندازه. دکتر نمی‌تونست چنین وضعی را تحمل کنه، چون یک جنجال ممکن بود منجر به یک جنجال دیگه بشه.

گفتم: چطور او را کشت؟

— معلومه، با مرفین. همیشه همراهش بود و همیشه ازش استفاده می‌کرد. در استفاده از مرفین خبره بود. بعد، وقتی فلورانس به‌حالت اغما افتاد، او را به‌گاراژ برد و موتور ماشین را روشن کرد. می‌دونستید که کالبدشکافی نکردند؟ اگه کالبدشکافی می‌شد، می‌فهمیدند که اون شب چقدر مخدر بهش تزریق کرده بودند. سر تکان دادم، و او با رضایت به‌پشتی صندلی تکیه داد و دستی به‌سرش کشید، صورتش را لمس کرد و بعد دستش را روی زانویش استخوانیش گذاشت.

به‌نظر می‌رسید که به‌این جنبه از قضیه هم کلی فکر کرده بود.

نگاهشان کردم. یک زوج سالخورده که آرام آن‌جا نشسته بودند و، از یک سال و نیم پیش، ذهنشان را با نفرت مسموم می‌کردند. دلشان می‌خواست که قتل لیوری کار المور باشد. آرزویشان این بود. فکرش هم برایشان لذت‌بخش بود و وجودشان را گرمی می‌بخشید.

پس از کمی مکث گفتم: شما این چیزها را باور می‌کنید چون که دلتون این‌طور می‌خواهد. ولی، شاید دخترتون خودکشی کرده، و سرپوش گذاشتن روی قضیه نصفی به‌خاطر این بوده که از قمارخونه کاندی حمایت کنند و نصفی برای اینکه جلوی بازجویی از المور را بگیرند.

گریسان خشک و قاطع گفت: چرند می‌گیرد. المور فلورانس را کشته. طفلیک بیچاره روی تختش خوابیده بود.

— شما از این بابت مطمئن نیستید. شاید دخترتون هم خودش مواد مصرف می‌کرده. چه بسا یک کم معتاد هم شده بود. توی این جور مواقع، اثر مرفین خیلی دوام نمی‌آره. ممکنه نصفه شب بیدار شده و توی آینه صورت خودش را دیده و به نظرش رسیده که شیاطین بهش هجوم آورده‌اند. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. گریسان گفت: به نظر من، به قدر کافی و قتمون را تلف کرده باشید.

از جا بلند شدم. از هر دویشان تشکر کردم، چند قدمی به سمت در رفتم و پرسیدم:

— بعد از اینکه تلی دستگیر شد، کار دیگه‌ای نکردید؟

گریسان زیر لبی غرید: رفتم سراغ یک نفر به اسم لیچ^۱ که معاون دادستان بود. از او هم آبی گرم نشد. هیچ مدرکی پیدا نکرد که مداخله دفتر دادستانی را توجیه کنه. حتی قضیه مواد مخدر هم براش جالب نبود. ولی یک ماه بعدش قمارخونه کاندی را بستند. این شاید به خاطر مرگ فلورانس بود.

— احتمالاً پلیس بی سیتی خواسته این جوری یک کم گرد و خاک کنه. الان هم حتماً کاندی و دار و دسته‌اش بساطشون را، بدون یک ذره کم و کسر، جای دیگه‌ای پهن کرده‌اند. آدمی که سوراخ سمبه‌های شهر را خوب بشناسه راحت می‌تونه پیدااشون کنه.

دوباره به سمت در رفتم. گریسان خود را از روی صندلی بلند کرد و دنبالم به طرف در آمد. صورت لاغر و زردش برافروخته بود.

گفت: نمی‌خواستم بی ادبی کنم. حدس می‌زنم من و لتی زیادی به این قضیه فکر می‌کنیم و خودمون را از بابتش عذاب می‌دیم.

گفتم: به نظر من هر دویتان خیلی صبر و تحمل نشون دادید. کسی دیگه‌ای هست که درگیر این ماجرا باشه و اسمش را نیاورده باشیم؟

سر تکان داد، بعد زنش را نگاه کرد. دست‌های خانم گریسان، در حالی که جوراب سوراخ را روی زانوهایش نگاه داشته بودند، بی حرکت ماندند. سرش را به یک طرف خم کرده بود. انگار با دقت به چیزی گوش می‌کرد، اما مطمئنم حواسش به ما نبود.

— اگه درست فهمیده باشم، پرستار مطب دکتر المور دخترتون را برد به رختخواب. این همون پرستاری نبود که می‌گفتید با دامادتون سر و سری داشت؟

خانم گریسان خیلی تند گفت: یک دقیقه صبر کنید. ما هیچ وقت دختره را ندیدیم. ولی اسم قشنگی داشت. فقط یک دقیقه بهم فرصت بدهید.

یک دقیقه بهش فرصت دادم.

گفت: میلدرد نمی دونم چی چی.

و دندان قروچه کرد. نفس عمیقی کشیدم.

— دست بر قضا، میلدرد هویلند نیست، خانم گریسان؟

لبخندی چهره اش را باز کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

— چرا، خودشه: میلدرد هویلند. یادت نمی آد ائوستاس؟

یادش نمی آمد. نگاهش گیج و سردرگم بود، مثل اسبی که به اصطبل عوضی رفته

باشد. در را باز کرد و گفت: چه اهمیتی داره؟

با سماجت موضوع را کش دادم:

— پس گفتید تلی مرد ریزه ای بود. مطمئنید یک آدم گنده و قلچماق با رفتار

خیلی زشت و زننده نبود؟

خانم گریسان گفت: بله، مطمئنم. آقای تلی قدش متوسطه، میانساله، موهای

قهوه ای داره و خیلی هم ملایم حرف می زنه. قیافه اش حالت مضطربی داشت،

منظورم اینه که، آدم فکر می کرد همیشه همین طور بوده.

گفتم: شاید لازم داشته این طور به نظر بیاد.

آقای گریسان دست استخوانی اش را به سوییم دراز کرد و آن را فشردم. حس کردم

دارم با جاحوله ای دست می دهم.

در حالی که پیش را محکم بین لب هایش فشار می داد، گفت: اگه یک وقت

تونستید گیرش بندازید، صورتحساب تون را برام بفرستید. البته منظورم اینه که اگه

المور را به تله انداختید.

گفتم می دانم منظور شما المور است، اما از این بابت صورتحسابی در کار

نخواهد بود.

از سرسرای ساکت گذشتم. کف آسانسور را با مخمل سرخ پوشانده بودند.

رایحه ای کهنه در اتاقک آسانسور پیچیده بود، انگار سه بیوه زن آن جا بساط چای

علم کرده باشند.

منزل خیابان و ستمور خانه یک طبقه چوبی و کوچکی بود پشت خانه‌ای بزرگتر. پلاکی روی خانه کوچکتر دیده نمی‌شد، اما یک ۱۶۱۸ ی بزرگ و پرابهت کنار در خانه جلویی، که نور ضعیفی هم بر آن می‌تابید، خودنمایی می‌کرد. یک راه باریک آسفالت از حاشیه خانه بزرگ می‌گذشت و به خانه کوچکتر منتهی می‌شد. ایوان کوچکی داشت که جز یک صندلی چیزی در آن نبود. از پله‌های ایوان بالا رفتم و زنگ زدم. زنگ بی‌رمق بود و طنین ضعیفی داشت. در ورودی پشت کرکره حفاظ باز بود. از میان تاریکی صدایی که سر دعوا داشت پرسید:

— چه خبره؟

رو به تاریکی جواب دادم:

— آقای تلی تشریف دارند؟

صدا بی‌لحن و بدون حالت شد.

— کی باهاش کار داره؟

— از دوستانشون هستم.

زنی که در تاریکی نشسته بود، صدای نامشخصی از گلویش بیرون آورد که می‌توانست پوزخند باشد. یا شاید فقط سینه‌اش را صاف کرد.

گفت: خیلی خب، این دفعه چه قدره؟

— صورتحساب نیست، خانم تلی. حدس می‌زنم شما خانم تلی باشید، درسته؟

صدا گفت: برو پی کارت! آقای تلی این‌جا نیست. هیچ‌وقت این‌جا نبوده.

هیچ‌وقت هم این‌جا نمی‌آد.

دماغم را به کرکره حفاظ چسباندم و سعی کردم داخل خانه را ببینم. طرح محو

مبل و اثاث را تشخیص دادم. به سمتی که صدا می‌آمد نگاه کردم و شکل نامشخص یک کاناپه را دیدم. زنی رویش دراز کشیده بود. به نظرم رسید که به پشت خوابیده بود و سقف را نگاه می‌کرد. کاملاً بی حرکت بود و ابداً از جایش جنب نمی‌خورد. صدا گفتم: مریضم، حالم خوش نیست. به قدر کافی دردسر داشتم. برو پی کارت و من را به حال خودم بذار.

گفتم: قبل از اینکه پیام این جا با خانم و آقای گریسان صحبت کردم. ساکت ماند، بی آنکه حرکتی بکند، بعد آه کشید.
— تا حالا اسمشون را هم نشنیدم.

گفتم: چرا، می‌شناسیدشون خانم تلی. من برای آن‌ها کار می‌کنم. هنوز هم سر تصمیمشون هستند و قضیه را پیگیری می‌کنند. شما چطور؟ نمی‌خواهید چیزی را پس بگیرید؟

صدا گفتم: می‌خوام تنها باشم، همین و بس!
گفتم: من اطلاعات لازم دارم. به دستش هم می‌آرم. اگه تونستم، آروم و بی سروصدا. اگر هم نشد، با جنجال و هیاهو.

صدا گفتم: شما، پلیس‌ها، کی می‌خواهید دست از سرم بردارید؟
— خودتون بهتر می‌دونید که پلیس نیستم، خانم تلی. خانواده گریسان محاله با پلیس حرف بزنند. همین الان بهشون زنگ بزنید و از خودشون پرسید.

— هیچ وقت اسمشون را نشنیدم. اگر هم می‌شناختمشون، باز نمی‌تونستم بهشون زنگ بزنم، چون اصلاً این جا تلفن ندارم. جناب پلیس، برو پی کارت. من حالم هیچ خوش نیست. یک ماهه که مریضم و توی تخت افتادم.

گفتم: اسمم مارلوس است، فیلیپ مارلو. کارآگاه خصوصی هستم در لوس آنجلس. یک سرنخی پیدا کردم؛ واسه همین هم می‌خواهم با شوهرتون صحبت کنم.
خنده خفیه‌ای از گلوی زنی که روی کاناپه دراز کشیده بود، بیرون آمد؛ آن قدر یواش بود که به زحمت شنیده می‌شد.

با تمسخر گفتم: «یک سرنخی پیدا کردید!» خدایا، چقدر این جمله به نظرم آشنا می‌آد! شما یک سرنخی پیدا کردید. جورج تلی هم، یک وقتی، یک سرنخی پیدا کرده بود. گفتم: هنوز هم ممکنه سرنخش به درد بخوره؛ به شرطی که ورق‌هاش را درست بازی بکنه.

در حالی که سنگینی‌ام را روی چارچوب کرکره محافظ انداخته بودم، سرم را برگرداندم و راه کوچکی را نگاه کردم که به خیابان می‌رسید. آن روبه‌رو اتومبیلی دیده می‌شد که چراغ‌های جلایش روشن بودند. در آن راسته، چندتا ماشین دیگر هم پارک کرده بودند. ته خیابان، یک نفر چراغ‌قوه‌ای را روشن کرد. نفهمیدم چرا. چراغ‌قوه دوباره خاموش شد. به‌نظر رسید نزدیک ماشین من بود.

صورت رنگ‌پریده و نامشخص روی کاناپه تکانی خورد و ناپدید شد. انبوهی گیسو جایش را گرفت. زن صورتش را به سمت دیوار چرخانده بود. گفت: خسته شدم. از خستگی دارم از پای می‌افتم. حضرت آقا، تشریف را ببر. لطف کن و دست از سرم بردار.

حال که روی به دیوار حرف می‌زد، صدایش خفه و گنگ شنیده می‌شد.

پرسیدم: یک کم پول می‌تونه مشکلی را حل کنه؟

— بوی سیگار را نمی‌شنوی؟

بو کشیدم. چیزی به مشام نخورد.

گفتم: نه.

— این‌جا بودند. دو ساعت این‌جا نشستند و زر مفت زدند. به‌خدا دیگه طاقت

ندارم، از خستگی به‌جون آمدم. برو پی کارت.

— گوش کنید، خانم تلی.

روی کاناپه جابجا شد و دوباره رنگ‌پریدگی محو چهره‌اش را دیدم. تقریباً

می‌توانستم چشم‌هایش را تشخیص بدهم، اما نه خیلی خوب.

گفت: خودت گوش کن. من ترا نمی‌شناسم. نمی‌خوام هم بشناسمت. حرفی

ندارم بهت بگم. اگر هم داشتم، باز چیزی بهت نمی‌گفتم. آقا، چرا نمی‌فهمی، من

این‌جا زندگی می‌کنم — اگه بشه اسمش را زندگی گذاشت! — به‌هر حال، نه‌ایتی که

می‌تونه نصیبم بشه همینه. یک کم آرامش و آسودگی خیال می‌خوام. حالا دست از

سرم بردار و برو بیرون.

گفتم: بذارید پیام تو. می‌تونیم راجع به‌همه این‌ها فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

براتون قشنگ توضیح می‌دهم...

باز روی کاناپه جابجا شد و با تمام قوت به‌زمین پای کوبید. خشمی شدید

صدایش را می‌لرزاند.

گفت: اگر الان نروی بیرون، داد می‌کشم. آن‌چنان هوار بزنم و قشقرق راه بندازم که بیا و ببین. همین حالا برو بیرون. همین حالا!

فوری گفتم: باشه. کارتم را از لای در می‌اندازم تو. این‌طوری اسمم یادتو می‌مونه. خدارو چه دیدید، شاید نظرتون عوض شد.

کارت را از جیبم درآوردم و آن‌را از درز کرکره حفاظ رد کردم و داخل انداختم. گفتم: من رفتم. شب به‌خیر خانم تلی.

جوابی نداد. چشم‌هایش از آن سرتاق مرا نگاه می‌کردند، که در میان تاریکی شب‌خی نیمه‌روشن بودم. از ایوان پایین آمدم و از راه باریک گذشتم و به سمت خیابان رفتم. آن طرف خیابان، موتور ماشین‌ی که چراغ‌هایش روشن بودند خیلی ملایم برای خودش خرخر می‌کرد. هر شب، موتور هزارها ماشین، در صدها خیابان، خیلی ملایم برای خودشان خرخر می‌کنند. داخل ماشینم چپیدم و راه افتادم.

و ستمور خیابانی شمالی و جنوبی در قسمت ناجور شهر بود. به سمت شمال راندم. سر اولین پیچ، به کامیون‌های اوراق شده برخورد کردم و به محوطه‌ای پوشیده از آهن قراضه رسیدم. پشت نرده‌های چوبی، بدنه‌های متلاشی اتومبیل‌ها را دیدم که طرح‌هایی غریب ایجاد کرده بودند و آدم را یاد میدان جنگ، در پایان نبرد، می‌انداختند. تل‌های آهن زنگ‌زده در مهتاب موجوداتی کج و معوج به نظر می‌رسیدند. به قدر خانه‌های یک طبقه ارتفاع داشتند و راه‌های باریکی بین‌شان باز بود. چراغ‌های جلوی ماشینی را در آینه بغل دیدم. کم‌کم، بزرگتر شدند. پایم را روی گاز فشار دادم و دسته کلید را از جیبم بیرون آوردم و داشبوردها را باز کردم. هفت تیر کالیبر ۳۸ را بیرون کشیدم و آن را روی صندلی ماشین، نزدیک دستم، گذاشتم. پشت محوطه آهن قراضه‌ها یک زمین آجرسازی بود. از دودکش کوره‌ای بلند، که وسط برهوتی وسیع تک افتاده بود، دودی بلند نمی‌شد. آن‌جا چیزی نبود جز تل‌های آجر تیره و یک ساختمان چوبی کوتاه، که علامتی رویش دیده می‌شد و دور و برش خالی بود. انگار خاک مرده پاشیده باشند، نه حرکتی بود، نه نوری، و نه صدایی.

ماشین پشتی سرعتش را اضافه کرد و نزدیک شد. ناله خفیف آژیری سکوت شب را شکست. صدایش بر فراز زمین گلف متروکی در شرق و در فضای خالی زمین آجرسازی در غرب گم شد. کمی سرعتم را زیاد کردم، ولی فایده‌ای نداشت. ماشین پشت سرم خیلی تند نزدیک شد و ناگافل نور شدید قرمز رنگی تمام جاده را روشن کرد. ماشین به کنارم رسید و خواست راهم را ببندد. سر ماشینم را صاف نگاه داشتم و، در حالی که مانع از سبقت گرفتن ماشین پلیس می‌شدم، خودم را از این

سمت به آن سمتش رساندم؛ کم مانده بود سپر دو ماشین به هم ساییده شوند. ویراژ می‌دادم و جلو می‌رفتم. صدای درق درق گوشخراش دنده‌ها و غرش موتور غصب‌آلود را از عقب شنیدم، و بعد نور قرمز بر زمین آجرسازی پاشیده شد و تا چند کیلومتر را روشن کرد. مقاومت بی‌فایده بود. از پشت سرم می‌آمدند و دوباره سرعت گرفته بودند. حتی فکر فرار هم به ذهنم خطور نکرد. دلم می‌خواست برگردم به جایی که خانه‌ها باشند و مردم بیایند بیرون و آنچه را اتفاق می‌افتاد ببینند و شاید چیزی به یادشان بماند. اما جایی نرفتم. ماشین پلیس دوباره به کنار اتومبیل رسید و صدایی خشن گفت:

— بزن کنار، وگرنه یک گلوله حرومت می‌کنم.

ماشین را کنار جدول متوقف کردم و ترمز را کشیدم. هفت تیر را سر جایش گذاشتم و داشبورد را بستم. ماشین پلیس درست مقابل سپر جلوی سمت چپ اتومبیل نگه داشت. مرد چاقی غرولندکنان از ماشین بیرون پرید.

— ببینم گوشت سنگینه یا آذیر پلیس را نمی‌شناسی؟ یا لا بیا پایین!

از ماشین بیرون آمدم و زیر نور ماه کنارش ایستادم. مرد چاق هفت تیری به دست داشت.

سرم داد زد: گواهینامه‌ات را ببینم.

صدایش عین لبه بیل تیز بود. گواهینامه‌ام را بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم. پلیسی که پشت فرمان نشسته بود از ماشین پیاده شد، آمد کنارم و گواهینامه را از دستم گرفت. چراغ قوه‌اش را روشن کرد تا گواهینامه‌ام را بخواند.

گفت: اسمش مارلوس است. بر شیطان لعنت! طرف کارآگاه خصوصیه. حواست هست، کانی؟^۱

— اِهه، که این طور؟ با این حساب، گمون نکنم به این احتیاجی باشه.

هفت تیرش را در جلدش گذاشت و دکمه‌اش را بست.

— گمونم دست خالی هم می‌تونم ترتیب کار را بدم. گمونم همه چیز درست از

آب در بیاد.

آن یکی رو به من کرد و گفت:

— با سرعت نود می رفتی. لابد مست هم بودی.
 کانی گفت: نفس این حرومزاده را بو بکش.
 آن یکی به طرفم خم شد و مؤدبانه گفت:
 — می شه نفستون را بو کنم، جناب کارآگاه؟
 گذاشتم نفسم را بو کند.
 با لحنی عاقلانه گفت: دروغ چرا، نفشش بویی نمی ده.
 — تابستونه، ولی شب خیلی سردیه. چرا یک مشروب برای رفیقمون
 نمی خری، ستوان دابس؟
 دابس گفت: خوب گفتمی.
 به سمت ماشین برگشت و یک نیم بطر از آن جا برداشت. بالا برد و نگاهش کرد.
 به قدر یک سومش پر بود.
 گفت: این جا عادت به مشروب های قوی نداریم.
 دستش را با بطری به طرفم دراز کرد.
 — با تقدیم احترام، رفیق.
 گفتم: فرض کنیم، میل نداشته باشم مشروب بخورم.
 کانی با التماس گفت: تورو خدا، این حرف را زن! یک وقت ممکنه خیال کنیم
 دلت می خواد عوض مشروب کتک بخوری.
 بطری را گرفتم، سرش را باز کردم و بو کشیدم. بوی ویسکی می داد. ویسکی خالص.
 گفتم: هر بار که نمی شه همون کلک را سوار کرد.
 کانی گفت: ساعت هشت و بیست و هفت دقیقه است. یادداشت کن، ستوان دابس.
 دابس به طرف ماشین رفت و خم شد تا مطلبی را به گزارشش اضافه کند.
 بطری را بالا گرفتم و به کانی گفتم:
 — واقعاً اصرار دارید که این را بنوشم؟
 — ابداً. اگه دلت می خواد عوضش روی دل و روده ات برقصم، صاحب اختیاری.
 سر بطری را کج کردم، راه گلویم را بستم و دهانم را از ویسکی پر کردم. کانی جلو
 آمد و مشت محکمی حواله شکمم کرد. هر چه ویسکی در دهانم بود بیرون ریخت

و از شدت درد تا شدم؛ بد ضربه‌ای بود. در حالی که به سرفه افتاده بودم، بطری از دستم رها شد. دولا شدم آن را بردارم، که دیدم زانوی چاقالوی کانی بالا رفت و به طرف صورتم آمد. خودم را کنار کشیدم، از جا بلند شدم و با مشت محکم توی دماغش کوبیدم. دست چپش را به طرف صورتش برد، فریادش بلند شد و دست راستش بی اختیار به سمت جلد هفت تیرش رفت. دابس از کنار به سویم دوید و بازویش چرخید و پایین آمد. ضربه باطوم به زانوی چپم خورد و یک دفعه پایم سست و بی رمق شد. با شدت خودم را روی زمین ول کردم، در حالی که دندان‌هایم به هم می خوردند و ویسکی تف می کردم. کانی دستش را از روی صورت غرق در خونس برداشت.

با صدایی کلفت و ترسناک فریاد زد: پناه بر خدا! این خونه، خون منه! عین جانوری وحشی نعره کشید و لگدش را به طرف صورتم پرت کرد. به موقع غلتی زدم و لگدش به شانهام گرفت. این جوری هم خیلی دردناک بود؛ مصیبت می شد، اگر به صورتم می خورد. دابس خودش را بین ما انداخت.

— بسه دیگه، چارلی. بهتره کار را خرابش نکنی.

کانی سه قدم عقب رفت و، در حالی که صورتش را با دست پوشانده بود، روی رکاب ماشین پلیس نشست. دستمالی از جیب درآورد و خیلی ملایم و مهربان دماغش را پاک کرد. در همان حال که دستمال روی دماغش بود، گفت: یک دقیقه بسپرش دست من. فقط یک دقیقه، رفیق. یک دقیقه کوچولو.

دابس گفت: ببندش! همین قدر بسه. چیزی را که می خواستیم داریم. آهسته باطوم را به موازات پایش تکان می داد. کانی از روی رکاب بلند شد و تلو تلو خوران جلو آمد. دابس دست روی سینه اش گذاشت و او را با ملایمت پس راند. کانی خواست دستی را که سد راهش شده بود کنار بزند.

زیر لب غرید: خون جلوی چشمم را گرفته. خون جلوی چشمم را گرفته. دابس خشک و جدی گفت: آروم بگیر و ببندش. چیزی را که می خواستیم داریم.

کانی دور زد و با زحمت خود را به آن طرف ماشین پلیس رساند. به بدنه اتومبیل تکیه داد، در حالی که دستمال روی دماغش بود و زیر لبی نق می زد.

دابس به من گفت:

— پاشو، آقا پسر.

بلند شدم و پشت زانویم را مالیدم. عصب پایم عین یک میمون عصبانی ناآرام بود و مدام می پرید.

دابس گفت: سوار شو. با ماشین خودمون می بریمت.

رفتم و توی ماشین پلیس نشستم.

دابس گفت: ابوطیاره! این بابا را تو بیار، چارلی.

کانی غرید: درب و داغونش می کنم و لاشه اش را تحویل صاحبش می دم.

دابس بطری و یسکی را از زمین برداشت، پرتش کرد آن طرف نرده و آمد توی

ماشین و بغل دستم نشست. اتومبیل را روشن کرد.

گفت: واست خیلی گرون تموم می شه. نباید می زدیش.

گفتم: می شه پرسم چرا؟

دابس گفت: بچه خوبیه، فقط یک کم داد و قالش زیاده.

گفتم: اما کارهاش هیچ لطفی نداره. خیلی بیمزه است.

دابس گفت: یک وقت اینو به خودش نگي؛ احساساتش جریحه دار می شه.

ماشین پلیس راه افتاد. کانی توی ماشینم چپید و موتورش را روشن کرد.

آن طور که او فریاد دنده ها را بلند کرد نشان می داد خیال ندارد جای سالمی در

اتومبیل باقی بگذارد. دابس خیلی ملایم دور زد و دوباره در مسیر شمال به راه

افتادیم و از کنار زمین آجرسازی رد شدیم.

گفت: از زندان جدیدمون خوشتر می آد.

پرسیدم: اتهام چیه؟

به فکر فرو رفت، در حالی که آرام رانندگی می کرد و از آینه بغل کانی را، که

دنبالمان در حرکت بود، می پایید.

گفت: سرعت زیادی، مقاومت در مقابل پلیس و «رح م». «رح م» اصطلاح ما،

پلیس ها، است یعنی «رانندگی در حالت مستی».

گفتم: پس تکلیف مشت توی شکم و لگد به شانه و مشروب خوراندن زورکی،

با تهدید اسلحه، و ضربه باطوم به زانو، در حالی که بی سلاح بودم، چی می شه؟ واسه

این ها چه قصه ای می خواهید بسازید؟

با خستگی گفت: ول کن بابا، تو هم دلت خوشه. خیال می‌کنی خودم خیلی از این کارها کیف می‌کنم؟

گفتم: فکر می‌کردم این شهر را از اوباش و اراذل پاک کرده‌اند و دیگه همشهری‌های شریف می‌تونند بدون پوشیدن لباس ضد گلوله هم شب‌ها با خیال راحت توی خیابون‌ها بگردند.

گفت: یک کم پاکش کرده‌اند، ولی دلشون نمی‌خواست خیلی تمیز بشه. نباید همه پول‌ها را از شهر فراری داد؛ بعضی دلارها، حتی اگه یک خرده هم کثیف باشند، باز جاشون روی سر آدمه.

گفتم: بهتره این جوری حرف نزنید. ممکنه یک وقت نشانتون را ازتون بگیرند. خندید.

— گور باباش کرده. دو هفته دیگه باید برم ارتش.

از نظر خودش ماجرای امشب تمام شده بود. هیچ دخلی به او نداشت. آن را جزو اتفاقات پیش‌پاافتاده روزمره می‌دید. حتی احساس دلخوری هم نمی‌کرد.

سلول زندان تقریباً نو بود. رنگ خاکستری دیوارهای فولادی و درها هنوز برق روز اولشان را داشتند؛ فقط تنباکوی تف شده چند جایشان را لک انداخته بود. چراغی سقفی، که رویش را با شیشه کدر پوشانده بودند، سلول را روشن می کرد. کنج سلول تختخوابی دو طبقه بود؛ طبقه بالا مردی خودش را لای پتوی دودی پیچیده بود و خرناس می کشید. از آن جایی که سر شب خوابیده بود و بوی مشروب نمی داد و طبقه بالا را انتخاب کرده بود که سر راه نباشد، حدس زدم که تازه وارد نیست و از مدت ها قبل آن جا مهمان است.

روی تختخواب پایینی نشستم. از ترس آنکه مبدا هفت تیر داشته باشم مرا بازرسی بدنی کرده بودند، ولی محتویات جیبم را بیرون نریخته بودند. سیگاری روشن کردم و پشت زانویم را، که متورم بود و درد می کرد، ملایم مالش دادم. درد تا میچ پایم پیچید. جلوی کتم بوی ویسکی مانده گرفته بود. پارچه را بالا گرفتم و دود سیگار را به آن دمیدم. دود بالا رفت و اطراف چراغ سقفی پخش شد. زندان خیلی ساکت و آرام به نظر می رسید. از دور صدای گوشخراش داد و قال زنی شنیده می شد، که در قسمت دیگر زندان بود. قسمت ما آرامش و سکوت کلیسا را داشت.

زنی که نمی دانستم دقیقاً کجاست یک بند جیغ می کشید. طنین فریادش سنگین و گوشخراش بود و غیر واقعی به نظر می رسید، درست مثل زوزه گرگ های صحرایی در مهتاب؛ با این فرق که به قدر زوزه آن ها ممتد و کشدار نبود. بعد از مدتی، صدا خوابید.

دو سیگار پشت هم کشیدم و ته سیگارها را در دستشویی کوچکی که گوشه سلول بود انداختم. مردی که روی تخت بالایی خوابیده بود همچنان خرخر می کرد. جز موهای چربش، که از گوشه پتو بیرون زده بود، هیچ جایش پیدا نبود. روی شکم خوابیده بود. خوابیدنش محشر بود. در نوع خودش لنگه نداشت.

دوباره روی تخت نشستم، که از توفال‌های فولادی صاف ساخته شده بود؛ رویشان را با تشکی نازک و سفت پوشانده بودند. دو پتوی دودی تیره را تا کرده و خیلی مرتب روی تخت گذاشته بودند. زندان خیلی ملوسی بود. در طبقه دوازدهم ساختمان جدید شهرداری بود. ساختمان شهرداری هم خیلی ملوس بود. بی سیتی جای خیلی قشنگی بود. مردمی که آنجا زندگی می‌کردند نظرشان این بود. اگر من هم آنجا زندگی می‌کردم، احتمالاً نظرم همین می‌بود. خلیج قشنگ و آبی را می‌دیدم و صخره‌ها را و لنگرگاه کشتی‌های تفریحی را و کوچه‌های خلوت و آرام را، خانه‌های قدیمی را که زیر درخت‌های کهنسال لمیده بودند و خانه‌های نوساز را که چمن‌های سبز و نرده‌های سیمی داشتند، و جلویشان نهال‌های تازه‌سال کاشته بودند. دختری را می‌شناختم که در خیابان بیست و ششم می‌نشست. خیابان قشنگی بود. دختر هم قشنگ بود. بی سیتی را خیلی دوست داشت. نه به محلات فقیرنشینی فکر می‌کرد که ساکنانشان مکزیکی‌ها و سیاهپوست‌ها بودند و در حاشیه جاده‌های باریک بین شهری پراکنده بودند، نه به راقصخانه‌های تنگ و دودگرفته نزدیک اسکله، نه به دلالت‌های ماری‌جوانا، یا کله‌گنده‌های خرپولی که پوزه‌شان عین روباه بود و در سرسرای هتل‌های مجلل لم داده بودند و عناوین اصلی روزنامه‌های اقتصادی را می‌خواندند، نه به جیب‌برها و پانداها و باجگیرها و دائم‌الخمرها و کلاهبردارها و معتادهایی که در خیابان اصلی پلاس بودند.

رفتم سمت در و آنجا ایستادم. در راهرو کسی دیده نمی‌شد. چراغ‌های قسمت سلول‌ها خاموش بودند و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. زندان جنب و جوشی نداشت، انگار چرخش پنچر شده بود. نگاه به ساعت انداختم. نه و چهل و چهار دقیقه. وقتش بود که به خانه بروی و دمپایی‌هایت را بپوشی و با یکی از رفقای یک دست شطرنج بزنی. وقتش بود که یک نوشیدنی پرویمان و خنک کنار دست بگذاری و پیپت را چاق کنی. وقتش بود که پایت را دراز کنی و ذهنت را از هر فکر و خیالی خالی کنی. وقتش بود که مجله به دست روی صندلی راحتی ولو بشوی و چرت بزنی. وقتش بود که یک آدم عادی باشی، یک مرد خانه، که کاری ندارد جز آنکه استراحت کند و از نسیم شبانه لذت ببرد و مغزش را برای کارها و مشکلات فردا آماده کند.

مردی با اونیفورم آبی متمایل به خاکستری مخصوص زندان سروکله‌اش در

راهروی بین سلول‌ها پیدا شد و شروع کرد به خواندن شماره‌ها. جلوی سلول من که رسید، ایستاد و در را باز کرد و نگاه خشنی را که خیال می‌کنند تا دنیا دنیا است باید از آن برای زهرچشم گرفتن از زندانی‌ها استفاده کنند، نثارم کرد. می‌خواست بگوید «داداش حواست باشه که من پلیسم و گردن‌کلفت‌م و اگه یک قدم کج برداری دگ و پوزت را خرد می‌کنم، و کاری می‌کنم که بفهمی یک من ماست چقدر کره می‌دهد و از شکر خوردنت پشیمون بشی، و اگه لازم شد آن‌چنان تسمه از گرده‌ات می‌کشم که هر چی فحش هست نثار جدو آبادت کنی که تورو پس انداختند که حالا این جوری اسیر دست من بشی؛ آره، داداش، ما، پلیس جماعت، اهل شوخی نیستیم و وای به حالت اگه خیال داشته باشی بازیمون بدی، چون آن‌چنان دماري از روزگارت در می‌آریم که رب و رُبّت را یاد کنی؛ یک‌وقت هم به فکر شکایت و این جور چیزها نیافتی که این‌جا ارباب ماییم و با الدنگ‌هایی مته تو هر کاری بخواهیم می‌کنیم، و هر بلایی هم سرت بیاریم، باز کسی بهمون نمی‌گه بالای چشم‌ت ابروست.»

گفت: بیا بیرون.

از سلول خارج شدم و او در را دوباره قفل کرد و با اشاره انگشت راه را نشانم داد. حرکت کردیم و به یک در گنده و میله‌دار فولادی رسیدیم. در را باز کرد و بعد از عبورمان دوباره آن را قفل کرد. کلیدها در حلقه درشت فولادیشان زنگ خوش‌آهنگ و شادی داشتند؛ چند قدم جلوتر، از یک در فولادی دیگر گذشتیم، که از بیرون رنگ چوب بود و از داخل خاکستری تیره.

دگرمون کنار پیشخوانی ایستاده بود و با مأمور کشیک گپ می‌زد.

چشمان آبی عروسکی‌اش به سمت من چرخید و گفت: حالت چگونه؟

— خوبم.

— زندون ما را می‌پسندی؟

— آره، خیلی خوبه.

— سرگرد و بر می‌خواد باهات صحبت کنه.

گفتم: راستی؟ چه خوب!

— غیر از خوب حرف دیگه‌ای بلد نیستی؟

گفتم: الان نه. این‌جا هم نه.

گفت: انگار یک کم لنگ می‌زنی، پات رفته روی چیزی لیز خوردی؟
گفتم: آره، ناغافل پایم رفت روی یک باطوم. از جایش پرید و محکم خورد
به پشت زانوم.

دگار مون، با نگاهی بی‌حالت، گفت: خیلی بد شد. چیزهایی را که به مأمور زندان
سپردی پس بگیر.

گفتم: همه‌اش پیش خودمه. وقتی رسیدم این‌جا. وسایلم را نگرفتند.

گفت: چه بهتر. این جورری خیلی خوبه، مگه نه؟

گفتم: همین‌طوره که می‌گید. خیلی خوبه.

مأمور کشیک سرش را، که موهایش بر آن شاخ شده بود، بلند کرد و مدتی
طولانی زل زد و جفتمان را برانداز کرد.

گفت: اگه چیز خوب می‌خوای، باید دماغ کوچیک و ایرلندی‌کانی را ببینی.
همچی پخش شده روی صورتش، که انگار مر با روی نون مالیده باشند.

دگار مون خودش را به آن راه زد و با لحنی بی‌تفاوت پرسید: قضیه چیه؟ با کسی
دعواش شده؟

مأمور کشیک گفت: راستش، من بیخبرم. شاید همون باطوم کذایی از جایش
پریده و دماغش را داغون کرده.

دگار مون گفت: مأمورهای کشیک معمولاً این قدر وراجی نمی‌کنند.

مأمور کشیک گفت: اتفاقاً، برعکس، مأمورهای کشیک هرچی دلشون بخواد
می‌گن؛ واسه همین هم هست که هیچ‌وقت سروان بخش جنایی نمی‌شنند.

دگار مون رو به من کرد و گفت: می‌بینی ما این‌جا چطوریم؟ درست عین اعضای
یک خانواده بزرگ و خوشبخت...

مأمور کشیک جمله ناتمام دگار مون را ادامه داد... که با نیش باز به هم لبخند
می‌زنیم و تا همدیگه را می‌بینیم با آغوش باز به استقبال هم می‌رویم، در حالی که
توی هر مضمون یک پاره‌آجره.

دگار مون با سر اشاره‌ای کرد و آمدم بیرون.

سرگرد وبر، از پشت میز کارش، با دماغ باریک و کجاش به من اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

روی یک صندلی راحتی، که پشتی گرد داشت، ولو شدم و پای چپم را از لبه تیز صندلی دور کردم. دفتر کار تمیز و مرتبی بود در زاویه ساختمان. دگرمون آن سر میز نشست، پاهایش را روی هم انداخت و، در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد، متفکرانه میچ پایش را خاراند.

وبر گفت: دنبال دردرس می گشتید، همون هم نصیبتون شد! توی یک منطقه مسکونی با سرعت نود کیلومتر در ساعت رانندگی می کردید و وقتی ماشین پلیس با آژیر و نورافکن قرمز ازتون خواست که بایستید، سعی کردید از دستش فرار کنید. رفتارتون توهین آمیز بود و با مشت کوبیدید توی صورت یک افسر پلیس.

جوابی ندادم. وبر چوب کبریتی از روی میزش برداشت، نصفش کرد و تکه هایش را از بالای شانه هایش به اطراف انداخت.

پرسید: یا اینکه، باز مطابق معمول دروغ می گن؟

گفتم: گزارشون را ندیدم. هیچ بعید نیست که با سرعت نود می رفتم؛ این هم درسته که توی یک منطقه مسکونی بودم؛ یعنی از محدوده شهر هنوز خارج نشده بودم. ماشین پلیس بیرون خانه ای که رفته بودم دیدن صاحبش پارک کرده بود. وقتی از آن جا راه افتادم، تعقیبم کرد. اون موقع هنوز نمی دونستم که ماشین پلیسه. دلیل نداشت دنبالم بیاد و از این بابت نگران شدم. سرعتم را یک خرده زیاد کردم، ولی قصدم فقط این بود که خودم را به یک جایی برسونم که روشن تر و شلوغ تر باشه.

دگرمون سرش را به این سو چرخاند و با نگاهی سرد و بی احساس به من خیره شد. وبر بی صبرانه دندان قروچه کرد.

گفت: بعد از اینکه فهمیدید ماشین پلیس در تعقیبتونه، باز هم سعی کردید از دستش فرار کنید. این موضوع درسته؟
گفتم: بله. این کار هم توضیح داره، ولی لازمه بتونم رک و پوست کنده حرف بزنم.

وبر گفت: من از حرف های رک و پوست کنده باکی ندارم؛ حتی، می تونم بگم زمینه تخصصی خودمه.

گفتم: این پلیس هایی که توقیفم کردند ماشینشون جلوی خونه زن جورج تلی پارک شده بود. پیش از اومدن من اون جا بودند. جورج تلی سابقاً کارآگاه خصوصی بود. می خواستم باهاش دو کلمه صحبت کنم. دگارمون می دونه باهاش چیکار داشتم. دگارمون چوب کبریتی از جیبش درآورد، آنرا گوشه لبش گذاشت و شروع کرد ته نرمش را جویدن. با بی تفاوتی، سری جنباند. وبر نگاهش نکرد.

گفتم: دگارمون، خودت حایت نیست، ولی آدم خیلی احمقی هستی. هر کاری می کنی از روی حماقتته و احمقانه هم انجامش می دی. دیروز، جلوی خونه المور، بیخودی قلدربازی درآوردی و خشونت نشون دادی، در حالی که هیچ دلیلی برای خشونت نبود. بیخودی کنجکاوی من را تحریک کردی، در حالی که اگه چیزی نمی گفتم، محال بود به فکرم برسه که کاسه ای زیر نیم کاسه است. حتی بدون اینکه بخوای، صد جور سرنخ هم بهم دادی و حالیم کردی که موضوع مهمی در کاره و نشونم دادی که چطور جوابی برای کنجکاوی هام پیدا کنم. اگه می خواستی از رفقات حمایت کنی، کافی بود دهنتم را ببندی و اصلاً حرفی نزنی. اگه یک جو عقل داشتی، دندون روی جگر می داشتی و صبر می کردی ببینی حرکت بعدیم چیه. خاطر جمع باش که در این صورت هیچ حرکتی نمی کردم و شما اوضاعتون امن و امون می موند و آب از آب هم تگون نمی خورد.

وبر پرسید: این چیزها چه دخلی به بازداشت شما در خیابون و ستمور داره؟
گفتم: همه اش به قضیه المور مربوط می شه. جورج تلی روی پرونده المور کار می کرد، تا اینکه به جرم رانندگی در حالت مستی انداختنش توی هلفلدونی.
وبر باز دندان قروچه کرد و گفت: من هیچ وقت با پرونده المور کاری نداشتم. خبر هم ندارم کی اولین ضربه خنجر را به ژولیوس سزار زد. می شه لطفاً برید سر اصل مطلب؟

— الان درست سر اصل مطلبم. دگارمون از پرونده‌المور خبر داره و هیچ خوشش نمی‌آد که راجع بهش حرفی زده بشه. حتی گشتی هاتون هم از این قضیه باخبرند. کانی و دابس فقط به این دلیل من را تعقیب کردند که رفته بودم سراغ زنی که شوهرش روی پرونده‌المور کار می‌کرد. وقتی دنبالم افتادند، سرعتم نود کیلومتر در ساعت نبود. سعی کردم از چنگشون در برم چون مطمئن بودم اگه دستشون بهم برسه دک و دنده‌ام را خرد می‌کنند. خود دگارمون قبلش کلی واسم خط و نشون کشیده بود.

وبر تند نیم‌نگاهی به دگارمون انداخت. چشمان آبی و خشن دگارمون به دیوار روبه‌رویش، در آن سر اتاق، خیره شده بودند.

گفتم: من هم موقعی مشت را خوابوندم توی دماغ کانی که مجبورم کرد مشروب بخورم و وقتی دهنم پر بود محکم کوبید توی شکمم، تا مشروب بریزه جلوی کتم و بوی ویسکی بگیرم. حتماً قبلاً هم راجع به این کلک چیزهایی شنیدید، جناب سرگرد.

وبر باز یک چوب کبریت شکست. به پستی صندلی تکیه داد و به مشتهای کوچک و گره خورده‌اش خیره ماند. دوباره دگارمون را نگاه کرد و گفت:

— اگه امروز رئیس پلیس شدید، بدویند که به سفارش من بوده. دگارمون گفت: ای بابا، چرا بیخودی قضیه را گنده‌اش می‌کنید؟ بچه‌ها فقط یک کم این کار آگاهانه را مشت و مالش دادند، اون هم محض خنده. اگه دیگه شوخی هم نشه کرد که باید سرمون را بذاریم بمیریم.

وبر گفت: شما کانی و دابس را فرستاده بودید اون‌جا؟

دگارمون گفت: خب، آره... نمی‌فهمم واسه چی باید اجازه بدیم این کار آگاه‌های فضول بیایند توی شهرمون و نخود هر آشی بشند، توی همه کارهامون دخالت کنند و پرونده‌های قدیمی را بکشند بیرون که بتونند با صد جور کلک یک پیرزن و پیرمرد بیچاره را بتیغند. این جور آدم‌ها را باید گوشمالی داد تا حساب کار دستشون بیاد. اصلاً، حقشون همینه!

وبر پرسید: پس نظر شما اینه؟

دگارمون گفت: بله، نظرم دقیقاً همینه.

وبر گفت: نمی‌دونم آدم‌هایی مته شما حقشون چیه؟ فعلاً، فکر کنم لازم باشه برید یک کم هواخوری. می‌شه لطفاً تشریف ببرید، جناب سروان؟
دگارمون آهسته دهانش را باز کرد.

— منظور تون اینه که برم بیرون؟

وبر ناغافل به جلو خم شد و به نظر رسید که چانه تیز و باریکش عین دماغه کشتی هوا را شکافت.

— اگه لطف کنید، ممنون می‌شم.

دگارمون خیلی کند، در حالی که برافروخته شده بود و گونه‌هایش به تیرگی می‌زدند، از جا بلند شد. دست سنگینش را روی میز گذاشت و زل زد به صورت وبر. سکوت سنگینی بود. گفت:

— باشه، جناب سرگرد. ولی دارید اشتباه می‌کنید.

وبر جوابش را نداد. دگارمون به سمت در رفت و خارج شد. وبر منتظر ماند تا در بسته شود، و بعد حرفش را شروع کرد.

— شما واقعاً فکر می‌کنید قضیه المور، که یک سال و نیم پیش اتفاق افتاده، با لیوری ارتباطی داره؟ یا اینکه، مطمئن شده‌اید قتل امروز کار زن کینگسلیه و می‌خواهید این جوری پلیس را به اشتباه بندازید؟

— لیوری قبل از مرگش هم با قضیه المور ارتباط داشت. شاید ارتباط بین این دو تا گنگ و مبهم بود و خیلی شل به هم گره خورده بودند، ولی به هر صورت آدم را به فکر می‌انداخت.

وبر با لحنی سرد گفت: خیلی بیشتر از اونیه که شما خیال می‌کنید از پرونده المور خبر دارم؛ هرچند که هیچ وقت شخصاً راجع به قتل زن المور تحقیق نکردم و وقتی این اتفاق افتاد رئیس آگاهی نبودم. حتی اگر دیروز هم المور را نمی‌شناختید، لابد از اون موقع تا حالا خیلی چیزها درباره‌اش شنیده‌اید.

تمام چیزهایی را که از دوشیزه فرامست و خانواده گریسان شنیده بودم برایش تعریف کردم. آخر سر، پرسید:

— پس نظریه شما اینه که لیوری از دکتر المور اخاذی می‌کرده؟ و این موضوع

ممکنه با قتلش بی‌ارتباط نباشه؟

— نظریه نیست. فقط یک احتمال. اگه بخوام کارم را درست انجام بدم، نمی‌تونم نادیده بگیرمش. رابطه بین المور و لیوری — البته اگه رابطه‌ای وجود داشته — شاید خیلی ریشه‌دار و خطرناک بوده، شاید هم از یک آشنایی ساده بیشتر نبوده، یا شاید اصلاً، رابطه‌ای در کار نبوده. اگه تنها روی چیزایی حساب کنم که به‌طور قطعی از شون مطمئنم، ممکنه هیچ‌وقت با هم حرف هم نزده باشند. اما اگر قضیه المور چیز ناجوری نداشته، پس چرا به هر کسی که نسبت به موضوع توجه نشون می‌ده اون قدر سخت می‌گیرند؟ ممکنه بگیرم دستگیری جورج تلی، به جرم رانندگی در حال مستی، اون هم درست موقعی که روی پرونده المور کار می‌کرده، تصادفی بوده. این هم که المور فقط به خاطر اینکه خونه‌اش را نگاه می‌کردم پلیس خبر کرده و لیوری قبل از اینکه بتونم یک بار دیگه باهاش صحبت کنم کشته شده، باز ممکنه تصادفی باشه. اما اینکه امشب دو نفر از آدم‌های شما خونه جورج تلی را زیر نظر داشتند و منتظر بودند که اگه یک‌وقت سر و کله‌ام اون‌جا پیدا شد، با میل و رغبت و آمادگی زیاد برام دردرس درست کنند، ابدأ تصادفی نبوده.

وبر گفت: این را قبول دارم. هنوز سر این موضوع کارم باهاشون تموم نشده. می‌خواهید علیه‌شون شکایت کنید؟

گفتم: عمر کوتاه‌تر از اونه که آدم فرصت شکایت کردن داشته باشه. با سر حرفم را تأیید کرد.

گفت: پس دیگه صحبتش را هم نمی‌کنیم و همه‌اش را می‌ذاریم به حساب کسب تجربه. تا جایی که من فهمیدم، حتی اسمتون هم توی دفتر ثبت نشده، با این حساب، آزادید هر وقت خواستید برید خونه. و اگه من جای شما بودم پرونده لیوری را، با هر ارتباط بعیدی هم که با قضیه المور داشته باشه، می‌سپردمش دست سرگرد وبر و بی‌جهت خودم را قاطی ماجرا نمی‌کردم.

گفتم: حتی اگه ارتباط بعیدی با قتل زنی به اسم موریل چس داشته باشه، که دیروز جسدش توی یک دریاچه کوهستانی در پوما پوینت پیدا شد؟ ابروی باریکش را بالا انداخت.

— این‌طور فکر می‌کنید؟

— ممکنه بشناسیدش؛ البته نه به اسم موریل چس. اما، شاید اسم میلدرد هولند

به گوشتون خورده باشه. منظورم، پرستار سابق مطب دکتر الموره. همونی که، شب فوت خانم المور، او را به رختخواب برد و خوابوند. آگه چیز ناجوری توی این قضیه بوده، احتمالاً او خبردار شده، چون یک کم بعدش گذاشت و از شهر رفت؛ لابد یا سبیلش را چرب کردند یا ترسوندنش.

وبر دوتا چوب کبریت دیگر برداشت و جفتشان را شکست. چشمان ریز و بی حالتش به صورت تم خیره شده بودند. حرفی نزد.

گفتم: این جاست که واقعاً نقش تصادف را می بینیم؛ یعنی تنها اتفاقی که می تونم با اطمینان بگم تصادفی بوده. سرکار خانم میلدرد هویلند توی یکی از کافه های ریورساید با مردی به اسم بیل چس آشنا می شه و، به دلایلی که فقط خدا و خودش می دونستند چیه، باهاش عروسی می کنه و پامی شه می آد لیتل فائن لیک زندگی کنه. دست بر قضا، لیتل فائن لیک ملک یک آقاییه که زنش با لیوری سرو سر داشته، و لیوری همون سازده پسریه که جسد خانم المور را پیدا کرده. به این می گن تصادف واقعی. نمی شه اسمش را چیز دیگه گذاشت. اما پایه و اساس همه قضایا همینه. تمام حوادث دیگه به این اتفاق مربوط می شن.

وبر از جا بلند شد، رفت طرف آب سردکن و پشت هم دو لیوان کاغذی آب نوشید. لیوان ها را آرام در مشتش له کرد، و خوب که مچاله شدند، گلوله شان کرد و انداختشان توی سطل فلزی قهوه ای زیر آب سردکن. بعد، چند قدم تا پنجره رفت، آن جا ایستاد و به خلیج چشم دوخت. هنوز ساعت خاموشی نرسیده بود و در لنگرگاه چراغ های زیادی سوسو می زدند.

آهسته برگشت کنار میز کارش. با خستگی روی صندلی ولو شد. دستش را بالا برد و دماغش را خاراند. معلوم بود حسابی مخش را کار گرفته و می خواهد به هر قیمت که شده به نتیجه ای برسد.

زیر لبی گفت: نمی فهمم واسه چی می خواهید این قضیه را با ماجرای که یک سال و نیم پیش اتفاق افتاده قاطی کنید.

گفتم: هر طور میل تونه. از اینکه وقت گذاشتید و به حرفم گوش کردید، واقعاً متشکرم.

بلند شدم که بروم. وقتی دید که خم شدم و پایم را مالش می دهم، پرسید: خیلی اذیتتون می کنه؟

— کم نه، ولی داره بهتر می شه.

با لحنی تقریباً مهربان گفت: کار پلیسیه دیگه. از خیلی نظرها شبیه سیاسته. به آدم های خیلی بزرگمنش احتیاج داره، ولی هیچی توش نیست که آدم های بزرگمنش را جلب کنه. ناچار، باید با هر چی دستمون می آد بسازیم — چیزی هم که دستمون می آد همینه که می بینید.

گفتم: می دونم. همیشه می دونستم. از این بابت دلخور نیستم. شب به خیر سرگرد و بر.

گفت: یک دقیقه صبر کنید. بفرمایید بنشینید. اگه قرار باشه این قضیه را با ماجرای المور ارتباط بدیم، باید هر چی توی بساطمونه بریزیم وسط و درست ببینیم چی به چیه.

گفتم: موقعش بود که یکی همچی تصمیمی بگیره.
دوباره نشستم.

وبر با لحنی آرام گفت:

— حدس می‌زنم، بعضیا فکر می‌کنند این جا یک مشت آدم کلاش و دغل دور هم جمع شده‌اند. لابد، پیش خودشون خیال می‌کنند که یک آقایی می‌زنه عیالش را می‌کشه، بعد گوشی تلفن را بر می‌داره، شماره من را می‌گیره و می‌گه: «سرکار، این جا یک جسد افتاده که اتاق نشیمن ما را تنگ کرده، در ضمن پونصد چوق اسکناس هم توی جیبم بی‌استفاده جا خوش کرده‌اند.» من هم فوراً می‌گم: «هیچ اشکالی نداره، الساعه خدمت می‌رسم و شر هر جفتشون را از سرتون کم می‌کنم.»

گفتم: نه، دیگه اون قدر هم به پلیس بدبین نیستند.

— امشب رفته بودید خونه تلی که از ش چی پرسید؟

— یک سرنخی راجع به قضیه مرگ فلورانس المور پیدا کرده بودم. پدر و مادر مرحومه اجیرش کردند که موضوع را پیگیری کنه، اما هیچ وقت بهشون نگفت که چی گیرش اومده بود و از چه چیزی خبردار شده بود.

وبر با تمسخر پرسید: و به خیالتون رسید که شاید به شما بگه؟

— جز اینکه سعی‌ام را بکنم چاره دیگه‌ای نداشتم.

— نکنه، از اینکه دگامون واستون گردن‌کلفتی کرده بود، دلخور شده بودید و

می‌خواستید این جور تلافی در کنید؟

گفتم: چه می‌دونم، شاید یک خرده‌اش هم واسه این بود.

وبر با حالتی تحقیرآمیز گفت: تلی فقط یک حق‌السکوت بگیر قزمیته؛ همین و بس. دفعه اولش هم نیست که خواسته اخاذی کنه. این جور آدم‌ها هر بلایی هم سرشون بیاد حقشونه. خودم بهتون می‌گم چی پیدا کرده بود: یک لنگه دمپایی که از پای خانم المور کش رفته بود.

— یک لنگه دمپایی؟

نیمچه لبخندی روی لب‌هایش نشست.

— فقط یک لنگه دمپایی. بعداً، توی خونه تلی پیدا شد. یک دمپایی مخمل سبز بود که پاشنه‌اش سنگ‌دوزی داشت؛ از این جور قرتی‌بازی‌ها که پای رقاصه‌ها و ستاره‌های سینما می‌بینی. سفارشی واسه خانم دوخته بودند. کار یک نفر بود که توی هالیوود مغازه داره و معمولاً واسه تئاتر و فیلم کفش و لباس می‌دوزه. حالا ازم پرسید این دمپایی چه چیزش مهم بود.

— این دمپایی چه چیزش مهم بود، جناب سرگرد؟

— خانم المور دو جفت از این دمپایی داشت که عین هم بودند. هر دو جفت را با هم سفارش داده بود. این کارش جای تعجبی نداشت. فکر روز مبادا را کرده بود که یکیشون خراب بشه، یا یک نره‌خر مست پای سرکار خانم را لگد کنه و بلایی سر دمپایی نازنین بیاد.

مکث کرد و باز زیر زیرکی لبخند زد.

— ظاهراً، یکی از دمپایی‌ها را هیچ‌وقت پاش نکرده بود.

گفتم: داره کم‌کم موضوع دستگیرم می‌شه.

و بر به پستی صندلی تکیه داد و روی دسته‌هایش ضرب گرفت. منتظر ماند.

گفتم: راهی که از در جانبی خونه به گاراژ می‌ره آسفalte و از نوع سفتش هم هست. در ضمن، خیلی هم ناهمواره. فرض کنیم خانم المور این راه را با پای خودش نرفته باشه، بلکه برده باشندش. و فرض کنیم کسی که او را به گاراژ برد دمپایی‌ها را پایش کرده باشه، و یک لنگه از دمپایی‌ها مال اون جفتی باشه که هیچ‌وقت خانوم اونارو نپوشیده بوده...

— خب، بعدش؟

— و فرض کنیم وقتی لیوری رفته بود تلفن بزنه، تلی، که اون شب نوبت کشیکش بود، متوجه این موضوع شده، و دمپایی را برداشته و به عنوان مدرک قتل فلورانس المور قایم کرده.

و بر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

— اگه اون جا گذاشته بودش و پلیس دمپایی را پیدا می‌کرد، مدرک به حساب می‌آمد؛ این جور فقط ثابت می‌کنه که تلی یک کلاش بی‌شعوره.

— خون خانم المور را از نظر مونواکسید کربن آزمایش کردند؟

کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و به آن‌ها خیره شد.

گفت: آره. و صدالبته، مونواکسید کربن هم توی خونش بود. واسه همین، مأمورهای پلیس به ظواهر رضایت دادند و زیادی پیگیر قضیه نشدند. نشانه‌ای از خشونت دیده نمی‌شد. روی این اصل، متقاعد شدند که دکتر المور زنش را نکشته. شاید اشتباه کرده بودند. به نظرم می‌آد تحقیقاتشون یک خرده سطحی و سرسری بود.

پرسیدم: چه کسی مأمور رسیدگی به پرونده بود؟

— فکر کنم خودتون جواب این سؤال را بدونید.

— وقتی پلیس‌ها او شدند، متوجه نشدند که یک لنگه دمپایی نیست؟

— وقتی پلیس‌ها او شدند، خانم المور دو لنگه دمپایی پاش بود. باید حواستون باشه که دکتر المور، بعد از تلفن لیوری، فوراً راه افتاد و قبل از پلیس به خونه رسید. هر چی راجع به قضیه دمپایی گمشده می‌دونیم از طریق خود تلی است. از کجا معلوم، شاید لنگه دمپایی نبوشیده را از توی خونه برداشته باشه. در جانی قفل نبود. مستخدمه‌ها خواب بودند. برای رد این فرضیه می‌شه گفت که تلی از وجود یک جفت دمپایی دیگه خبر نداشته و جاشون را هم بلد نبوده. آدم قالتاق و زرنگه. اما فهمیدن این موضوع کاری به زرنگی نداره، علم غیب می‌خواد.

توی صورت همدیگر زل زده بودیم و حسابی مغزمان را کار گرفته بودیم.

وبر زیر لبی و شمرده گفت: مگه اینکه، فرض کنیم پرستار المور و تلی با همدیگه دست به یکی بوده‌اند تا دکتر را سرکیسه کنند. امکانش بعید نیست. دلایلی هست که این فرض را تأیید می‌کنه. ولی واسه ردکردنش دلایل بیشتری وجود داره. شماروی چه حسابی فکر می‌کنید دختری که اون بالا توی دریاچه غرق شده همون پرستار الموره؟

— به دو دلیل، که هیچ‌کدومشون، جدا از هم، چیزی را قطعی ثابت نمی‌کنند، اما با همدیگه پایه و اساسشون محکم می‌شه و آدم می‌تونه روشن حساب کنه. یک مرد گردن‌کلفت، که قیافه و رفتارش خیلی شبیه دگامون بود، چندین هفته قبل اون طرف‌ها با عکس میلدرد هویلند دوره افتاده بود و از همه سراغش را می‌گرفت؛ اون‌طور که شنیدم گمشده این یارو خیلی به موریل چس شباهت داشته. البته مدل

مو و ابروش جور دیگه بوده، ولی به هر صورت شباهت بین این دو نفر اون قدر بوده که آدم به شک بیفته. با این حال، کسی به یارو کمکی نکرده و اسمی از موریل چس نیاورده. این جناب آقا گفته که اسمش د سوتو است و واسه اداره پلیس لوس آنجلس کار می‌کنه. جزو مأمورهای پلیس لوس آنجلس کسی به این اسم وجود نداره. وقتی موریل چس از موضوع د سوتو خبردار شده، حسابی وحشت کرده. راحت می‌شه فهمید که طرف دگامون خودمونه یا نه. اما، دلیل دوم اینکه، یک زنجیر مچ پارا، که یک قلب کوچیک طلایی بهش آویزان می‌شد، توی جعبه خا که قند کلبه بیل چس قایم کرده بودند؛ روی قلب نوشته شده بود: «تقدیم به میلدرد از طرف آل. ۲۸ ژوئن ۱۹۳۸. با قلبی آکنده از عشق.»

وبر گفت: ممکنه یک میلدرد دیگه و یک آل دیگه باشه.

— مطمئنم این حرف را جدی نمی‌زنید، جناب سرگرد.

به سمت جلو خم شد و با انگشت سبابه‌اش هوا را شکافت.

— روراست بگید، با این چیزها خیال دارید چی رو ثابت کنید؟

— می‌خوام ثابت کنم که زن کینگسلی لیوری را نکشته و قتل این شازده پسر با

مرگ خانم المور ارتباط داره. همین طور هم با میلدرد هویلند و شاید هم با دکتر

المور. می‌خوام ثابت کنم که زن کینگسلی ناپدید شده چون از یک چیزی بدجوری

به وحشت افتاده. شاید راجع به قتل چیزی بدونه، ولی خودش مرتکب جنایتی

نشده. اگه موفق بشوم، پونصد دلار گیرم می‌آد. پس، حق دارم تلاش کنم.

با سر حرفم را تأیید کرد.

— البته که حق دارید. من هم اگه کمکی ازم ساخته باشه، دریغ ندارم. هنوز

زنه رو پیدا نکردیم؛ البته، خیلی هم فرصت برای جست‌وجو نداشتیم. اما نمی‌تونم

کاری کنم که یکی از مأمورهای خودم را توی هچل بندازید.

گفتم: شنیدم که دگامون را آل صدا می‌کردید، اما منظور من المور بود. اسم

کوچیکش آلبرته.

وبر به انگشت شستش خیره شد.

با لحنی آرام گفت: موضوع اینه که دکتر هیچ وقت با این دختره عروسی نکرده

بود، ولی دگامون یک مدت شوهرش بود و فقط خدا می‌دونه از دستش چی کشید.

خیلی از شرارت‌های امروزش نتیجه همون ازدواجه.

سعی کردم تا می توانم آرام باشم. کمی که گذشت، گفتم:
 — دارم کم کم متوجه چیزهایی می شوم که حتی فکرشون هم به ذهنم خطور
 نمی کرد. چه جور دختری بود؟

— جذاب و تودل برو، ملایم و بدذات. می دونست چطور مردها را اسیر خودش
 بکنه. مثه موم توی دستش نرم بودند. این قلچماق احمق خودمون، حتی حالا هم،
 اگه یک کلمه از میلدرد عزیزش بد بگید، گردنتون را خرد می کنه. زنک ازش طلاق
 گرفت، ولی دگامون هنوز حاضر نیست موضوع را تموم شده بدونه.
 — خبر داره که میلدرد مرده؟

وبر چندلر لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت:
 — از ظاهرش که چیزی معلوم نیست. درثانی، اگه مقتول همون میلدرد باشه،
 دونستن یا ندونستن دگامون چی رو عوض می کنه؟ تا جایی که خبر داریم،
 نتونست ردش را توی کوهستان پیدا کنه.

بلند شدم و، در حالی که سرم را به طرف میز کار وبر خم کرده بودم، پرسیدم:
 جناب سرگرد، شما که نمی خواهید من را بفرستید عقب نخود سیاه؟
 — نه. ابدأ همچی خیالی ندارم. بعضی از مردها این جور هستند و بعضی زن ها
 مثه خوره می افتند به جوشون و یک عمر عذابشون می دهند؛ اگه از من بپرسید،
 می گم کرم از خود درخته، این جور مردها خودشون هم از ذلیل شدن خوششون
 می آد. اگر هم خیال کردید که دگامون اون بالا دنبال میلدرد می گشت که بلایی
 سرش بیاره، باید بگم به کلی از مرحله پرتید.

گفتم: هیچ وقت این فرض را خیلی جدی نگرفتم. اگه دگامون اون منطقه را
 می شناخت، باز آدم می تونست حداقل احتمالش را بده. کسی که زنک را کشته اون
 بالا را عین کف دستش می شناسه.

گفت: دلم می خواد این موضوع بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه.
 سری جنباندم، اما قولی ندادم. دوباره شب به خیر گفتم و خارج شدم. با نگاه تا
 دم در بدرقه ام کرد. غمگین بود و به نظر می رسید غرورش جریحه دار شده است.
 ماشینم در پارکینگ مخصوص پلیس، جنب ساختمان، بود. سوئیچ سر جایش
 بود و بدنه اتومبیل آسیبی ندیده بود. ظاهراً کانی تهدیدش را عملی نکرده بود.

به‌هالی‌بود برگشتم و به‌آپارتمانم در بریستول^۱ رفتم. دیروقت بود، چیزی به‌نیمه‌شب نمانده بود.

راهروی سبز و کرم خالی بود و جز زنگ تلفن یکی از آپارتمان‌ها هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید. زنگ خیال قطع شدن نداشت و هر چه به‌در آپارتمانم نزدیکتر می‌شدم صدایش بلندتر می‌شد. در را باز کردم. زنگ تلفن خودم بود. در تاریکی خودم را به‌دستگاه تلفن رساندم، که روی میز کاری از چوب بلوط، چسبیده به‌دیوار، بود. گمانم تاگوشی را برداشتم دست کم ده تایی زنگ زده بود. از آن‌سوی خط صدای دریس کینگسلی را شنیدم. لحنش تند و خشک و تصنعی بود.

با بدخلقی غرید: تا الان کدوم جهنم‌دره‌ای بودید؟ چند ساعته دارم دنبالتون می‌گردم.

گفتم: خیلی خب، فعلاً که این جام. چی شده؟

— ازش خبردار شدم.

گوشی را خیلی محکم فشردم، نفسم را آهسته فرودادم و آهسته بیرون دادم. گفتم: باقی‌ش را بگید.

— همین نزدیکی‌ها هستم. پنج‌شش دقیقه دیگه می‌رسم اون‌جا. حاضر باشید بزنیم بیرون.

گوشی را گذاشت. بی‌آنکه از جا بجنبم، مبهوت ایستاده بودم و گوشی تلفن را وسط راه گوشم و دستگاه تلفن نگاه داشته بودم. به‌خودم آمدم و گوشی را خیلی آهسته سر جایش گذاشتم و به‌دست خالی‌ام خیره شدم. نیمه‌باز بود و منقبض، انگار هنوز گوشی را می‌فشرد.

1. Bristol

نیمه شب گذشته بود که ضربه خفیفی به در خورد؛ بلند شدم و رفتم در را باز کردم. کینگسلی باکت و شلوار کرم رنگش از پارچه شتلند^۱ (نوعی پارچه پشمی لطیف و نازک) به گندگی یک اسب به نظر می رسید. دستمال گردن سبز و زردی را از یقه پیراهنش بیرون آورده بود. کلاه عنابیش را تا روی پیشانیش پایین کشیده بود. زیر لبه کلاه چشم هایش نگاه حیوانی مریض را داشتند. دوشیزه فرامست همراهش بود. شلوار و صندل به پا کرده بود، کت سبز تیره تنش بود و کلاه به سر نداشت؛ موهایش برق اغواکننده ای داشتند. یک جفت گوشواره، به شکل دوتا غنچه یاسمن سوار بر هم، به گوش هایش آویزان بود. وقتی وارد شد، رایحه جیلرلین، شامپانی عطرها، را هم با خودش به داخل آورد. در را بستم، تعارف کردم که بنشینند و گفتم: گمونم بد نباشه لبی تر کنیم.

دوشیزه فرامست روی یکی از صندلی های راحتی نشست، پا روی پا انداخت و نگاهش دنبال سیگار به اطراف چرخید. سیگاری پیدا کرد. آن را با ظرافت دلبذیر همیشگی اش روشن کرد، بعد لبخند محوی را نثار گوشه سقف کرد. کینگسلی وسط اتاق سر پا ایستاده بود و سعی داشت چانه اش را گاز بگیرد. رفتم به آشپزخانه، سه تا نوشیدنی آماده کردم، برگشتم و یک لیوان دست هر کدام شان دادم. با لیوان خودم رفتم طرف صندلی کنار میز شطرنج.

کینگسلی گفت: این مدت چیکارها کردید؟ پاتون چی شده؟

گفتم: ضرب شسته یک آژانه. از اداره پلیس بی سیتی هدیه گرفتم. اون جا یک سرویس شبانه روزی واسه کتک زدن شهروندهای محترم دارند. اما، درباره اینکه

1. Shetland

کجا بودم باید خدمتتون عرض کنم که به جرم رانندگی در حال مستی انداخته بودم زندون. و با قیافه‌ای که شما به خودتون گرفتید حدس می‌زنم به همین زودی دوباره برمی‌گردم هلفدونی.

تند و کوتاه گفت: نمی‌فهمم راجع به چی حرف می‌زنید. پاک گیج شدم. اصلاً موقع شوخی و خنده نیست.

گفتم: هر چی شما بفرمایید، دیگه نمی‌خندیم. چی شنیدید و خانمتون الان کجاست؟

لیوان به دست نشست و دست راستش را در جیب کتش فروبرد. پاکت درازی را بیرون کشید.

گفت: باید این را به دستش برسویند. پونصد دلار. بیشتر می‌خواست، ولی فقط همین قدر توانستم جور کنم. توی یک کلوب شبانه یک چک نقد کردم. کار آسونی نبود. باید از شهر خارج بشه. پرسیدم: از کدوم شهر؟

— یک جایی توی بی سیتی است. نمی‌دونم کجاش. قرار شده توی یک محلی به اسم «بار طاووس»، در بولوار آرگوئلو^۱، نبش خیابون هشتم یا نزدیکش، باهاش ملاقات کنید.

دوشیزه فرامست را نگاه کردم. هنوز چشم به گوشه سقف دوخته بود، انگار فقط برای گردش بیرون آمده باشد. کینگسلی پاکت را به طرفم انداخت؛ پاکت روی میز شطرنج افتاد. داخلش را نگاه کردم. جز اسکناس چیزی نبود. تا این جای قصه‌اش منطقی به نظر می‌رسید. پاکت را روی میز براق، که سطحش یکی در میان از مربع‌های قهوه‌ای و طلایی روشن تشکیل شده بود، رها کردم.

پرسیدم: مگه نمی‌تونه از پول خودش برداشت کنه؟ هر هتلی حاضر می‌شه چکش را نقد کنه. اکثرشون چک قبول می‌کنند. نکنه حسابش را مسدود کرده باشند؟

کینگسلی با لحنی خسته و سنگین گفت: حالا وقت این حرف‌ها نیست. توی دردسر افتاده و باید کمکش کنیم. نمی‌دونم از کجا فهمیده که توی دردسر افتاده. مگه اینکه خبرش از رادیوی پلیس پخش شده باشه. از این بابت چیزی شنیدید؟

گفتم: چیزی نشنیدم و اطلاعی ندارم. آنقدر گرفتار شنیدن مزخرفات مأمورهای پلیس بودم که فرصت نکرده بودم به پیام‌های رادیویی شان گوش بدهم. کینگسلی گفت: به هر صورت، حالا دیگه نمی‌تونه تن به خطر بده و چک بکشه شاید قبلاً می‌تونست. اما الان نه.

آهسته سرش را بلند کرد و به من خیره شد. تابه‌حال نگاهی آنقدر خالی ندیده بودم. گفتم: باشه. نمی‌شه زورکی واسه چیزی که منطق نداره منطق تراشید. پس فعلاً توی بی‌سیتی است. خودتون باهاش حرف زدید؟

— نه. دوشیزه فرامست باهاش صحبت کرد. به‌دفتر زنگ زد. خارج از وقت اداری بود، اما این یارو رئیس پلیس بی‌سیتی، سرگرد وبر، پیش من بود. طبیعه که دوشیزه فرامست صلاح ندید که اون موقع تلفن را وصل کنه. ازش خواست بعداً زنگ بزنه. کریستال حاضر نشد هیچ شماره‌ای بده که باهاش تماس بگیریم. دوشیزه فرامست را نگاه کردم. چشمش را از گوشه سقف گرفت و به نقطه‌ای بالای سرم خیره شد. در نگاهش چیزی نمی‌شد خواند. انگار چشم‌هایش پشت پرده‌هایی ناپیدا بودند.

کینگسلی حرفش را ادامه داد: نمی‌خواستم باهاش صحبت کنم. اون هم نمی‌خواست با من صحبت کنه. میل ندارم ببینمش. ظاهراً در اینکه شلیک به‌لیوری کار اونه‌شکی وجود نداره. وبر که از این بابت خیلی مطمئن به‌نظر می‌رسید. گفتم: این اصلاً دلیل نمی‌شه. چیزی که وبر می‌گه و چیزی که فکر می‌کنه ابداً دخلی به‌هم ندارند. اما اینکه خانم کینگسلی فهمیده که پلیس‌ها دنبالش هستند من را به‌شک می‌اندازه. الان مته‌قدیم‌ها نیست که مردم واسه سرگرمی به‌پیام‌های رادیویی پلیس روی موج کوتاه گوش می‌کردند. پس قرار شد دوباره زنگ بزنه. بعدش چی؟

کینگسلی گفت: تقریباً ساعت شش و نیم بود. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه توی دفتر بشینیم و منتظر بمونیم.

رو به دوشیزه فرامست کرد و گفت: باقیش را شما بگید.

دوشیزه فرامست گفت: از دفتر آقای کینگسلی تلفن را جواب دادم. خودشون کنار دستم نشسته بودند، ولی حرف نمی‌زدند. کریستال گفت پول را توی یک باری به‌اسم طاووس به‌دستش برسونیم، و سؤال کرد که چه کسی پول را می‌آره.

— به نظر می‌رسید ترسیده باشه؟

— اصلاً. خیلی آروم بود. حتی می‌تونم بگم خونسردیش آدم را متعجب می‌کرد. حدس زده بود که پول را می‌دیم یک غریبه برایش ببره. لابد می‌دونست دری — منظورم اینه که آقای کینگسلی — دلش نمی‌خواد ببیندش. گفتم: بگید، دری، اشکالی نداره، می‌فهمم منظور تون کیه. دوشیزه فرامست لبخند محوی زد.

— یک ساعت به یک ساعت به بار طاووس سر می‌زنه. حدوداً یک ربع از هر ساعت گذشته. من... حدس زدم کسی که پول را می‌بره شما هستید، واسه همین هم نشونی‌های شما را بهش دادم. باید دستمال گردن دری را به گردن تون ببندید. یکی از نشونی‌ها همینه. یک مقدار از لباس‌هاش را توی دفتر نیگر می‌داره، این هم جزوشون بود. به قدر کافی جلب نظر می‌کنه.

حق داشت. خال‌های درشت سبز روی زمینه زرد تخم مرغی دستمال جیغ می‌زدند. اگر با کلاه بوقی براق و منگوله دار هم وارد بار می‌شدم، نمی‌توانستم بیشتر از این جلب توجه کنم.

گفتم: خانومتون ممکنه قاطی داشته باشه، ولی توی این جور چیزها حواسش خوب جمعه.

کینگسلی با لحنی خشک و برنده گفت: شوخی را بذارید واسه بعد. بهش گفتم: قبلاً هم این را فرمودید، اما اگه خیال کردید حاضرم واسه کسی که می‌دونم تحت تعقیب پلیسه پول ببرم و کمکش کنم که بزنه به چاک، کور خوندید. گفت: قبول دارم که کار سختیه، ولی، خب، تکلیف چیه؟

گفتم: این جوری همه مون شریک جرم می‌شیم. ممکنه در مورد شوهر متهم و منشی خصوصیش خیلی سختگیری نکنند، ولی بنده را می‌فرستند یک جایی که اصلاً مناسب تعطیلات نیست.

گفت: خاطرتون جمع باشه، زحمتتون را جبران می‌کنم. در ثانی، اگه کسی را نکشته باشه که ما شریک جرم به حساب نمی‌آیم.

گفتم: امیدوارم همین طور باشه. اگه احتمال بیگناهی و جود نداشت، الان این جا نبودم. اما از حالا گفته باشم، اگه از صحبت‌هاش بفهمم قتل کار اونه، خودم می‌سپر مش دست پلیس.

گفت: محاله باهاتون حرف بزنه.

پاکت را از روی میز برداشتم و گذاشتم توی جیبم.

—اگه این را بخواد، باید حرف بزنه.

نگاهی به ساعت انداختم.

—اگه فوراً راه بیفتم، ممکنه بتونم یک و ربع اون جا باشم. بعد از این همه رفت و آمد، لابد عین گاو پیشونی سفید توی اون بار مشخص شده. این دیگه قوز بالا قوزه.

دوشیزه فرامست گفت: موهاش را قهوه‌ای تیره کرده، احتمالاً دوستنش یک کم کمکتون می‌کنه.

گفتم: ولی باعث نمی‌شه فکر کنم یک مسافر معصوم و بیگناهِه.

مشروبم را تمام کردم و از جا بلند شدم. کینگسلی لیوانش را یک نفس خالی کرد، بلند شد، دستمال گردنش را باز کرد و داد به من.

پرسید: مگه اون جا چیکار کردید که پلیس این جووری روی سرتون خراب شد؟ —از اطلاعاتی استفاده کردم که دوشیزه فرامست با یک دنیا محبت برام پیدا کرده بودند. سرنخ قضیه به آدمی به اسم تلی می‌رسید که یک وقتی روی پرونده المور کار کرده بود. این جووری با پای خودم رفتم توی تله. خونه یارو را زیر نظر گرفته بودند. در حالی که به صورت دختر قد بلند و مومشکی زل زده بودم، اضافه کردم:

—تلی کار آگاهی که خانواده گریسان اجیر کرده بود. احتمالاً می‌تونید خودتون بعداً همه موضوع را مفصل براشون توضیح بدید. در هر صورت، دیگه اهمیتی نداره. فعلاً وقت نیست جزئیاتش را براتون تعریف کنم. شما دو تا این جا منتظر می‌مونید؟

کینگسلی سر تکان داد که نه.

—می‌رویم خونه من و اون جا می‌شینیم تا شما زنگ بزنید.

دوشیزه فرامست بلند شد و خمیازه کشید.

—نه. من خیلی خسته‌ام، دری. برمی‌گردم خونه و یکر است می‌رم بخوابم.

کینگسلی با لحنی خشک و آمرانه گفت: باید با من بیایید، وگرنه از شدت کلافگی قاطی می‌کنم.

پرسیدم: خونه تون کجاست، دوشیزه فرامست؟
 — برایسون تاور^۱، سانسیت پلیس^۲، آپارتمان ۷۱۶. واسه چی می پرسید؟
 با کنجکاوی سرپاییم را برانداز کرد.
 — ممکنه یک وقت باهاتون کار داشته باشم.

ناراحتی را در قیافه کینگسلی دیدم، اما چشم هایش هنوز نگاه حیوانی مریض را داشتند. دستمال را به گردنم بستم و رفتم طرف آشپزخانه که چراغش را خاموش کنم. وقتی برگشتم، هر دویشان کنار در ایستاده بودند. کینگسلی دستش را روی شانه دوشیزه فرامست گذاشته بود. زن جوان خیلی خسته و تقریباً کسل به نظر می رسید.

کینگسلی گفت: خب، واقعاً امیدوارم که...
 اما، انگار از سخنرانی منصرف شد، قدمی تند برداشت و دستش را به سمتم دراز کرد.
 — شما آدم راست و درستی هستید، مارلو.
 گفتم: باشه، باشه، بیخودی روده درازی نکنید. این جا را خلوت کنید، بذارید باد بیاد! نگاه عجیبی به من انداخت و زدند بیرون. منتظر ماندم تا صدای آسانسور را شنیدم که بالا آمد، توقف کرد، درها باز و بسته شدند، و آسانسور به طرف پایین سرازیر شد. بعد، خودم هم بیرون آمدم، از راه پله تا گاراژ زیرزمین رفتم و ماشینم را از خواب شبانه اش بیدار کردم.

بار طاووس کم عرض بود. کنارش یک مغازه هدیه فروشی دیده می شد. نور خیابان به ویتترین مغازه، که پر از حیوانات بلوری کوچک بود، می تابید. نمای بار از آجر و شیشه بود و نور ضعیفی طاووس شیشه ای رنگارنگی را که روی آجرها نصب شده بود روشن می کرد. وارد شدم، از پشت یک پاراوان چینی گذشتم، نگاهی به اطراف انداختم و بعد توی یکی از غرفه های نزدیک ورودی چپدم. نور، کهربایی بود، صندلی ها از چرم قرمز چینی بودند و غرفه ها میزهای پلاستیکی براق داشتند. توی یکی از غرفه ها چهار سرباز با دلخوری آبجو می نوشیدند؛ چشم هایشان کدر و نمور بود و قیافه شان داد می زد که حالشان از همه چیز بهم می خورد، حتی از آبجویی که جلوی شان بود. روبه روی آن ها، دوتا دختر و دوتا مرد، که ظاهر توی چشم خوری داشتند، نشسته بودند و سرو صدایشان سکوت بار را بهم می زد. کسی را ندیدم که شبیه کریستال کینگسلی - آن طور که مجسمش می کردم - باشد. گارسون ورچروکیده ای با چشم های شرور و صورتی عین استخوان جویده شده یک سفره کاغذی با تصویر طاووس روی میز پهن کرد و یک باکاردی جلویم گذاشت. مزه اش کردم و نگاهی به صفحه کهربایی ساعت دیواری بار انداختم. درست یک و ربع بود.

یکی از دو مردی که سر میز دخترها نشسته بود ناغافل بلند شد و خیلی شق و رق به طرف در رفت و خارج شد. صدای مرد دیگر شنیده شد که می گفت:

— آخه چرا باید یک چیزی بگی که بهش بربخوره؟

و صدای نازک دختری که جواب می داد: بهش بربخوره؟ خوبه والا! بهم پیشنهادهای نامربوط می کنه، تازه توقع داره از گل نازکتر هم نشنوه.

یکی از سربازها، یک دفعه، از ته دل، زد زیر خنده، بعد دست آفتاب سوخته‌اش را جلوی دهانش گرفت و با یک قلب آبجو خنده‌اش را فرستاد پایین. پشت زانویم را کمی مالش دادم. هنوز ورم داشت ولی گرفتگی عضله خوب شده بود.

یک پسر بچه مکزیکی ریزه‌نقش، با چشم‌های خیلی درشت سیاه، در حالی که روزنامه‌های صبح را زیر بغل زده بود، وارد شد، بین غرفه‌ها چرخ می‌زد و سعی کرد، پیش از آنکه بار من بیرونش کند، چیزی بفروشد. روزنامه‌ای خریدم و نگاهی انداختم بینم قتل جالبی اتفاق افتاده است یا نه. خبری نبود.

روزنامه را تا کردم و همان موقع چشمم به دختر لاغری افتاد که موهای قهوه‌ای داشت و شلوار سیاه، بلوز زرد و کت بلند خاکستری پوشیده بود و هیچ معلوم نبود یک‌بار از کجا سروکله‌اش پیدا شد. دختر بی‌آنکه نگاهی به من بیندازد، از کنار غرفه‌ام گذشت. به ذهنم فشار آوردم بینم می‌شناسمش یا یکی از همین خوشگل‌های ترکه‌ای و معمولی است که به نظر آشنا می‌آیند چون شبیه‌شان را آدم هزار دفعه دیده است و می‌بیند. پاراوان را دور زد و از در اصلی بیرون رفت. دو دقیقه نگذشته بود که پسر بچه مکزیکی برگشت، زیر چشمی و تند نگاهی به بار من انداخت و عین برق خودش را به من رساند.

در حالی که چشم‌های درشت و سیاهش از شیطننت می‌درخشیدند، گفت: آقا! بعد اشاره کرد که دنبالش بروم و مثل باد دوید بیرون. لیوانم را تا ته سر کشیدم و دنبالش رفتم. دختری که شلوار سیاه، پیراهن زرد و کت خاکستری داشت، جلوی مغازه هدیه‌فروشی ایستاده بود و ویتترین را تماشا می‌کرد. وقتی بیرون آمدم، نگاهش به طرفم برگشت. رفتم و کنارش ایستادم.

دوباره نگاهم کرد. صورتش رنگ‌پریده و خسته بود. موهایش از قهوه‌ای تیره پررنگ‌تر بودند و به سیاهی می‌زدند. رویش را برگرداند و، بی‌آنکه نگاهش به من باشد، گفت:

— لطفاً پول را بدید به من.

نفسش کمی ویتترین مغازه را بخار انداخت.

گفتم: باید بدونم شما کی هستید.

ملایم گفت: می‌دونید کی هستم. چقدر آورید.

— پونصد تا.

— کافی نیست. اصلاً کافی نیست. زودتر بدهیدش به من. بس که این جا منتظر موندم زیر پام علف سبز شد.

— کجا می‌تونیم صحبت کنیم.

— صحبتی نداریم. فقط پول را بدهید و از اون‌ور برید دنبال کارتون.

— قضیه به این سادگی نیست. من کلی خودم را به خطر انداختم و ممکنه برای این کار حسابی توی دردسر بیفتم. حداقل باید بفهمم موضوع از چه قراره و این وسط چیکاره‌ام.

با لحنی تلخ و گزنده گفت: خدا لعنتون کنه. اصلاً چرا خودش نیامد؟ حوصله حرف زدن ندارم. می‌خوام فوراً بذارم از این جا برم.

— خودتون هم دلتون نمی‌خواست اون بیاد. آقای کینگسلی متوجه شد که حتی نمی‌خواستید تلفنی باهاش صحبت کنید.

سریع گفت: درسته.

و سرش را چند بار جنباند.

گفتم: ولی با من باید حرف بزنید، چون مئه اون رام و نرم نیستم؛ بعضی وقت‌ها، خیلی هم بدقلق می‌شم. انتخاب با خودتونه: یا حرفاتون را به من می‌گید یا به قانون. چاره دیگه‌ای وجود نداره. من کارآگاه خصوصی هستم و باید برای کاری که می‌کنم ضمانت داشته باشم، تا الکی توی هچل نیفتم.

— واقعاً که معرکه است! کارآگاه خصوصی و کلی دنگ و فنگ، کی می‌ره این همه راه‌رو؟

— هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد. تنهایی نمی‌تونست خودش را از این دردسر خلاص کنه.

— راجع به چی می‌خواهید صحبت کنید.

— راجع به شما و اینکه چیکارها کردید و کجاها بودید و چه خیال‌هایی دارید؛ خلاصه، یک مشت جزئیات ساده ولی مهم.

نفسش را به طرف شیشه‌ی مغازه دمید و منتظر ماند تا بخار روی ویتترین محو شد. با همان لحن سرد و بی‌احساس گفت: فکر کنم اگه پول‌ها را به من بدهید و بذارید خودم مشکلاتم را حل کنم، واسه خودتون خیلی بهتر باشه.

— قبول ندارم.

بی آنکه سرش را بچرخاند، باز به من چشم غره رفت. ناآرام و عصبی یقه کت خاکستری اش را بالا زد.

— باشه. هر طور میل تونه. توی ساختمون گرانادا^۱ هستم. دوتا کوچه بالاتر، ضلع شمالی خیابون هشتم. آپارتمان ۶۱۸. ده دقیقه بهم فرصت بدهید. ترجیح می‌دهم تا اون جا را تنهایی برم.

— ماشین دارم.

— ترجیح می‌دهم تنهایی برم.

به من پشت کرد و دور شد.

تانبش خیابان رفت، از بلوار گذشت و کنار ساختمان‌ها بین انبوهی از درختان فلفل ناپدید شد. سوار ماشینم شدم، ده دقیقه منتظر ماندم و بعد اتومبیل را روشن کردم.

گرانادا ساختمان بدنما و دودی رنگی بود و سر چهارراه قرار داشت. در ورودی شیشه‌ای، هم سطح پیاده‌رو بود. سر پیچ خیابان دور زدم و چشمم به تابلوی شیرینی رنگی خورد که رویش نوشته شده بود «گاراژ». ورودی گاراژ در انتهای سطحی شیب‌دار بود و به سکوت آمیخته به بوی لاستیک ماشین‌هایی که ردیف هم پارک شده بودند، می‌رسید. سیاهپوستی لاغر و لقلقه‌از اتاقکی شیشه‌ای بیرون آمد و نگاهی خریدارانه به ماشینم انداخت.

— اگه بخوام یک کم ماشین را این جا بذارم، چقدر آب می‌خوره؟ می‌رم طبقه بالا.

اخم‌آلود براندازم کرد.

— خیلی دیره، رئیس. تازه گردگیری حسابی هم لازم داره. می‌شه یک دلار.

— یک دلار؟ چه خبر شده؟

بی حرکت عین چوب سر جایش ایستاد و، در حالی که توی صورتم زل زده بود، تکرار کرد: می‌شه یک دلار.

پیاده شدم، یک قبض داد دستم و اسکناس یک دلاری را تقدیمش کردم. بی آنکه چیزی پرسیده باشم، گفتم که آسانسور پشت اتاقک، نزدیک دستشویی مردانه، است.

1. Granada

تا طبقه ششم رفتم، پلاک درها را نگاه کردم، به سکوت گوش سپردم و هوای ساحلی را که از ته راهروها می آمد، بو کشیدم. ظاهراً جای نسبتاً آبرومندی بود. حتماً توی این آپارتمان ها خانم های خوش اخلاقی پیدا می شدند که دل های تنها و غصه دار را تسکین بدهند. حالا فهمیدم چرا کا کاسیاه لقلقو یک دلار تیغم زد. پدر سوخته، از آن آدم شناس های زبل بود. به آپارتمان ۶۱۸ رسیدم، کمی صبر کردم و بعد خیلی ملایم در زدم.

هنوز کت خاکستری تنش بود. از جلوی در کنار رفت و وارد اتاق مربع شکلی شدم که دو تختخواب یک نفره یک شکل دیواری و حداقل اثاثیه لازم را داشت؛ همه چیز خیلی معمولی و پیش پا افتاده بود. لامپ کوچکی، روی میزی نزدیک پنجره، نور زرد و کم سویی به اتاق می بخشید. پنجره کنار میز باز بود.

زن جوان گفت: بفرمایید بشینید و تا دلتون می خواد حرف بزنید.

در را بست و رفت روی صندلی گهواره ای بدقواره ای آن سر اتاق نشست. روی کاناپه گنده ای ولو شدم. یک طرف کاناپه، پرده سبز دلگیری جای خالی دری را می پوشاند. حدس زدم پشت پرده باید دستشویی و حمام باشد. طرف دیگر کاناپه، دری بسته دیده می شد، که لابد آشپزخانه بود. ظاهراً، آپارتمان جای دیگری نداشت. دختر پاهایش را روی هم انداخت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از زیر مژه های بلندش به من خیره شد. ابروهایش باریک و کمانی، و همرنگ موهایش، بودند. قیافه ای آرام و مرموز داشت. معلوم بود که با حرکات بیخودی اجزای صورتش را خسته نمی کند.

گفتم: با چیزهایی که کینگسلی گفته بود، شما را جور دیگه ای مجسم می کردم. چیزی نگفت، فقط لب هایش را کمی جمع کرد.

گفتم: همین طور هم با حرف های لیوری. نتیجه می گیریم که آدم های مختلف دیدشون با هم فرق داره.

گفت: وقتی این جور صحبت ها را ندارم. چی می خواهید بدونید؟

— شوهرتون من را اجیر کرد که شما را پیدا کنم. دنبالتون گشتم. لابد از این موضوع خبر دارید.

— بله. نازنازی خانوم توی دفترش تلفنی یک چیزایی واسم تعریف کرد. گفت که اسمتون مارلوست. راجع به دستمال گردن هم گفت.

دستمال گردن را باز کردم و تا کردم و گذاشتم توی جیبم.

گفتم: من هم یک چیزایی از جابجاشدن های شما می دونم. البته، نه خیلی زیاد. خبر دارم که ماشینتون را توی هتل پرسکوت در سن برناردینو گذاشتید و اون جا با لیوری ملاقات کردید. می دونم که از ال پاسو یک تلگراف فرستادید. بعدش چیکار کردید؟

— من فقط پولی را که کینگسلی فرستاده از تون می خوام. اینکه چیکارها کرده ام فکر نکنم به شما دخیلی داشته باشه.

گفتم: ببخودی باهاتون بحث نمی کنم. موضوع سر اینه که پول را می خواهید یا نه. با لحنی خسته گفت: باشه. بله، رفتیم ال پاسو. اون موقع تصمیم داشتم باهاش ازدواج کنم. این بود که اون تلگراف را فرستادم. تلگراف را دید؟

— آره.

— خب، بعدش نظرم عوض شد. ازش خواستم دست از سرم برداره و بره پی کارش. بهش برخورد و جنجال راه انداخت.

— قبول کرد شما را تنها بذاره و برگرده سر خونه و زندگیش؟

— بله. چرا قبول نکنه؟

— بعدش چیکار کردید؟

— رفتم سانتا باربارا^۱ و چندین روز اون جا موندم. یعنی، راستش، بیشتر از یک هفته. بعدش رفتم پاسادنا. اون جا هم همین طور. بعدش هالیوود. بعدش هم او مدم این جا. همه اش همینه.

— تمام این مدت را تنها بودید؟

— کمی مکث کرد و بعد گفت: بله.

— اصلاً با لیوری ملاقات نکردید؟

— بعد از اینکه برگشت خونه اش، دیگه ندیدمش.

— منظور تون از این کارها چی بود؟

— چی می خواستید باشه؟

لحنش کمی تند شد.

— فکر نکردید اگه این همه مدت خبری بهش ندید، خیلی دلوپس می شه؟
با خونسردی گفت: اگه منظور تون شوهرمه، باید بگم، تره هم واسش خرد
نمی کنم و بود و نبودش برام فرقی نداره. گمون نکنم اون قدرها هم نگران شده باشه.
حتماً فکر کرده دارم برای خودم توی مکزیک خوش می گذروم، مگه نه؟ اما راجع
به اینکه منظورم چی بود — خب، می خواستم تکلیف خودم را روشن کنم. زندگیم
بدجور دچار بن بست شده بود. احتیاج داشتم یک مدت به حال خودم تنها باشم تا
دوباره اعتماد به نفس پیدا کنم.

گفتم: قبلش هم، یک ماه توی لیتل فائن لیک تنها بودید تا اعتماد به نفستون
برگرده سر جاش، اما انگار بی فایده بود، مگه نه؟

سرش را زیر انداخت و کفش هایش را نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد و به من
خیره شد و خیلی جدی سر تکان داد. چند رشته موی قهوه ای روی گونه اش را
پوشاند. دست چپش را بالا برد و موها را عقب زد و با یکی از انگشت هایش
شقیقه اش را مالید.

گفت: حس می کردم باید برم یک جای تازه. اصلاً لازم نبود حتماً جالب و قشنگ
باشه. دنبال یک جای پرت و دور می گشتم. جایی که ازش خاطره ای نداشته باشم.
جایی که بتونم کاملاً غریبه و تنها باشم. مثه موقعی که آدم توی هتل زندگی می کنه.
— حالا چطورید؟

— تعریفی ندارم. اما حاضر نیستم برگردم پیش دریس کینگسلی. اون چی؟ خیال
داره من را به زور برگردونه؟

— نمی دونم. چرا دوباره او مدید به جایی که لیوری بود؟

نوک انگشتش را گاز گرفت و با نگاهی مبهوت بر اندازم کرد.

— می خواستم باز ببینمش. پاک گیجم کرده. عاشقشم، و با این حال... خب،
حدس می زنم بشه اسمش را عشق گذاشت. اما، گمون نکنم بخوام زنش بشم.
چیزی که می گم به نظرتون بی معنی می آد؟

— این قسمتش نه. اما نمی تونم بفهمم چرا از خونه فرار کردید و این همه مدت

توی هتل‌های درجه‌دو و سه بودید. تا جایی که خبر دارم، سال‌هاست که آقابالاسر ندارید و هر کاری بخواهید می‌کنید.

در حالی که ناخنش را می‌جوید، با یأس و ناامیدی گفت: لازم بود تنها باشم تا... تا تکلیفم را با خودم روشن کنم... حالا می‌شه پول را لطف کنید و برید؟

— حتماً. همین الان. اما رفتنتون از لیتل فائن لیک، اون هم درست در اون موقع به‌خصوص، علت دیگه‌ای نداشت؟ مثلاً، به‌موریل چس مربوط نمی‌شد؟ به‌نظر رسید که حسابی جا خورد. اما خیلی‌ها ممکن است به‌نظر برسد که جا خورده‌اند.

— پناه بر خدا! چه ارتباطی می‌خواهید داشته باشه؟ اصلاً من با اون دختره دهاتی عوضی، که همیشه عین ماست شل و وارفته است، چیکار دارم؟

— گفتم: نکنه سر بیل چس با هم دعواتون شده باشه؟

— بیل؟ بیل چس؟

به‌نظرم رسید که این‌بار خیلی بیشتر یکه خورد. حتی می‌توانم بگویم یک‌کم زیادی یکه خورد.

— بیل می‌گه که شما اغواش کردید و باهاش ریختید روی هم.

با کلافگی سرش را عقب برد و خندید. خنده‌اش بریده‌بریده و عصبی بود.
— تورو خدا ببین چه مزخرفاتی! مرتیکه مست و کثافت عجب دل خوشی داره. یک‌دفعه آرام شد و حالتی عادی به‌خود گرفت.

— چه اتفاقی افتاده؟ این قایم‌موشک‌بازی‌ها واسه چیه؟

گفتم: ممکنه مست و کثافت باشه، ولی فعلاً به‌اتهام قتل بازداشته. پلیس خیال می‌کنه زنش را کشته. جسدش را توی دریاچه پیدا کردند. بعد از یک ماه. ظاهراً غرق شده.

لب‌هایش را با نوک زبانش خیس کرد و، در حالی که سرش را به‌یک سمت خم می‌کرد، نگاه خیره‌اش را به‌صورت‌م دوخت. چند لحظه فقط سکوت بود. نفس مرطوب اقیانوس به‌اتاق خزید و در اطرافمان پخش شد.

آهسته و شمرده گفت: راستش، زیاد از این موضوع تعجب نمی‌کنم. پس، بالاخره کار به‌این جا کشید؟ بعضی وقت‌ها خیلی شدید دعواشون می‌شد. فکر کردید این قضیه با رفتن من ارتباطی داشت؟

با سر تأیید کردم.

— بعید نبود.

خیلی جدی گفت: اشتباه کردید، توی این قضیه هیچ دخالتی نداشتم.

سرش را عقب و جلو برد و ادامه داد:

— تمام ماجرا همونی بود که واستون گفتم.

گفتم: موریل مرده. توی دریاچه غرق شده. ظاهراً این خبر زیاد ناراحتتون نکرد،

این طور نیست؟

گفت: راستش، خیلی نمی‌شناختمش؛ تقریباً غریبه بودیم. سرش توی لاک

خودش بود. از همه این‌ها گذشته...

— گمون نکنم می‌دونستید که یک وقت پیش دکتر المور کار می‌کرد؟

حالا دیگر حسابی گیج و مبهوت به نظر می‌رسید.

آهسته گفت: هیچ وقت مطب دکتر المور نرفته بودم. خیلی وقت پیش‌ها، چند

دفعه برای معاینه او مد خونه مون. من... اصلاً شما راجع به چی صحبت می‌کنید؟

— اسم اصلی موریل چس میلدرد هویلند بود و یک مدت پرستار مطب دکتر

المور بود.

با تعجب گفت: چه تصادف عجیبی. شنیده بودم بیل باهاش توی ریورساید آشنا

شده، اما نه از جزئیات آشنایی شون خبر داشتم، نه از گذشته دختره چیزی

می‌دونستم. که گفتید مطب دکتر المور؟ اصلاً این موضوع چه اهمیتی داره؟

گفتم: ظاهراً هیچی. حدس می‌زنم همه چی کاملاً تصادفی اتفاق افتاده. توی

زندگی از این چیزها زیاد پیش می‌آد. لابد حالا متوجه شدید چرا لازم بود حتماً

باهاتون صحبت کنم. با در نظر گرفتن اینکه موریل غرق شده بود و همزمان شما هم

رفته بودید و اینکه موریل همون میلدرد هویلند بود که یک وقت با دکتر المور

ارتباط داشت؛ و از اون طرف، لیوری و دکتر هم یک جور دیگه به هم مربوط

می‌شدند، و به خصوص اینکه، خونه شون توی یک کوچه است، باید بهم حق بدید.

به نظر شما، لیوری و موریل همدیگه را می‌شناختند؟

به فکر فرو رفت، لب پائینش را ملایم گاز گرفت.

— یک بار او را توی کوهستان دید، اما برخوردشون طوری نبود که آدم فکر کنه

قبلاً با هم آشنایی داشته‌اند.

گفتم: با اخلاقی که لیوری داشت، اگه موریل را می شناخت، حتماً یک جوری این آشنایی را بروز می داد.

گفت: به عقیده من، هیچ ارتباطی بین لیوری و دکتر المور نبود. با زنش سر و سری داشت، اما خود دکتر را ابدأ نمی شناخت. با این حساب، بعید می دونم با پرستار مطبش آشنایی داشته باشه.

گفتم: درسته. از قرار، این وسط هیچ سرنخی واسه من پیدا نمی شه. اما به هر صورت لازم بود یک کم با هم اختلاط کنیم. گمونم، حالا دیگه می تونم پول را بهتون بدم.

پاکت پول را بیرون کشیدم، بلند شدم و آن را به طرفش پرت کردم: افتاد روی زانویش. گذاشت همان جا بماند. دوباره نشستم.

گفتم: این نقش را خیلی خوب بازی می کنید. زن معصوم و سردرگمی که ته وجودش هم خشونت داره و هم تلخی. مردم حسابی راجع به شما اشتباه کرده اند. خیال می کنند با یک احمق سربه هوا طرفند که کله اش خالیه و اصلاً نمی تونه به خودش مسلط باشه. واقعاً خیلی در اشتباهند.

در حالی که توی صورتم زل زده بود، ابرویش را بالا انداخت. چیزی نگفت. بعد، خنده ای گوشه لب هایش را بالا برد. پاکت را برداشت، آن را روی پایش کوبید و بعد گذاشتش روی میز. تمام مدت چهارچشمی مرا می پایید.

گفتم: نقش خانم فلبروک را هم خیلی خوب بازی کردید. حالا که بهش فکر می کنم، به نظرم می رسه که یک کم اغراق شده بود. اما در اون لحظه مرا کاملاً مجاب کرد: اون کلاه ارغوانی که با موی بور قشنگ می شد ولی روی موی قهوه ای و آشفته زار می زد، اون آرایش غلیظ و مسخره که انگار کار یک آدم لقوه ای بود - اون هم توی تاریکی، و بالاخره اون حرکات عصبی و خل وضع. واقعاً دست مریزاد! باور کنید موقعی که ناغافل هفت تیر را دادید دستم، عین آش آلو وارفتم.

پوزخندی زد و دست هایش را در جیب های عمیق کتش فروبرد. پاشنه کفش هایش را به زمین کوبید.

پرسیدم: اصلاً چرا برگشتید؟ چرا وسط روز روشن خودتون را توی همچی خطری انداختید؟

آرام گفت: پس خیال می‌کنید من به لیوری شلیک کردم؟

— خیال نمی‌کنم. مطمئنم.

— حالا می‌خواهید بدوینید چرا برگشتم؟

— راستش، خیلی هم واسم مهم نیست.

خندید. خنده‌اش گزنده و سرد بود.

— همه پول‌هام را برداشته بود. کیفم را خالی کرد. دار و ندارم را برد، حتی از سکه‌ها هم نگذشت. واسه این بود که برگشتم. هیچ خطری در کار نبود. می‌دونستم چطور زندگی می‌کرد. واقعیتش اینه که این طوری می‌تونستم اوضاع را امن تر کنم. مثلاً، شیر و روزنامه را از دم در بردارم. مردم معمولاً توی این جور مواقع دست و پاشون را گم می‌کنند. من این جوری نیستم؛ دلیلی وجود نداره آدم بیخودی هول بشه. هر چی خونسردتر باشی، بهتر می‌تونی خودت را حفظ کنی.

گفتم: حالا فهمیدم. پس شما شب قبلش لیوری را کشته بودید. باید زودتر متوجه این موضوع می‌شدم، هرچند که دیر و زودش چیزی را عوض نمی‌کنه. وقتی تیر خورد، داشت اصلاح می‌کرد. همین من را به اشتباه انداخت. حواسم نبود که پسرهایی که ریش تیره و زبر دارند و شب‌ها رفیقه‌هاشون می‌آیند خونه‌شون مهمونی، آخرین کاری که قبل از خواب می‌کنند اصلاح صورته.

با لحنی تقریباً شاد گفت: من هم این را شنیده‌ام. خب، حالا خیال دارید چیکار کنید؟

گفتم: شما خونسردترین پتیاره‌ای هستید که تا حالا دیدم. خیال دارم چیکار کنم؟ معلومه، با کمال میل شما را تحویل پلیس می‌دم.

— گمون نکنم مردش باشید.

کلمات را تقریباً با آواز ادا می‌کرد.

— اون روز، از اینکه هفت تیر بهتون دادم تعجب کردید. جای تعجب نداشت،

چون یک هفت تیر دیگه توی کیفم بود. عین این.

دست راستش با هفت تیر از جیب کتش بیرون آمد و مرا نشانه گرفت.

لبخند زدم. شاید شادترین لبخند زندگیم نبود، اما به هر صورت لبخند بود.

گفتم: هیچ وقت از این صحنه خوشم نیومده. کارآگاه با قاتل روبه‌رو می‌شه. قاتل

هفت تیر می‌کشد و به طرف کارآگاه نشونه می‌ره. بعد قضیه غم‌انگیز قتل را از سیر تا بیاز برای کارآگاه تعریف می‌کنه، به این خیال که وقتی قصه تموم شد، کارآگاه را می‌فرسته اون دنیا. این جوری، حتی اگه آخرش هم قاتل کارآگاه را بکشد، باز کلی وقت ارزنده بیخودی تلف می‌شه. ولی، بامزه‌اش این جاست که قاتل هیچ وقت موفق نمی‌شه کلک کارآگاه را بکنه. همیشه یک اتفاقی پیش می‌آد که نقشه قاتل را به هم می‌زنه. حتی خدایان هم از این صحنه دل خوشی ندارند. همیشه یک جوری دست قاتل را خط می‌زنند.

در حالی که از جا بلند می‌شد و پاورچین پاورچین به طرفم می‌آمد، آهسته و ملایم گفت: چطوره این دفعه یک جور دیگه ترتیب کار را بدیم؟ فرض کنیم که چیزی براتون تعریف نمی‌کنم، هیچ اتفاقی هم نمیفته و فقط با یک گلوله دختون را می‌آرم و خلاص.

گفتم: این جوری هم باز از صحنه‌اش خوشم نمی‌آد.

گفت: به نظر نمی‌آد هول کرده باشید.

آهسته زبانش را روی لب‌هایش چرخاند، نرم و بی‌صدا روی قالی چند قدم برداشت و به من نزدیکتر شد.

دروغکی گفتم: معلومه که نمی‌ترسم. الان خیلی دیروخته، همه جا ساکته، و پنجره بازه و شلیک گلوله حسابی سرو صدا راه می‌ندازه. تا خیابون کلی راهه و شما دست به هفت تیرتون هیچ تعریفی نداره. احتمالاً تیرتون خطا می‌ره. وقتی به لیوری شلیک کردید، سه بار تیرتون خطا رفت.

گفت: بلند شید بایستید.

سعی می‌کرد لحنش خشن باشد و از من زهرچشم بگیرد.

از جا بلند شدم.

گفت: فاصله مون کمتر از اونه که تیرم خطا بره.

لوله هفت تیر را به سینه‌ام چسباندم.

— این جوری واقعاً محاله تیرم خطا بره، این طور نیست؟ حالا خیلی آروم باشید.

دست‌هاتون را تا ارتفاع شونه‌تون بالا ببرید و اصلاً تکون نخورید. اگه یک ذره بجنبید، ممکنه هفت تیر ناغافل شلیک کنه.

دست‌هایم را به موازات شانه‌هایم بالا بردم. زیرچشمی هفت‌تیر را می‌پاییدم. زبانم سنگین شده بود، ولی هنوز می‌توانستم تکانش بدهم. با دست چپ بدنم را وارسی کرد، بی‌آنکه اسلحه‌ای پیدا کند. دستش را پایین آورد و، همان‌طور که خیره براندازم می‌کرد، لبش را با دندان گزید. لوله هفت‌تیر را محکم‌تر به سینه‌ام فشار داد. خیلی مؤدب، درست مثل خیاطی که لباس آدم را پرو کند، گفت: می‌شه، لطفاً، بچرخید؟

گفتم: هر چقدر هم سعی کنید باز یک جای کارتون می‌لنگه. دارم به این نتیجه می‌رسم که اصلاً به درد هفت‌تیربازی نمی‌خورید. اولش اینکه زیادی بهم نزدیک شدید، و بدتر از اون قضیه ضامن هفت‌تیره، که اصلاً خوش ندارم حرفش را بزنم، ولی تقصیر من چیه که هیچ‌وقت یادتون نمی‌مونه ضامن را بکشید؟

این جووری سرکار خانم خواست دوتا کار را با هم انجام بدهد. یک قدم بلند به عقب بگذارد و، بدون اینکه چشم از من بردارد، با شست ضامن هفت‌تیر را پیدا کند. دوتا کار خیلی ساده، که فقط یک ثانیه وقت می‌برد. اما از اینکه من بهش گفته بودم خوشش نیامد. از اینکه توی دلم بهش می‌خندیدم دلخور شد. برای یک لحظه دست و پایش را گم کرد و همین کارش را خراب کرد.

نفهمیدم صدای خفه‌ای که از گلویش بیرون آمد از درد بود یا تعجب، چون برق‌آسا با بازوی راستم سرش را به طرف خودم کشیده بودم و محکم صورتش را به سینه‌ام فشار می‌دادم. با دست چپم کوبیدم به مچ دست راستش، با کف دستم ضربه سختی به شستش زدم. هفت‌تیر از دستش رها شد و افتاد زمین. صورتش بین دستم و قفسه سینه‌ام گرفتار شده بود و به نظرم رسید که سعی می‌کرد نعره بزند. بعدش خواست به من لگد بزند و بالکل تعادلش را از دست داد. سعی کرد به صورتم چنگ بکشد. مچ دستش را گرفتم و به سمت پشتش پیچاندم. خیلی قوی بود، اما من خیلی قوی‌تر بودم. وقتی دید، کاری ازش ساخته نیست، خود را شل کرد و همه سنگینی‌اش را انداخت روی دست راستم که سرش را نگاه داشته بود. نمی‌توانستم یک‌دستی تمام وزنش را تحمل کنم. به سمت پایین لیز خورد و من هم ناچار به طرفش خم شدم. روی زمین با هم گلاویز شده بودیم و خش‌خش بدن‌هایمان بر کف اتاق و نفس‌های تندمان صدای خفه‌ای داشتند، و اگر هم یکی از تخته‌های

کفپوش ترک برداشت، من چیزی نشنیدم. به نظر رسید که یکی از حلقه‌های پرده با شدت چوب پرده‌ای را خراش می‌داد. مطمئن نبودم و فرصت نداشتم به موضوع دقیق شوم. ناگافل، شبیح محوی از سمت چپم ظاهر شد، پشت سرم بود و نمی‌توانستم درست تشخیصش بدهم. فهمیدم مردی آن‌جا بود؛ یک مرد گنده و قلچماق.

فقط همین را فهمیدم. یک دفعه همه چیز در آتش و تاریکی فرو رفت. حتی متوجه نشدم که به طرفم شلیک کردند یا نه. آتش و تاریکی و درست قبل از تاریکی، برای یک لحظه، حالت تهوعی خیلی شدید.

بوی گند جین می‌دادم. اما نه یک ذره، مثل موقعی که آدم صبحِ سردِ زمستان لبی تر کرده باشد تا گرم شود و جرأت بیرون آمدن از رختخواب را پیدا کند، بلکه انگار با کله وسط یک اقیانوس جین شیرجه رفته باشم. موهایم و ابروهایم و چانه و زیر چانه‌ام از جین خیس بودند. روی پیراهنم هم جین ریخته بود. بوی لاشهٔ قورباغه گرفته بودم.

کت تنم نبود و طاقباز، کنار پایه کاناپه، روی فرش خانه‌ای غریبه افتاده بودم و به عکسی قاب شده نگاه می‌کردم. قاب از چوب نرم و ارزان لاک و الکل خورده بود و عکس قسمتی از یک پل عظیم کوهستانی را نشان می‌داد که زرد کمرنگ بود و یک لوکوموتیو سیاه و براق، که یک قطار آبی لاجوردی را دنبال خودش می‌کشید، از زیرش عبور می‌کرد. از میان یکی از طاقی‌های بلند پل، ساحلی زرد و وسیع دیده می‌شد، که در آن گله به گله شناگران و چترهای آفتابی راه‌راه، عین نقطه‌هایی رنگی، به چشم می‌خوردند. سه دختر، در نمای نزدیک، چتر آفتابی به دست، کنار هم قدم می‌زدند. یکی لباس آلبالویی پوشیده بود، یکی آبی روشن، و یکی هم سبز. خلیج پشت ساحل بیش از اندازه آبی بود. غرق در آفتاب بود و از بادبان‌های سفید لکه‌لکه و خال‌خال شده بود. آن سوی انحنای پایینی خلیج، سه ردیف تپه بودند به رنگ‌های کاملاً متضاد: طلایی، خاکی و ارغوانی روشن.

زیر عکس با حروف درشت نوشته شده بود:

با قطار لاجوردی از ریویرای فرانسه دیدن کنید

در آن حال و وضع، فقط سفر به فرانسه را کم داشتم.

بازویم را دراز کردم و دستی به پشت سرم کشیدم. آتش و لاش بود. درد تا نوک انگشت پایم پیچید. ناله‌ام بلند شد، ولی به خاطر عزت نفس حرفه‌ای - بهتر بگویم، تتمه عزت نفس حرفه‌ای درب و داغانم - فوراً ناله را به غرش تبدیل کردم. آهسته و با احتیاط غلتی خوردم و پایه تختخواب دیواری را، که پایین کشیده شده بود، برانداز کردم. یکی از دو تختخواب یک‌شکل بود؛ آن یکی هنوز به دیوار چسبیده بود. طرح خراطی‌های روی پایه چوبی برایم آشنا بود. عکس بالای کاناپه آویزان بود، و من بی‌دقت این همه مدت آن‌جا نشسته بودم و حتی یک نگاه هم به آن نینداخته بودم. همین که تکانی خوردم، یک بطری چهارگوش جین از روی سینه‌ام به زمین غلتید. بیرنگ و خالی بود. به نظرم غیرممکن می‌آمد که توی یک بطری این همه جین جا بگیرد.

با هزار زحمت پاهایم را حرکت دادم و مدتی چهاردست و پاکف اتاق ماندم و، مثل سگی که اشتها ندارد غذایش را تا آخر بخورد و در عین حال دلش راضی نمی‌شود از آن بگذرد، فقط بو کشیدم. در حالی که گردنم را سیخ نگه داشته بودم، چند بار سرم را چرخاندم. بدجوری درد می‌کرد. چند بار دیگر چرخاندمش، ولی دردش خوب نشد. از خیر درمان سرم گذشتم و سرپا ایستادم، و تازه متوجه شدم که کفش‌هایم را گم کرده‌ام.

کفش‌هایم کنار قرنیز دیوار افتاده بودند و آن‌چنان حال زاری داشتند که نگو و نپرس. با بی‌حالی پوشیدمشان. حس می‌کردم پیر شده‌ام. دیگر در سرازیری زندگی بودم. باز جای شکرش باقی بود که هنوز یک دندان سالم در دهان داشتم. با زبان لمسش کردم. خوشبختانه این یکی طعم جین نمی‌داد.

گفتم: بالاخره حقت را می‌گذارند کف دستت. یک روز می‌آد که حقت را می‌گذارند کف دستت و می‌فهمی یک من ماست چقدر کره می‌ده!

لامپ رومیزی نزدیک پنجره باز سر جایش بود. کاناپه سبز و گنده هم همین‌طور. چشمم به جای خالی در افتاد که پرده سبزی جلوش آویزان کرده بودند. «هیچ وقت پشت به پرده سبز نشینید. آخر و عاقبت خوبی نداره. بالاخره یک بلایی سر آدم می‌آد.»

این حرف را به کی گفته بودم؟ به یک دختر که هفت تیر دستش بود. دختری که

صورت رنگ پریده و بی‌احساسی داشت و موهای قهوه‌ای تیره‌اش یک‌وقتی بور بودند. اطرافم را نگاه کردم ببینم کجاست. هنوز همان‌جا بود. روی تخت‌خوابی که از دیوار پایش کشیده بودند دراز کشیده بود. یک جفت جوراب نایلن تیره پایش بود؛ همین و بس. موهایش بهم ریخته و پریشان بودند. چند جای گردنش کبود شده بود. دهانش باز بود و زبان آویزانش از آن بیرون زده بود. چشم‌هایش انگار می‌خواستند از حدقه بیرون بپرند و سفیدیشان دیگر سفید به‌نظر نمی‌رسید. چهار خراشیدگی و حشیانه، قرمزی تیره و زنده‌ای روی سفیدی شکم برهنه‌اش باقی گذاشته بودند. خراش‌ها عمیق بودند و معلوم بود ناخن‌ها با نفرتی تلخ و دیوانه‌وار گوشت تن را زخم کرده‌اند.

لباس‌ها روی کاناپه ولو شده بودند، بیشترشان مال او بودند. کتم هم آن‌جا بود. آن‌را از میان تل لباس‌ها بیرون کشیدم و پوشیدم. بین لباس‌های به‌هم ریخته چیزی زیر دستم خش‌خش کرد. پاکت دراز را بیرون کشیدم؛ هنوز اسکناس‌ها آن‌جا بودند. گذاشتمش توی جیبم. مارلوی پانصد دلاری. امیدوار بودم کم و کسری نداشته باشد. ظاهراً نمی‌شد به‌چیز دیگری امید بست.

خیلی نرم روی پنجه پا قدم برمی‌داشتم، انگار روی یک لایه یخ نازک راه بروم. کمی خم شدم تا پشت زانویم را بمالم. وقتی خم شده بودم، نمی‌توانستم بفهمم زانویم بیشتر درد می‌کند یا سرم.

صدای قدم‌های محکمی از راهرو به گوش رسید و بعد همه‌مه و هیاهویی بلند شد. صدای قدم‌ها جلوی در قطع شد. مشت سنگینی در را کوبید.

آن‌جا ایستاده بودم، مبهوت در را نگاه می‌کردم و لب‌هایم را به‌دندان‌هایم می‌فشردم. منتظر بودم کسی در را باز کند و وارد شود. دستگیره چرخید، ولی کسی وارد نشد. دوباره در را کوبیدند، در زدن قطع شد باز صدای کسانی در راهرو پیچید. قدم‌ها دور شدند. از خودم می‌پرسیدم چقدر طول می‌کشد تا مدیر ساختمان را پیدا کنند و او با شاه‌کلیدش در را باز کند. خیلی وقت نمی‌برد. آن‌قدر فرصت نبود که مارلو بتواند از ریورای فرانسه خودش را به‌خانه برساند.

رفتم طرف پرده سبز و آن‌را کنار زدم. پشت پرده یک راهروی باریک بود که به‌دستشویی و حمام می‌رسید. وارد شدم و چراغ را روشن کردم. دو فرش حمام

کف را می پوشانند، حوله‌ای تاشده روی لبه وان بود و پنجره‌ای گوشه وان دیده می شد. در حمام را بستم، روی لبه وان ایستادم و پنجره را باز کردم. طبقه ششم بودم. پنجره نرده نداشت. به بیرون سرک کشیدم و بایک نظر، در تاریکی، کوچه باریک را دیدم که پر از درخت بود. به این ور و آن ور که نگاه کردم، متوجه شدم که با پنجره حمام خانه بغلی کمتر از یک متر فاصله دارم. پریدن این مسافت برای یک بز کوهی که خوب چریده باشد عین آب خوردن بود. سؤال این بود که آیا یک کارآگاه خصوصی درب و داغون هم می توانست از عهده اش بر بیاید و اصلاً این کار فایده‌ای داشت.

از بیرون، صداهایی دور و خفه نغمه همیشگی مأمورهای پلیس را سر داده بودند: «باز کنید، وگرنه در را می شکنیم.» تنها عکس‌العملم پوزخند بود. می دانستم در را نمی شکنند، چون که شکستن در پدر پای آدم را در می آورد و مأمورهای پلیس خیلی هوای پایشان را دارند. فکر نکنم جز پایشان هوای چیز دیگری را داشته باشند. حوله‌ای از روی جاحوله‌ای برداشتم، پنجره را کاملاً باز کردم و رفتم روی هره. در همان حال که خودم را در قاب پنجره باز نگه داشته بودم، نصف تنه‌ام را به طرف هره پنجره بغلی دراز کردم. دستم پنجره بغلی را لمس می کرد و اگر چفت نبود می توانستم بایک فشار بازش کنم. چفت بود. یک پایم را از پنجره بیرون بردم و ضربه محکمی به شیشه کوبیدم. گمان کنم صدای شکستن تا آن سر شهر رسید. حوله را دور دستم پیچیدم و بازویم را به طرف چفت پنجره بغلی دراز کردم. چفت را کشیدم و باز شد. آن پایین، ماشینی از کوچه گذشت. کسی حواسش به من نبود.

پنجره شکسته را باز کردم، شلنگ برداشتم و پایم را روی هره کناری گذاشتم. حوله از دستم در رفت، در تاریکی بال بال زد، راهی طولانی را طی کرد و آن پایین روی محوطه چمنکاری بین دو ضلع ساختمان فرود آمد. از پنجره وارد حمام خانه بغلی شدم.

توی تاریکی، پریدم پایین و کورمال کورمال خودم را به در رساندم. در را باز کردم و گوش تیز کردم. در روشنایی مهتاب که از پنجره‌های شمالی به داخل می‌تابید دو تختخواب یک‌شکل دیدم که مرتب و خالی بودند. تختخواب دیواری نبودند. این آپارتمان بزرگتر بود. از کنار تختخواب‌ها و از دری دیگر گذشتم و وارد اتاق نشیمن شدم. هوای هر دو اتاق دم‌کرده و بویناک بود و نشان می‌داد مدت‌هاست در و پنجره‌هایشان را باز نکرده‌اند. خودم را به کلید برق رساندم و چراغ را روشن کردم. انگشتم را به لبه میزی چوبی کشیدم. رویش لایه نازکی خاک نشسته بود. تمیزترین اتاق‌ها هم اگر مدتی به حال خود رها شوند، همین قدر گرد و خاک می‌گیرند.

اتاق یک میز مطالعه داشت؛ یک صندلی راحتی، یک قفسه کتاب، یک کتابخانه بزرگ پر از رمان‌هایی که هنوز جلد کاغذی رنگی‌شان را داشتند، یک بار چوبی تیره با سیفون، یک تنگ مشروبخوری و چهار جام کریستال که وارونه روی یک سینی مسی هندی گذاشته شده بودند. کنارش، دوتا عکس یک‌اندازه در یک جفت قاب نقره‌ای دیده می‌شدند: زن و مرد میانسالی بودند که ظاهری سرزنده و جوان داشتند و از قیافه‌شان سلامت و شادی می‌بارید. از نگاهشان معلوم بود که ابداً از حضور من در آن جا دلخور نیستند.

مشروب داخل تنگ را بو کشیدم. ویسکی بود. محض امتحان، کمی از آن چشیدم. درد سرم را شدیدتر کرد، ولی در عوض حالم را حسابی جا آورد و تقریباً کیفور شدم. چراغ اتاق خواب را روشن کردم و داخل کمد‌های دیواری سرک کشیدم. یکی از آن‌ها پر از لباس‌های مردانه تک‌دوزی سفارشی بود. از روی برچسب داخل یکی از کت‌ها فهمیدم که صاحبش آقای است به اسم اچ. جی. تالبوت^۱. جستجو را

1. H. G. Talbot

ادامه دادم و در یکی از کتوهای کمد پیراهن آبی روشنی پیدا کردم که ظاهراً کمی برایم کوچک بود. پیراهن را برداشتم و به دستشویی رفتم، پیراهن خودم را درآوردم، صورت و بالاتنه‌ام را شستم، موهایم را با یک حوله مرطوب پاک کردم و پیراهن آبی را پوشیدم. کلی از تونیک سر آقای تالبوت را به موهایم مالیدم و با استفاده از شانه و برس صاحبخانه مرتبشان کردم. بعد از همه این کارها، دیگر تقریباً بوی جین نمی‌دادم.

چون دکمه بالای پیراهن بسته نمی‌شد، باز رفتم سر وقت کتو، یک کراوات آبی تیره پیدا کردم و آن را به گردنم بستم. دوباره کتم را پوشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم. برای این وقت شب ظاهراً یک کم زیادی آراسته و مرتب بود. حتی آدمی مثل آقای تالبوت هم، که از لباس‌هایش معلوم بود خیلی باسلیقه و منظم است، آخر شب این همه به سر و وضعش نمی‌رسید. خلاصه اینکه، زیادی تمیز و اتوکشیده و جدی به نظر می‌رسیدم.

موهایم را کمی آشفته کردم و گره کراواتم را هم یک‌خرده شل کردم، و دوباره رفتم سراغ تنگ و یسکی و هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا زیادی جدی نباشم. یکی از سیگارهای آقای تالبوت را روشن کردم و آرزو کردم که آقا و خانم تالبوت هر کجا هستند بیشتر از من خوش باشند، و از خدا خواستم عمری بدهد تا یک‌بار بیایم دیدنشان و از خجالتشان درآیم. رفتم طرف در اتاق نشیمن که به راهروی ساختمان باز می‌شد. در را باز کردم و در حالی که سیگار گوشه لبم بود در آستانه در ایستادم. امید نداشتم نقشه‌ام بگیرد. اما چاره‌ای نبود، چون گمان نمی‌کردم اگر منتظر بمانم که ردم را پیدا کنند و دنبالم این جا بیایند، وضعم بهتر شود.

کمی آن طرف‌تر مردی در راهرو سرفه کرد. سرم را جلو بردم. داشت نگاهم می‌کرد. سریع خودش را به من رساند. مرد ریزه‌نقشی بود و قیافه خشکی داشت، اونیفورم پلیسی خیلی تمیز و اتو شده‌ای پوشیده بود. موقرمز بود و چشم‌های طلایش هم به سرخی می‌زد.

دهن‌دره‌ای کردم و بیحال پرسیدم: چه خبر شده، سرکار؟

متفکرانه براندازم کرد.

— خونه بغلی یک‌خرده دردسر ایجاد شده. چیزی نشنیدید؟

— به نظرم رسید که یک چیزی افتاد زمین. خیلی وقت نیست او دم خونہ.
گفت: یک کم دیرہ.
گفتم: تا منظور از دیر چی باشہ. پس، جدی جدی خونہ بغلی خبرهایی شدہ؟
گفت: یک خانم را... می شناسیدش؟
— باید دیدہ باشمش.
گفت: باید حالا ببینیدش!
دست هایش را دور گلویش گذاشت، تا جایی کہ می توانست چشم هایش را از حدقه بیرون داد و صدای ناخوشایندی از حلقومش خارج کرد.
— این جوری! کہ گفتید چیزی نشنیدید؟
— فقط انگار یک چیزی افتاد زمین، همین. صدای دیگہ ای نشنیدم.
— باشہ. اسم شریفتون؟
— تالبوت.
— فقط یک دقیقه صبر کنید، آقای تالبوت. یک دقیقه همین جا تشریف داشته باشید.
چند قدمی در راهرو جلو رفت و سرش را بہ طرف در بازی کہ از آن نوری بیرون می تابید خم کرد.
گفت: آہای، جناب سروان، ہمسایہ بغلی دم در واستادہ.
مرد بلندقدی از در باز بیرون آمد و بی آنکہ از جایش بجنبد مستقیم بہ من خیرہ شد. یک مرد گندہ و قلچماق با موهای بور رنگ پریدہ و چشم های خیلی خیلی آبی:
شخصی شخیص دگارمون. گل بود بہ سبزہ نیز آراستہ شد. فقط همین یکی را کم داشتہ کہ خدا رساند.
مأمور پلیس ریزہ نقش و ترو تمیز مین باب توضیح گفت:
— این ہمسایہ بغلیہ. اسمش تالبوتہ.
دگارمون زل زدہ بود و مرا برانداز می کرد، اما نگاہ سرد و گزندہ اش اصلاً نشان نمی داد کہ مرا می شناسد یا حتی قبلاً دیدہ است. آرام جلو آمد، دست سنگینش را روی قفسہ سینہ ام گذاشت و مرا بہ داخل هل داد. وقتی تقریباً دو متر با در فاصلہ پیدا کردم، سرش را برگرداند و گفت:
— بیا این جا و در را ببند، فسقلی.

پلیس ریزه‌نقش وارد شد و در را بست.

دگار مون با تنبلی گفت: خیلی بامزه است! با هفت تیر مراقبش باش، فسقلی.

فسقلی در یک چشم به هم زدن هفت تیرش را از جلد سیاهش بیرون کشید.

— عجب! عجب! جناب سروان، شما از کجا فهمیدید؟

لحنش ملایم بود و موقع صحبت کردن انگار سوت می‌زد.

دگار مون، بی آنکه چشم از من بردارد، پرسید: چی را از کجا فهمیدم؟ مرده که شاخ و دم نداره. نکنه منتظر بودی خبر مرگش را توی صفحه متوفیات چاپ کنند تا مطمئن بشی که مرده.

فسقلی گفت: عجب! یک قاتل جنسی. لباس‌های دختره را درآورده و بعد با دست‌های خودش خفه‌اش کرده، جناب سروان. بالاخره، نگفتید از کجا فهمیدید؟

دگار مون جوابش را نداد. فقط ایستاده بود و گاهی پا به پا می‌کرد. از قیافه‌اش چیزی نمی‌شد فهمید، عین سنگ سرد و سخت بود.

فسقلی ناغافل گفت: آره، کار خودش. یک کم هوای این جا را بو بکشید، جناب سروان. چندین روز هوای خونه عوض نشده. تازه چقدر هم روی قفسه کتاب‌ها خاک نشسته. ساعت روی بخاری دیواری هم کوکش تموم شده و خوابیده، جناب سروان. گمونم این یارو یواشکی از یک جایی وارد خونه شده... اجازه می‌دید یک نگاهی این دور و بر بندازم، جناب سروان؟

با عجله از اتاق نشیمن خودش را به دستشویی رساند. صدایش را می‌شنیدم که این طرف و آن طرف را می‌گشت. دگار مون مثل چوب سر جایش ایستاده بود و تکان هم نمی‌خورد. فسقلی برگشت.

— از پنجره حمام وارد شده. روی وان شیشه خرده ریخته. دستشویی هم اون قدر بوی گند جین می‌ده که آدم حالش آشوب می‌شه. یادتونه وقتی در آپارتمان بغلی را باز کردیم چه بوی جینی می‌داد؟ یک پیراهن هم پیدا کردم، جناب سروان. نمی‌دونید چه بویی می‌ده، انگار که توی جین شسته باشندش.

پیراهن را بالا گرفت. هوا فوراً عطرآگین شد. دگار مون نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد جلو آمد و کتم را کنار زد و پیراهنی را که تنم بود برانداز کرد.

فسقلی گفت: فهمیدم چیکار کرده. یکی از پیراهن‌های صاحب‌خونه را دزدیده. متوجه شدید چقدر کلکه، جناب سروان؟

— آره.

دگارمون دستش را بالا برد و به سینه‌ام چسباند، بعد آهسته دستش را پایین آورد. طوری راجع به من حرف می‌زدند که انگار آن‌جا نبودم یا، دور از جون، برگ چغندر بودم.

— خوب بگردش، فسقلی.

فسقلی همه‌جایم را گشت، که مبدا اسلحه داشته باشم.

گفت: چیزی همراهش نیست.

دگارمون گفت: بهتره تا وبر نیامده از این‌جا ببریمش. این هالو نمی‌تونه یک خیار را وسط یک سبد آلو پیدا کنه.

فسقلی با نگرانی گفت: ولی جناب سروان شما حق رسیدگی به این پرونده را ندارید. اگه درست شنیده باشم فعلاً معلق شدید، یا یک همچی چیزایی.

دگارمون جواب داد: آب که از سر گذشت، چه یک نی چه صد نی. این وسط چیزی را از دست نمی‌دم.

فسقلی گفت: شما نه، ولی من ممکنه درجه و اونفورم را از دست بدم.

دگارمون نگاه خسته‌اش را به فسقلی دوخت. پلیس ریزه‌نقش معذب به نظر می‌رسید؛ سرخ شد و اضطراب چشم‌های طلایی‌اش را براق‌تر کرد.

— باشه فسقلی، برو جناب هالو خان را خبر کن.

پلیس ریزه‌نقش با نوک زبان لب‌هایش را تر کرد.

— امر بفرمایید، جناب سروان، من هم اطاعت می‌کنم. اصلاً چیزی راجع به معلق شدن شما نشنیدم.

دگارمون گفت: خودمون می‌بریمش. فقط خودت و خودم.

— امر امر شماست، جناب سروان.

دگارمون انگشتش را به چانه‌ام چسباند.

با خونسردی گفت: قیافه‌اش داد می‌زنه که سادیسم داره... تف!

لبخند محوی نثارم کرد؛ فقط گوشه دهان گنده‌اش، که حالتی درنده و وحشی داشت، تکان خفیفی خورد.

از آپارتمان بیرون آمدیم و در راهرو، در خلاف جهت آپارتمان ۶۱۸، حرکت کردیم. هنوز از در باز نور بیرون می‌تابید. دو مرد با لباس شخصی بیرون ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند، در حالی که دست‌هایشان را در برابر باد سپر کرده بودند. از آپارتمان صدای داد و قال بلند بود.

از پیچ راهرو گذشتیم و به آسانسور رسیدیم. دگرمون در خروجی اضطراری را، که پشت آسانسور بود، باز کرد و به طرف پایین سرازیر شدیم. صدای قدم‌هایمان روی پله‌های سیمانی طنین خاصی داشت. بعد از شش طبقه با پای پیاده به نفس‌نفس افتاده بودیم. وقتی به سرسرا رسیدیم، دگرمون توقف کرد، دستش را روی دستگیره در نگاه داشت و گوش تیز کرد. سرش را برگرداند و پرسید:

— ماشین دارید؟

— آره. توی گاراژ زیرزمین.

— خوب شد.

از پله‌ها پایین رفتیم و از زیرزمین نیمه تاریک سر درآوردیم. سیاه‌لقو از اتاقک بیرون آمد و قبض ماشینم را به دستش دادم. زیرچشمی نیم‌نگاهی به اونیفورم فسقلی انداخت. چیزی نگفت. با اشاره اتومبیل‌م را نشان داد. دگرمون پشت فرمان نشست و من هم کنارش. فسقلی رفت صندلی عقب. سطح شیب‌دار را بالا آمدیم و به هوای مرطوب و خنک شبانه رسیدیم. ماشین بزرگی با یک جفت چراغ قرمز روشن، از دو کوچه آن طرف‌تر، مستقیم به سمت ما می‌آمد. دگرمون از پنجره باز اتومبیل به بیرون تف کرد و ماشین را در جهتی دیگر راند.

گفت: ردخور نداره که خود و بره. مطابق معمول باز دیر به مراسم تدفین رسیده. این دفعه پرونده را درست از بغل گوشش قر زدیم.

فسقلی گفت: راستش، زیاد از این کار راضی نیستم. واقعاً صادقانه می‌گم. — اخم‌هاتو باز کن، بچه. این جوری ممکنه دوباره برگردی بخش جنایی. فسقلی جواب داد: ترجیح می‌دم اونیفورم تنم باشه و خرج زندگیم را در بیارم. خودش را باخته بود و داشت جرأتش را از دست می‌داد. دگارمون به قدر ده خیابان خیلی تند راند و بعد کمی یواش کرد. فسقلی با ناراحتی گفت: حتماً خودتون بهتر می‌دونید چیکار می‌کنید، جناب سروان، ولی راه اداره از این‌ور نیست.

دگارمون گفت: می‌دونم. حالا کی خواسته بره اداره؟ سربیک پیچ، سرعتش را کم کرد، دور زد و وارد خیابانی باریک شد، که خانه‌های یکدست و کوچک، با چمنکاری‌های قشنگ و یک‌اندازه داشت. آرام ترمز گرفت و ماشین را در حاشیه پیاده‌رو، بین دوتا ساختمان، متوقف کرد. یکی از بازوهایش را روی پشتی صندلی دراز کرد و سرش را به طرف فسقلی برگرداند و پرسید: — ببینم، تو خیال می‌کنی این یارو زنه رو کشته؟ فسقلی با لحنی گرفته و عصبی گفت: گوشم با شماست، ادامه بدهید. — چراغ‌قوه داری؟ — نه.

گفتم: توی جیبِ درِ سمت چپ یک چراغ‌قوه است. فسقلی جست‌وجو کرد، صدای تق فلز بلند شد و نور سفید چراغ‌قوه بیرون زد. دگارمون گفت: یک نگاه به پشت سر این یارو بنداز. روشنایی چرخ‌خورد و روی نقطه‌ای متوقف شد. صدای نفس‌های مرد ریزه‌نقش را از پشت سر می‌شنیدم و گرمای نفس‌هایش را روی گردنم حس می‌کردم. چیزی به قسمت متورم سرم خورد و دردم گرفت. زیر لبی غریدم. چراغ خاموش شد و تاریکی کوچه دوباره ماشین را گرفت. فسقلی گفت: اگه غلط نکنم از پشت کوبیدند توی سرش، جناب سروان. اما نمی‌فهمم موضوع از چه قراره.

دگارمون گفت: دختره هم همین وضع را داشت. در نظر اول به چشم نمی‌خوره، ولی اگه یک کم دقت می‌کردی، متوجه می‌شدی. این جوری تونستند، قبل از اینکه

بکشش، لباس هاش را دربیارند و شکمش را چنگ بزنند. خون روی بدنش از همین بود. بعدش گردنش را خرد کردند. هیچ صدایی هم بلند نشد. دلیلی هم نداشت بشه. تازه، یک چیز دیگه: این آپارتمان تلفن نداره. کی به پلیس خبر داد، فسقلی؟

— من از کجا بدونم؟ یک یارویی زنگ زد و گفت یک زنی توی آپارتمان‌های گرانادا، پلاک ۶۱۸، خیابان هشتم کشته شده. جناب هالو خان داشت دنبال عکاس می‌گشت که شما سروکله تون پیدا شد. کسی که تلفن را جواب داد می‌گفت معلوم بود طرف صدایش را عمدتاً کلفت کرده. نگفت اسمش چیه.

دگارمون گفت: خب، که این طور. اگه تو دختره را کشته بودی، چطوری خودت را از مخمصه نجات می‌دادی؟

فسقلی گفت: خب، معلومه، فلنگ را می‌بستم. خر نبودم که همون جا بمونم. ناغافل به من پرید:

— شما چرا این کار را نکردید؟ چرا نزدید به چاک؟
جوابش را ندادم.

عوض من، دگارمون بی‌حال گفت:

— به هر صورت، نمی‌رفتی روی هره پنجره طبقه ششم و بعدش نمی‌پریدی توی یک آپارتمان غریبه، که هیچ بعید نبود صاحبش توش خوابیده باشه؛ دروغ می‌گم؟ وانمود نمی‌کردی صاحبخونه مردم هستی و کلی وقت نمی‌داشتی که به پلیس زنگ بزنی. خوب که فکرش را بکنی، متوجه می‌شی که اگه دختره یک هفته هم اون جا می‌موند، کسی خبردار نمی‌شد. هیچ آدم عاقلی از همچی موقعیت خوبی نمی‌گذره و نمی‌آد دستی‌دستی خودش را توی هچل بندازه؛ غیر از اینه، فسقلی؟

فسقلی مردد و با احتیاط گفت: راستش، اگه من بودم کار دیگه‌ای می‌کردم، ولی، خب، این دیوونه‌های جنسی رفتارشون خیلی عجیب و غریبه، جناب سروان. مثه من و شما که عادی نیستند. شاید، همدست داشته و یارو وسط کار کوبیده توی سرش و اون جا ولش کرده که همه چیز بیفته گردن این فلکزده.

دگارمون زیر لبی گفت: باورم نمی‌شه این را تنهایی کشف کرده باشی. حالا، ما این جاییم و این جناب زرنگ و حاضر جواب، که همیشه از همه چیز خبر داره، کنارمون نشسته و لب از لب باز نمی‌کنه.

سر بزرگش را به طرف من چرخاند و به صورتم زل زد.

— اون جا چیکار داشتی؟

گفتم: یادم نمی‌آد. این ضربه‌ای که خورد به سرم پاک حافظه‌ام را مختل کرده. دگارمون گفت: کمکت می‌کنیم یادت بیاد. می‌بریمت اون بالا، توی تپه‌های نزدیکی این جا، که بتونی با خیال آسوده بنشینی اون قدر ستاره‌ها را دید بزنی تا همه چیز یادت بیاد. مطمئن باش همچی حافظه‌ات را برمی‌گردونم سر جاش که از روز اولش هم بهتر بشه.

فسقلی گفت: جناب سروان، این طور حرف زدن هیچ خوبیت نداره. چرا نبریمش اداره و کارها را مطابق قانون انجام ندهیم؟

— قانون را بذار در کوزه آبش را بخور! من از این گل‌پسر خیلی خوشم می‌آد. دوست دارم بشینیم سر فرصت با هم مفصل گپ بزنیم. می‌دونی فسقلی، طفلک خیلی خجالتیه. باید یک کم تکونش داد خجالتش بریزه.

فسقلی گفت: اصلاً اهل این کارها نیستم. دور من یکی را خط بکشید.

— چیکار می‌خوای بکنی، فسقلی؟

— می‌خوام برگردم برم اداره.

— کسی جلوت را نگرفته، بچه. دوست داری پیاده روی کنی؟

فسقلی یک کم ساکت ماند. بالاخره آهسته گفت:

— آره، می‌خوام پیاده روی کنم.

در ماشین را باز کرد و پرید بیرون.

— لابد می‌دونید که باید همه چیز را گزارش بدم، جناب سروان.

دگارمون گفت: باشه گزارش بده. به‌وبر بگو سراغش را گرفتم. از قول من بهش بگو دفعه دیگه که رفت همبرگر بخوره، جای من را هم خالی کنه.

مأمور پلیس ریزه‌نقش گفت: به‌نظر من همه این‌ها حرف مفتیه.

در ماشین را به هم کوبید. دگارمون کلاچ گرفت و پایش را گذاشت روی گاز. پنجاه متر آن طرف‌تر، با سرعت هفتاد می‌رفتیم؛ بعد از صد متر، رسیده بودیم به‌نود. نبش بلوار، یواش کرد، به سمت شرق پیچید و با سرعت مجاز راه را ادامه داد. تک‌وتوکی اتومبیل در هر دو جهت حرکت می‌کردند. اما در کل، سکوت و خلوت

سر صبح همه جا را گرفته بود. بعد از مدتی کوتاه، به بیرون شهر رسیدیم و دگامون چفت دهانش را باز کرد.

با لحنی آرام گفت: حالا تو تعریف کن. شاید تونستیم یک جوری قضیه را حل کنیم.

ماشین به نوک یک سربالایی رسید و بعد به پایین سرازیر شد و رفت طرف محلی که بلوار با باغ بیمارستان کهنه سربازها تلاقی می کرد. مِهی که تمام شب از ساحل به این سمت رانده شده بود مثل هاله ای دور چراغ های پایه بلند و سه شاخه خیابانی را گرفته بود. حرفم را شروع کردم.

— امشب کینگسلی اومد آپارتمان من و گفت که زنش تلفنی تماس گرفته. خانم کینگسلی احتیاج فوری به پول داشت. قرار شد که برایش پول ببرم و هر طور تونستم از مخمسه درش بیارم. اما خودم نقشه دیگه ای داشتم. نشونی های من را بهش داده بودند و می بایست توی بار طاووس، تقاطع خیابان هشتم و آرگوئلو، یک ربع از هر ساعتی گذشته ملاقاتش کنم. هر ساعتی شد.

دگامون آرام گفت: زنک می خواست بزنه به چاک و لابد از چیزی فرار می کرد، مثلاً یک قتل.

دستش را کمی بالا برد و دوباره آن را روی فرمان گذاشت.

— خیلی ساعت بعد از اینکه تلفن زد، خودم را رسوندم اون جا. بهم گفته بودند که موهایش را قهوه ای تیره کرده. وقتی از بار می اومد بیرون بهش برخورد، ولی نشناختمش. هیچ وقت خودش را ندیده بودم. تنها چیزی که ازش دیده بودم یک عکس قشنگ بود، که شاید خیلی هم شبیه خودش نیفتاده بود. یک پسر بچه مکزیکی را فرستاد سراغم، که صدام کنه بیرون. می خواست بی هیچ حرف و سخنی پول را دودستی تقدیمش کنم. من می خواستم بفهمم قضیه چیه. بالاخره، متوجه شد که تا حرف نزنه از پول خبری نیست. بهم گفت که توی ساختمون گرانا داست و قرار شده دقیقه صبر کنم و بعد برم دنبالش. همین کار را کردم.

— وقت می خواست که یک کلکی سوار بکنه.

— در اینکه کلکی سوار شد حرفی نیست. حالا، خدا می دونه اون چقدر توش دست داشته. نمی خواست برم اون جا، نمی خواست حرف بزنه. هر چند که، قاعدتاً

حدس می‌زد که اصرار می‌کنم واسم توضیح بده قضیه از چه قراره، و روی این حساب، شاید خودداریش از حرف زدن فقط ظاهرسازی بوده که خیال کنم به‌اوضاع مسلط هستم. نقش بازی کردنش حرف نداشت. بعداً این را فهمیدم. به هر جهت، رفتم و حرف زدیم. هیچ‌کدوم از چیزهایی که گفت خیلی سروته نداشت، تا اینکه صحبت رسید به کشته شدن لیوری. اون وقت، خیلی زود همه چیز را اعتراف کرد؛ خیلی هم بی‌دردسر. بهش گفتم خیال دارم بسپر مش دست پلیس.

یک دفعه کنار دهکده و ستوود^۱ سر درآوردیم، که تقریباً در تاریکی فرو رفته بود و فقط چراغ‌های پمپ بنزین شبانه‌روزی اش روشن بودند و نور ضعیفی از پنجره چند آپارتمان دورافتاده سوسو می‌زد.

گفتم: این جوری که شد، خانم کینگسلی هفت تیر کشید. حدس زدم واقعاً خیال شلیک داره، اما زیادی بهم نزدیک بود و تونستم سرش را محکم بگیرم و به‌سینه‌ام بچسبونم. با هم گلاویز شده بودیم که یک نفر از پشت یک پرده سبز بیرون آمد و محکم کوبید توی سرم. وقتی به‌هوش اومدم، کار از کار گذشته بود و جسد اون‌جا افتاده بود.

دگارمون آهسته پرسید: تونستی کسی را که از پشت بهت حمله کرد ببینی؟
— نه. فقط به‌نظم رسید، یا شاید از گوشه چشم دیدم، که مرد بود... انگار هیکل دار و گنده هم بود.

دستمال‌گردن زرد و سبز کینگسلی را از جیبم درآوردم و انداختمش روی زانوی سروان دگارمون.

گفتم: این هم افتاده بود روی کاناپه، قاطی رخت‌ها. سر شب دور گردن کینگسلی بود.

دگارمون نگاهی به دستمال‌گردن انداخت. آن‌را برداشت و زیر نور داشبورد دقیقتر براندازش کرد.

گفت: آدم نمی‌تونه به‌این آسونی همچی چیزی را فراموش کند. رنگ‌هایش عین مستی است که توی چشم بکوبند. که گفتم کینگسلی؟ خب، بعدش چی شد؟
— در زدند. حسابی منگ بودم و سرم گیج می‌رفت، یک کمی هم ترس برم داشته

بود. سر تا پایم از جین خیس بود، کفش‌ها و کتم را درآورده بودند و سر و وضع کسانی را داشتم که بهشون می‌آد لباس خانوم‌ها را به‌زور در بیارند و خفه‌شون کنند. واسه این بود که از پنجره حمام زدم بیرون و هر طور می‌شد خودم را تروتمیز کردم؛ باقیش را هم که خودتون می‌دونید.

دگرمون پرسید: چرا توی همون آپارتمان بغلی نموندی و یک‌جایی قایم نشدی؟
— فایده‌اش چی بود؟ حتی یک مأمور پلیس بی‌سیتی هم بالاخره می‌فهمید از کدوم راه فرار کردم و راحت می‌اومد سروقتم. تنها شانسم این بود که تا گند قضیه در نیومده از در اصلی بزnm به‌چاک. اگه کسی اون‌جا نبود که من را بشناسه، نقشه‌ام می‌گرفت و بی‌دردسر از ساختمون خارج می‌شدم.

دگرمون گفت: گمون نکنم. ولی به‌هر جهت، به‌امتحانش می‌ارزید. به‌عقیده تو، انگیزه قتل چی می‌تونه باشه؟

— منظورتون اینه که چرا کینگسلی زنش را کشته — البته اگه کار اون باشه؟ قضیه پیچیده‌ای نیست. زنک بهش خیانت می‌کرد، مدام می‌انداختش توی دردسر، نزدیک بود از کار بیکارش کنه و دست آخر هم آدم کشته بود. از این گذشته، کلی پول داشت و کینگسلی می‌خواست با یک زن دیگه ازدواج بکنه. شاید می‌ترسید زنش با پول قضیه قتل را لاپوشونی کنه و بعد حسابی به‌ریشش بخنده. اگه هم سرکار خانم نمی‌تونست با پلیس‌ها کنار بیاد و می‌افتاد زندان، کینگسلی مگه دیگه در خواب رنگ پول‌ها را می‌دید. اون وقت، اگه می‌خواست از شر زنه خلاص بشه، جز اینکه طلاقش بده چاره‌ای نداشت. این وسط، تا دلتون بخواد انگیزه برای قتل وجود داره. لابد فکر کرده الان موقعیت خوبیه که همه کاسه کوزه‌ها را سر من بشکنه. این وصله‌ای نیست که خیلی به‌من بچسبه، ولی باعث سردرگمی و تأخیر می‌شه. اگه قاتل‌ها خیال نمی‌کردند که می‌تونند از دست پلیس در امون باشند، خیلی از قتل‌ها محال بود اتفاق بیفته.

دگرمون گفت: با این حال، ممکنه کار یکی دیگه باشه، کسی که اصلاً پاش وسط کشیده نشده. حتی اگه کینگسلی رفته باشه دیدن زنش، باز هم ممکنه کار یکی دیگه باشه. حتی ممکنه لیوری را هم یک نفر دیگه کشته باشد.
— اگه این‌طور می‌پسندید، من حرفی ندارم.

سرش را برگرداند.

— من هیچ طوری نمی‌پسندم. اما اگه قضیه را حل کنم، موضوع با یک تشر و یک تویخ فیصله پیدا می‌کنه. اگه از عهده‌اش برنیام، باید جل و پلاسم را جمع کنم و برم دنبال یک شغل دیگه. گفتم خنگ و احمقم. حرفی نیست، ممکنه احمق باشم. کینگسلی کجا زندگی می‌کنه؟ یکی از کارهایی که خوب بلدم اینه که آدم‌ها را به حرف بیارم.

— نهصد و شصت و پنج، کارسون درایو^۱، بورلی هیلز. حدود پنج تا کوچه بالاتر از این جا، باید بیچید سمت شمال، طرف تپه‌ها. دست چپ، درست پایین سانست^۲. تا حالا نرفته‌ام خونه‌اش، اما می‌دونم ترتیب شماره گذاری اون جا چطوره. دگرمون دستمال گردن سبز و زرد را بهم پس داد. — این را بذار توی جیب تا به موقع نشونش بدیم.

1. Carson Drive

2. Sunset

یک ساختمان سفید دو طبقه، با سقف تیره، بود. مهتاب عین یک لایه رنگ تازه دیوارها را می پوشاند. قسمت پایین پنجره ها نرده آهنی داشت. تادم در ورودی، که به صورت اریب توی زاویه دیوار قرار داشت، چمنکاری شده بود. تمام پنجره های مشرف به خیابان تاریک بودند.

دگرمون از ماشین پیاده شد، چند قدمی جلو رفت و بعد رویش را برگرداند و نگاهی به سطح شیب داری که به گاراژ منتهی می شد انداخت. به سمت پایین سرازیر شد و وقتی نبش خانه را دور زد، دیگر ندیدمش. صدای در گاراژ را شنیدم که بالا رفت و بعد صدای دیگری شنیدم که انگار در را دوباره پایین کشیدند. باز سروکله اش نبش خانه پیدا شد، به من اشاره ای کرد، و از روی چمن گذشت و رفت طرف در ورودی. شستش را محکم روی زنگ فشار داد و بادست دیگرش سیگاری از جیبش بیرون کشید و گذاشت گوشه لبش.

از در فاصله گرفت تا سیگارش را روشن کند و نور کبریت، چین و چروک های عمیق صورتش را نشان داد. چند لحظه گذشت و بعد از پشت هواگیر بالای در نوری پیدا شد. سرپوش روزنه روی در به کناری رفت. دیدم که دگرمون نشان پلیسی اش را جلوی روزنه گرفت. کسی در را آهسته، و انگار با بی میلی، باز کرد. دگرمون داخل شد.

چهار پنج دقیقه آن جا ماند. پشت چند پنجره، چراغ ها روشن و بعد خاموش شدند. بالاخره از خانه بیرون آمد. موقعی که بر می گشت طرف ماشین، نور پشت هواگیر خاموش شد و باز همه خانه در تاریکی فرو رفت، درست مثل وقتی که آمده بودیم. سیگار به لب، کنار ماشین ایستاد و به پیچ جاده، که کمی پایین تر بود، خیره شد.

گفت: یک ماشین کوچیک توی گاراژه. آشپز می‌گه مال خانومه. از کینگسلی خبری نیست. می‌گن از صبح تا حالا ندیدنش. همه اتاق‌ها را گشتم. گمون کنم راست می‌گن. وبر و مأمور انگشت‌نگاری اواخر بعدازظهر این‌جا بودند؛ هنوز همه‌جای اتاق خواب اصلی پودر مخصوص انگشت‌نگاری ریخته. لابد وبر می‌خواد اثر انگشت‌های این‌جا را با مال خونه لیوری مقایسه کنه. بهم نگفت چی پیدا کرده. کینگسلی کجا ممکنه باشه؟

گفتم: خدا می‌دونه. توی جاده، توی یک هتل، شاید هم رفته یکی از این حموم‌های ترکی که مشت و مالش بدنند و اعصابش را آروم کنند. ولی اگه از من می‌شنوید، بهتره اول از همه یک سری به‌خونه دوست دخترش بزنینم. اسمش فرامسته؛ توی برایشون تارو در سانست پلیس زندگی می‌کنه. طرفای پایین‌شهره، نزدیک بالوکس ویلشایر^۱.

دگارمون، در حالی که پشت فرمان می‌نشست، پرسید: کارش چیه؟
— توی دفتر کینگسلی جواب مراجعین را می‌ده و خارج از وقت اداری ناله‌های عاشقانه جناب رئیس را تحویل می‌گیره. اما از این منشی‌های اطواری و صناری نیست. خیلی متین و باشخصیته، کله‌اش هم خوب کار می‌کنه.
دگارمون گفت: حالا موقعشه که از هر چی داره حسابی استفاده کنه.

به سمت ویلشایر راند و باز رفتیم طرف شرق. بیست و پنج دقیقه طول کشید تا به‌برایستون تارو رسیدیم. یک قصر با نمای گچی سفید، فانوس‌های حکاکی‌شده در حیاط و نخل‌های بلند. ورودی به‌شکل L بود و پلکانی از سنگ مرمر و یک طاقی به‌سبک عربی داشت. سرسرا زیادی بزرگ بود و فرش‌های کف را می‌پوشاند. زیادی آبی بود. گله به‌گله کوزه‌های آبی‌گنده، نظیر همان‌هایی که در قصه علی‌بابا و صفشان را شنیده‌اید، دیده می‌شدند؛ آن‌قدر بزرگ بودند که توی هر کدام‌شان راحت یک ببر جا می‌گرفت. گوشه سرسرا یک میز بود و پشت میز دربان شب، با سبیل‌ها از بنا گوش دررفته‌اش، نشسته بود.

دگارمون راست شکمش را گرفت و از جلوی میز گذشت و به سمت آسانسور رفت که درش باز بود و کنارش پیرمردی خسته روی یک چهارپایه منتظر مشتری نشسته بود. دربان شب، مثل یک سگ نگهبان وظیفه‌شناس، به‌دنبال دگارمون پارس کرد.

— یک لحظه صبر کنید، لطفاً. با کی کار داشتید؟
 دگرمون رویش را برگرداند و نگاه متعجبش را به من دوخت.
 — درست شنیدم، این یارو پرسید: «با کی؟»
 گفتم: آره. ولی، لازم نیست دک و پوزش را داغون کنید، چون این لغت هم
 بالاخره توی زبون وجود داره.
 دگرمون لب‌هایش را لیسید و گفت: می‌دونستم وجود داره، فقط نمی‌دونستم
 کجا ازش استفاده می‌کنند.
 رو به دربان گفت: ببین، رفیق، می‌خواهیم بریم آپارتمان هفتاد و شیش. ایرادی
 داره؟
 دربان خیلی خونسرد جواب داد: معلومه که داره. ما...
 بازویش را بالا برد و نگاهی به ساعت مچی باریکش انداخت و گفت:
 — ... ساعت چهار و بیست و سه دقیقه صبح کسی را از خواب بیدار نمی‌کنیم که
 بهش بگیم مهمون داره.
 دگرمون گفت: من هم همین فکر را می‌کردم، واسه همین هم نخواستم
 بیخودی مزاحمت بشم. ملتفت شدی؟
 نشان پلیسی‌اش را از جیبش درآورد و طوری آن را نگه داشت که نور روی لعاب
 طلایی و آبی‌اش بتابد.
 — من سروان پلیسم.
 دربان شانه‌ای بالا انداخت.
 — خیلی خب. امیدوارم دردسری پیش نیامده باشه. حالا که این‌طوره، بهتره
 قبلش خبر بدم که دارید تشریف می‌برید بالا. اسم شریفتون؟
 — سروان دگرمون و آقای مارلو.
 — فرمودید آپارتمان ۷۱۶. پس با دوشیزه فرامست کار دارید. یک لحظه، لطفاً.
 رفت پشت یک صفحه شیشه‌ای، تلفن را برداشت و بعد از یک مکث طولانی
 صدای حرف‌زدنش را شنیدیم. برگشت و سری به علامت تأیید جنباند.
 — دوشیزه فرامست منزل تشریف دارند. گفتند مانعی نداره، می‌تونید برید بالا.
 دگرمون گفت: واقعاً بار بزرگی از روی دوشم برداشته شد. تو هم لازم نیست

بینخودی نگهبان ساختمون را خبر کنی و بفرستیش بالا، چون بدجور به این فضولباشی‌ها حساسیت دارم.

دربان نیمچه‌لبخند سردی تحویل‌مان داد و سوار آسانسور شدیم. طبقه هفتم خنک و ساکت بود. راهرو انگار یک کیلومتر طول داشت. بالاخره به دری رسیدیم که شماره ۷۱۶، وسط دایره‌ای از برگ‌های طلایی، رویش دیده می‌شد. کنار در یک زنگ سفید بود. دگارمون دکمه زنگ را فشار داد، صداهاى متعددى داخل آپارتمان پیچید و در باز شد.

دوشیزه فرامست روی پیرامه‌اش یک پیراهن پنبه‌دوزی آبی پوشیده بود. دمپایی‌های ظریف پشمی و پاشنه‌بلند پایش بود. موهایش به شکل دلپذیری روی شانه‌هایش می‌ریخت. معلوم بود که شتابزده کرم قبل از خواب را از روی صورتش پاک کرده و ماتیک کمرنگی مالیده است. از کنارش گذشتیم و وارد اتاق نسبتاً تنگی شدیم که آینه‌های بیضی قشنگ و مبلی‌های آنتیک خاکستری با روکش‌های پرنیان آبی داشت. اصلاً شبیه مبلی‌های منزل نبودند. روی یک کاناپه باریک نشست، به پستی تکیه داد و با آرامش کامل منتظر ماند که کسی چیزی بگوید.

گفتم: ایشون سروان دگارمون از پلیس بی‌سیتی هستند. دنبال کینگسلی می‌گردیم. خونه خودش نیست. فکر کردیم شاید شما بتونید برای پیدا کردنش کمکمون کنید.

بدون آنکه نگاهم کند، پرسید: خیلی فوریه؟

— بله. اتفاق بدی افتاده.

— چی شده؟

دگارمون با لحنی تند و خشن گفت: ما فقط می‌خواهیم بدونیم کینگسلی کجاست، آبجی. وقت زیادی نداریم واستون قصه بگیم.

دختر جوان با نگاهی کاملاً بی‌احساس براندازش کرد. دوباره رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

— فکر کنم بهتر باشه قضیه را واسم تعریف کنید، آقای مارلو.

گفتم: با پول‌ها رفتم اون‌جا. همان‌طوری که قرار شده بود، ملاقاتش کردم. رفتم آپارتمان‌اش که یک‌کم با هم گپ بزنیم. وقتی اون‌جا بودم، یک مردی که پشت پرده

قایم شده بود کوبید توی سرم. نتونستم قیافه‌اش را ببینم. وقتی به هوش آمدم، دیدم خانم کینگسلی را کشته‌اند.

— کشته شده؟

— آره.

چشم‌های قشنگش را بست و گوشه لب‌های قشنگش پایین افتاد. یک‌دفعه، سریع از جا بلند شد و با قدم‌هایی نرم و تند به سمت میز کوچکی رفت که صفحه‌اش از مرمر بود. از یک جعبه نقره‌ای کنده کاری شده سیگاری برداشت و روشنش کرد، سرش را زیر انداخت و نگاه خالی‌اش به میز خیره ماند.

گفت: لابد باید جیغ بزنم و شیون کنم. به نظر نمی‌آد هیچ احساسی به این قضیه داشته باشم.

دگارمون گفت: فعلاً احساسات شما خیلی واسه ما مهم نیست. چیزی که می‌خواهیم بدونیم اینه که کینگسلی کجاست. می‌تونید بهمون بگید یا نگید. در هر دو حال، بهتره از خیر نقش بازی کردن بگذرید. فقط زودتر تصمیم بگیرید و الکی علافمون نکنید.

دوشیزه فرامست با آرامش از من پرسید: این جناب سروان افسر پلیس بی سیتی است؟

با اشاره سر تأیید کردم. آهسته رویش را، با متانتی تحقیرآمیز، به طرف دگارمون چرخاندم.

گفت: با این حساب، بیجا کرده اومده این جا. شهر هرت نیست که هر لات بی سروپایی سرش را بندازه پایین و وارد خونه مردم بشه.

دگارمون با غضب و حیرت براندازش کرد. پوزخندی زد و رفت آن سر اتاق. روی یکی از صندلی‌ها ولو شد و لنگ‌های درازش را روی دسته صندلی انداخت. با دست به من اشاره کرد.

— باشه. شما سر عقل بیاریدش. من می‌تونم از برو بچه‌های لوس آنجلس هر جور کمکی بگیرم، ولی وقت تنگه و با این کاغذبازی‌ها کار تا سه‌شنبه آینده کش پیدا می‌کنه.

گفتم: دوشیزه فرامست، اگه می‌دونید کجاست یا کجا خیال داشت بره، لطفاً به ما بگید. حواستون باشه که لازمه هر چی زودتر پیداش کنیم.

آرام و خونسرد پرسید: چرا؟
دگارمون سرش را به عقب داد و خندید.
گفت: این کوچولو خیلی بانمکه. لابد فکر می‌کنه نباید جناب آقا بفهمه که زنش
نفله شده.

بهش گفتم: ایشون خیلی از اونی که شما فکر می‌کنید عاقلتر و فهمیده‌تره.
قیافه‌اش در هم رفت و انگشت شستش را به دندان گرفت. با پررویی سرتاپای
دوشیزه فرامست را برانداز کرد.

دختر جوان پرسید: فقط واسه اینکه از موضوع خبردار بشه دنبالش می‌گردید؟
دستمال‌گردن سبز و زرد را از جیب بیرون کشیدم، تکانش دادم تا باز شود و آن را
به دوشیزه فرامست نشان دادم.

— این توی آپارتمان محل جنایت افتاده بود. فکر کنم می‌شناسیدش.
اول دستمال‌گردن را نگاه کرد و بعد نگاهی به من انداخت، بی‌آنکه حالت
چهره‌اش عوض شود.

گفت: آقای مارلو، شما زیادی انتظار دارید که بهتون اعتماد کنم، در حالی که
نشون دادید کارآگاه قابل اعتمادی نیستید.

گفتم: الان بیشتر از هر وقت به اعتمادتون احتیاج دارم و امیدوارم ناامیدم نکنید.
در مورد قابل اعتماد بودن من هم بهتره راجع به چیزی که از شما خبر ندارید،
عجولانه تصمیم نگیرید.

دگارمون وسط حرفم دوید: واقعاً معرکه است. انگار شما دوتا را واسه هم
ساخته‌اند؛ فقط چندتا آکروبات کم دارید تا سیرکتون تکمیل بشه... اما فعلاً...
دوشیزه فرامست، بی‌آنکه به دگارمون و حرف‌هایش محل بگذارد، پرسید:
چطور کشته شد؟

— خفه‌اش کرده بودند، لباس‌هایش را ذرآورده بودند و تنش را چنگ زده بودند.
زن جوان با آرامش گفت: محاله دری همچی کاری کرده باشه.
دگارمون زیر لبی غرید.

— هیچ وقت کسی نمی‌دونه چه کارهایی از آدم‌های دیگه ساخته است، آبجی. ما
پلیس‌ها چشم و گوشمون از این چیزها پره.

دوشیزه فرامست حتی یک نگاه خشک و خالی هم به دگرمون نینداخت. با همان لحن یکنواخت و آرام پرسید: می خواهید بدویند بعد از اینکه از آپارتمان شما آمدیم بیرون کجا رفتیم و دری من را رسوند خونه یا نه؛ و این جور چیزها؟ — بله.

— چون اگه تا این جا او مده باشه، دیگه فرصت نداشته تا ساحل بره و زنش را بکشه؟ منظور تون اینه؟
گفتم: آره، اصلش همینه.

آهسته و شمرده گفت: من را نرسوند خونه. پنج دقیقه بعد از اینکه از شما جدا شدیم، توی بلوار هالیوود تا کسی گرفتم. دیگه ندیدمش، حدس می زنم رفت خونه اش. دگرمون گفت: معمولاً خانوم خوشگلاسعی می کنند چیزی بگند که ثابت کنه دوست پسرشون موقع وقوع جرم جای دیگه ای بوده، اما خب، توی این دنیا همه جورش پیدا می شه، مگه نه؟

دوشیزه فرامست خطاب به من گفت: دری می خواست من را برسونه خونه، ولی راهش خیلی دور می شد و جفتمون حسابی خسته بودیم. این را می گم، چون می دونم هیچ اهمیتی نداره. اگه فکر می کردم مهمه، محال بود لب از لب باز کنم. گفتم: با این حساب، فرصت کافی داشته. سرش را به علامت نفی تکان داد.

— نمی دونم. نمی دونم چقدر وقت لازم بوده. نمی دونم چطور می تونسته خبردار بشه که کجا باید بره. از من چیزی نشنیده بود. کریستال به من نگفته بود خونه اش کجاست که من به آقای کینگسلی بگم.

چشم های تیره اش را به من دوخته بود. با نگاهش جست و جو می کرد و می پرسید: — اینه اون اعتمادی که از من می خواستید؟

دستمال گردن را تا کردم و دوباره گذاشتمش توی جیبم.
— می خواهیم بدوینم الان کجاست؟

— نمی تونم بهتون چیزی بگم، چون خودم هم خبر ندارم.
با نگاه دستمال گردن را، تا وقتی در جیبم ناپدید شد، دنبال کرده بود.
— گفتید کوبیدند توی سرتون، منظور تون اینه که بیهوش شدید؟

آره. یک نفر پشت پرده قایم شده بود. هنوز هم این جور کلک‌ها می‌گیره. کریستال واسم هفت تیر کشیده بود و همه حواسم به این بود که چطور اسلحه را از دستش بیرون بیارم. در اینکه لیوری را اون کشته هیچ شکی وجود نداره. دگرمون ناغافل از جا بلند شد.

غرو لندکنان گفت: بسه دیگه رفیق، زیادی داری ادای آرتیسته را درمی‌آری. این جوری به جایی نمی‌رسیم. بهتره راه بیفتیم.

گفتم: یک دقیقه صبر داشته باشید، هنوز حرفم تموم نشده. دوشیزه فرامست، فرض کنیم کینگسلی فکری توی سرش داشته، یک چیزی مته خوره به جونش افتاده بوده. امشب ظاهرش این طور نشون می‌داد. فرض کنیم از چیزایی خبر داشته که ما راجع بهشون چیزی نمی‌دونستیم؛ یا من نمی‌دونستم. فهمیده بوده که به بن بست رسیده. شاید خواسته بره یک جای خلوت و آروم تکلیفش را با خودش روشن کنه. با من هم عقیده نیستید؟

در حالی که زیرچشمی دگرمون را می‌پاییدم، که داشت حوصله‌اش سر می‌رفت، مکث کردم و منتظر ماندم.

بعد از چند لحظه، زن جوان، با لحنی بی تفاوت، گفت: به نظر من، نه فرار کرده و نه جایی قایم شده، چون چیزی وجود نداشت که بتونه ازش فرار کنه یا خودش را ازش مخفی بکنه. اما بعید نیست بخواد یک کم تنها باشه تا راحت‌تر تصمیم بگیره. یاد حرف‌هایی افتادم که در گرانا‌دا تحویل داده بودند و گفتم: مثلاً بره یک جای غریبه، توی یک هتل، یا شاید هم یک جایی خلوت‌تر.

دنبال تلفن نگاهی به اطراف انداختم.

دوشیزه فرامست فوراً متوجه شد که دنبال چی می‌گردم و گفت: توی اتاق خواب منه.

به سمت در انتهای اتاق رفتم. دگرمون عین سایه دنبالم بود.

اتاق خواب سفید عاجی و خاکستری متمایل به صورتی بود. یک تخت‌خواب بزرگ بی‌لبه داشت و فقط یک بالش، که جای سر دوشیزه فرامست هنوز رویش دیده می‌شد. وسایل آرایش روی میز توالت، زیر آینه‌هایی که به دیوار قاب‌بندی شده بودند، می‌درخشیدند. از لای دری نیمه باز کاشی‌های حمام، که رنگ تمشک بودند، دیده می‌شدند. تلفن روی میز پاتختی بود.

گوشه تختخواب نشستم، جای سر دوشیزه فرامست را روی بالش صاف کردم و گوشی تلفن را برداشتم و یک شماره راه دور گرفتم. وقتی اپراتور جواب داد، گفتم می‌خواهم با کلانتر جیم پتون در پوما پوینت صحبت کنم و از شما خواستم که خیلی عجله کند چون که موضوع حیاتی است. گوشی را سر جایش گذاشتم و سیگاری روشن کردم. دگامون از بالا نگاهم می‌کرد. سرپا ایستاده بود، عین هفت تیرکش‌هایی که بخواهند تیراندازی کنند پاهایش را از هم باز کرده بود، خشن و خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید و ظاهراً آماده بود که حرف ناخوشایندی بزند.

زیر لبی غرید: حالا چی؟

— صبر کنید تا ببینید.

— کی این معرکه را می‌چرخونه؟

— سؤالتون خودشه جوابه. معلومه من. مگه اینکه بخواهید پلیس لوس‌آنجلس

به موضوع رسیدگی کنه.

یک چوب کبریت را با ناخن شستش روشن کرد، به شعله خیره شد و سعی کرد با بازدمیدن نفسی عمیق آن را خاموش کند، ولی شعله فقط خم شد. چوب کبریت را دور انداخت و یکی دیگر را بین دندان‌هایش گذاشت و شروع کرد به جویدنش. درست همین موقع، تلفن زنگ زد.

— با پوما پوینت صحبت کنید.

— صدای خواب‌آلوده پتون از آن‌سوی خط شنیده شد:

— آلو؟ این جا پتون، از پوما پوینت.

گفتم: مارلو هستم، از لوس‌آنجلس زنگ می‌زنم. من را که یادتون می‌آد؟

— معلومه که یادم می‌آد، پسر جون. فقط هنوز کاملاً بیدار نشدم.

گفتم: می‌خواستم بهم یک لطفی کنید. البته، شاید توقع بیجایی باشه. یا خودتون برید یا یکی را بفرستید تا لیتل فائتن لیک ببینه کینگسلی اون‌جاست. نذارید متوجه‌تون بشه. اگه ماشینش بیرون خونه بود یا اگه چراغ‌های خونه روشن بودند، معلوم می‌شه اون‌جاست. می‌شه این لطف را بکنید؟

پتون گفت: اگه بخواد بره، نمی‌تونم جلوییش را بگیرم.

— الان یکی از مأمورهای پلیس بی‌سیتی همراه منه که می‌خواد از شما راجع

به یک قتل سؤال‌هایی بکنه. قتل زن بیل چس را نمی‌گم؛ موضوع یک قتل دیگه است.

سکوت پرتینینی روی خط برقرار شد.

پتون گفت: کلکی که توی کار نیست، پسر جون؟

— نه، خاطر تون جمع باشه. بهم به شماره ۲۷۲۲ تونبریج^۱ زنگ بزنید.

گفت: احتمالاً نیم ساعتی طول می کشه.

گوشی را گذاشتم. دگارمون با نیش باز براندازم می کرد.

— این خوشگله بهت سرنخی داد که من نفهمیدم؟

از روی تختخواب بلند شدم.

— نه، فقط دارم سعی می کنم خودم را بذارم جای کینگسلی. قاتل حرفه ای نیست که با خون سردی آدم بکشه. هر چقدر هم اون موقع دچار جنون شده باشه، حالا دیگه آرام گرفته. حدس می زنم باید رفته باشه به خلوت ترین و دورترین جایی که می شناسه؛ فقط برای اینکه به خودش بیاد. احتمالاً تا چند ساعت دیگه می ره اداره پلیس و تسلیم می شه. به نفع تونه که تا این کار را نکرده پیداش کنید.

دگارمون با خون سردی گفت: مگه اینکه قبلش یک گلوله توی مغزش خالی کنه.

از این جور آدم ها هیچی بعید نیست.

— اگه گیرش نیارید که نمی تونید جلوش را بگیرید.

— این یکی رو راست می گی.

برگشتیم به اتاق نشیمن. دوشیزه فرامست سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت که دارد قهوه درست می کند و پرسید که ما هم قهوه می نوشیم یا نه. قهوه نوشیدیم و، مثل آدم هایی که برای بدرقه دوستانشان به ایستگاه قطار آمده باشند، نشستیم و به هم زل زدیم.

تقریباً بیست و پنج دقیقه طول کشید تا زنگ تلفن بلند شد. پتون گفت که چراغ های خانه ییلاقی کینگسلی روشن بودند و ماشین جلوی خانه پارک شده بود.

در «الحمرا»^۱ صبحانه خوردیم و باک بنزین را پر کردم. از بزرگراه ۷۰ خارج شدیم، پیچیدیم در جاده ییلاقی و شروع کردیم به سبقت گرفتن از کامیون‌ها. من رانندگی می‌کردم. دگامون دمغ یک گوشه نشسته بود و دست‌هایش را فرو کرده بود ته جیب‌هایش. ردیف انبوه درختان پرتقال را می‌دیدم که عین پره‌های چرخ از جلوی چشمم رد می‌شدند. خش خش لاستیک‌ها را روی اسفالت می‌شنیدم و احساس خستگی می‌کردم؛ بینخواهی و التهاب زیاد رمقی برایم نگذاشته بود. به شیب طولانی جنوب سن دیماس^۲ رسیدیم که پشته‌ای را بالا می‌رفت و به سمت پومونا^۳ سرازیر می‌شد. این انتهای نوار مه‌آلود و ابتدای ناحیه‌ای نیمه بیابانی است که در آن خورشید موقع صبح به قدر شراب سفید و کهنه اسپانیایی شفاف و گس است، وقت ظهر عین کوره داغ می‌شود، و سر شب مثل آجر لق ناغافل پایین می‌افتد. دگامون کبریتی گوشه لبش گذاشته بود و تقریباً با نیشخند گفت:

— وبر دیشب هر چی از دهنش در می‌اومد نثارم کرد. گفت که باهات کلی صحبت کرده و حسابی دل دادید و قلوه گرفتید.

جوابی ندادم. نگاهم کرد و دوباره رویش را برگرداند. دستش را از پنجره بیرون برد. — اگه همه این جا را هم مفتی بهم بدهند، باز حاضر نیستم توی این خراب‌شده زندگی کنم. هنوز آفتاب نزده، هواش خشک و بی‌طراوته.

— یک دقیقه دیگه می‌رسیم اونتاریو^۴. ماشین را نیگرمی تا با خیال راحت پنج کیلومتر زمین پوشیده از قشنگترین صنوبرهای دنیا را تماشا کنید. دگامون گفت: توهم دلت خوشه! من درخت صنوبر را از شیر فلکه آتش‌نشانی تشخیص نمی‌دم.

1. Alhambra

2. San Dimas

3. Pomona

4. Ontario

به مرکز شهر رسیدیم، پیچیدیم سمت شمال و در بزرگراه خوش منظره‌ای که به اوکلید^۱ می‌رسید، راهمان را ادامه دادیم. دگامون به درخت‌های صنوبر محل سگ هم نگذاشت. کمی که گذشت، گفت:

— دختری که اون بالا، توی دریاچه، غرق شد یک وقت زن من بود. از وقتی خبرش را شنیدم، پاک قاطی کرده‌ام. خون جلوی چشمم را گرفته. اگه دستم به این یارو بیل چس برسه، می‌دونم...

گفتم: همین که بعد از قتل زن المور گذاشتید فرار کنه، خودش کلی اسباب دردسر شد.

چشمم به جاده بود و فقط روبه‌رویم را نگاه می‌کردم. فهمیدم که سرش را چرخاند و به من خیره شد. نمی‌دانستم دست‌هایش چه می‌کنند. نمی‌دانستم چه قیافه‌ای به خود گرفته است. خیلی طول کشید تا کلمات از دهانش بیرون آمدند. دندان‌هایش کلید شده بودند و بریده‌بریده حرف می‌زد.

— ببینم، تو مغزت خرابه یا دچار جنون آنی شدی.

گفتم: هیچ‌کدوم. جفتمون عقل‌هامون سر جاشه. خودتون، مته اونای دیگه، خوب می‌دونید که فلورانس المور با پای خودش از تخت پایین نیومد بره گاراژ. می‌دونید یک نفر بردش اون‌جا. خبر دارید واسه چی تلی دمپایی را کش رفت؟ همون لنگه دمپایی که هیچ وقت کسی باهاش روی زمین آسفالت راه نرفته بود. خبر دارید آمپولی که المور توی کلوب کاندی به زنش تزریق کرد به اندازه بود: نه زیاد، نه کم. دکتر المور توی این جور آمپول‌زدن‌ها خبره بود، عین شما که توی کتک زدن ولگردهایی که نه پول دارند و نه جایی که کپه مرگشون را بذارند کارکشته شدید و بلدید چطور اندازه را حفظ کنید. خودتون از همه بهتر می‌دونید که المور زنش را با مرفین نکشت و اگه می‌خواست اون را سر به نیست کنه، از چیزی که استفاده نمی‌کرد همون مرفین بود. این را هم می‌دونید که یک نفر دیگه این کار را کرد، اما المور ناچار شد زنه را بغل کنه و تا گاراژ ببره. زن بیچاره هنوز نفس می‌کشید و تونست به قدر کافی مونواکسیدکربن استنشاق کنه، اما از نظر پزشکی مرده به حساب می‌آمد و در واقع، نفس کشیدنش با نفس نکشیدنش هیچ توفیری نداشت. شما از همه این‌ها خبر دارید.

1. Euclid

دگارمون خیلی ملایم گفت: برادر، چطور تونستی این همه مدت زنده بمونی؟ جواب دادم: هر چاخانی را باور نکردم و جلوی گردن کلفت‌های حرفه‌ای آسون جانزدم. فقط یک احمق ممکن بود کاری را که المور کرد بکنه، یک احمق تمام عیار یا کسی که حسابی خودش را باخته باشه، وجدانش خیلی آسوده نباشه و از علنی شدن بعضی چیزها بدجوری بترسه. از نظر پزشکی صرف حتی می‌شه او را عامل قتل دونست. گمونم هیچ وقت درست و حسابی این قضیه را بررسی نکردند. حتم دارم المور زمین و زمان را به هم می‌دوخت که ثابت کنه زنش آن‌چنان در حالت اغما بود که هیچ امکانی برای نجات‌دادنش وجود نداشت. اما خودتون می‌دونید که، در واقع، قاتل زن المور دختره بود.

دگارمون زد زیر خنده. خنده‌اش گوش‌خراش و ناخوشایند بود. نه شادی داشت، نه معنی. به بلوار فوت‌هیل^۱ رسیدیم و باز به سمت شرق پیچیدیم. از نظر من هنوز هوا خنک بود، ولی دگارمون عرق می‌ریخت. نمی‌توانست کتش را در بیاورد، چون که زیر کت هفت تیر بسته بود.

این دختره، میلدرد هویلند، با المور می‌خواست و زن دکتر هم از موضوع خبر داشت. المور را تهدید کرده بود که پته‌اش را می‌ریزه روی آب. پدر و مادر خانم المور خودشون قضیه را برام تعریف کردند. میلدرد هویلند از مرفین و این‌جور چیزا حسابی سر رشته داشت. می‌دونست چطور باید تزریقش کرد و چقدرش بی‌خطر و چقدرش هم خطرناک. توی خونه با فلورانس المور، که بیهوش توی رختخواب افتاده بود، تنها بود. راحت می‌تونست سرنگ را با چهارپنج تا دونه مرفین پر بکنه و درست از همون جایی که قبلاً دکتر آمپول زده بود به زن بیچاره و بیهوش تزریق بکنه. شاید همون موقع که المور هنوز بیرون بود، زنش تموم کرد و وقتی دکتر رسید خونه فلورانس دیگه مرده بود. مشکل گریبان المور را می‌گرفت. خودش هم باید حلش می‌کرد. محال بود کسی باور کنه که یک نفر دیگه تا حد مرگ به زنش مواد مخدر تزریق کرده. البته، منظورم کسی است که از همه جریان خبر نداشته باشه. اما شما موضوع را می‌دونستید. درست فکر می‌کنم احمقید، ولی باورم نمی‌شه اون قدر احمق باشید که از چیزی بو نبرده باشید. جنایت دختره را لاپوشونی

1. Foothill

کردید، چون هنوز عاشقش بودید. ترسو ندیدش که از شهر بذاره بره بیرون و از خطر دور باشه و کسی دستش بهش نرسه. از اون طرف هم، روی جنایتش سرپوش گذاشتید. اجازه دادید از دست عدالت فرار کنه. مته موم توی دستش نرم بودید. چرا دنبالش رفتید به کوهستان؟

با لحنی تلخ پرسید: خب، می شه بگید، چطوری ردش را پیدا کردم؟
 — با کمال میل. زن سابقتون از دست بیل چس و عرقخوری هایش و بداخلاقی هایش و زندگی محقرشون به تنگ آمده بود. اما برای اینکه بتونه از اون جا بره احتیاج به پول داشت. فکر می کرد دیگه خطری تهدیدش نمی کنه و می تونه از چیزهایی که راجع به المور می دونست به نفع خودش استفاده کنه. روی همین حساب هم برای دکتر یک نامه نوشت و ازش پول خواست. المور شما را فرستاد اون بالا که با میلدرد صحبت کنید و او را سر عقل بیارید. دختره برای دکتر نوشته بود که اسم جدیدش چیه، یا اینکه کجا و چطور زندگی می کنه. کافی بود المور یک نامه به اسم میلدرد هویلند به پوما پوینت بفرسته. باقیش عین آب خوردن بود. میلدرد سراغ نامه را می گرفت و به دستش می رسید. اما نامه ای نرسید و کسی هم متوجه نشد بین موریل چس با میلدرد هویلند ارتباطی وجود داره. برای پیدا کردنش جز یک عکس قدیمی و بدخلقی های همیشگی تون چیز دیگه ای نداشتید؛ واسه همین هم به هیچ نتیجه ای نرسیدید و از مردم پوما پوینت چیزی دستگیرتون نشد.

دگامون با لحنی گوشخراش پرسید: کی بهتون گفت که میلدرد از المور پول خواست؟

— هیچ کس. باید یک چیزی پیدا می کردم که قضیه را روشن کنه. توضیح منطقی دیگه ای به عقلم نرسید. اگر لیوری یا خانم کینگسلی می دونستند که موریل چس قبلاً کی بوده حتماً بهتون می گفتند و اون وقت می فهمیدید کجا باید پیدااش کنید. اما شما هیچ کدام از این ها را نمی دونستید. پس سرنخ می بایست از طرف تنها کسی که اینجا بود و از گذشته میلدرد هویلند خبر داشت او آمده باشه، یعنی خودش. این بود که فکر کردم لابد برای المور نامه نوشته.

بالاخره دهان باز کرد و گفت: خیلی خوبه. اما بهتره فراموشش کنیم. حالا دیگه

فرقی نمی‌کنه. اگه توی دردسر افتاده باشم، فقط به خودم مربوط می‌شه. اما اگه باز هم توی همچی شرایطی قرار بگیرم، عین همین کارها را می‌کنم.

گفتم: هر طور میل تونه. به هر صورت، شخصاً خیال ندارم کسی را بفرستم هلفدون، حتی شما را. این چیزایی را هم که واستون گفتم به خاطر این بود که مبادا کینگسلی را به قتل که مرتکب نشده متهم کنید. اگر هم قتل کرده باشه، خب، حقشه که به مجازات برسه.

پرسید: فقط واسه همین این همه روده‌درازی کردی؟
— آره.

— من را باش که خیال می‌کردم از من بدت می‌آد و آرزو داری قلفتی پوستم را بکنی!

گفتم: اون قدر برام مهم نیستید که از تون بدم بیاد. هر چی بوده تموم شده و پاک فراموشش کردم. من نفرتم خیلی شدید، ولی دوام نداره.

در حال عبور از ناحیه تاکستان‌ها بودیم. دامنه تپه‌ها پوشیده از خوشه‌های زرد انگور بود. کمی بعد، به سن برناردینو رسیدیم و من بدون اینکه توقف کنم راه را ادامه دادم.

در کرسستلین^۱، در ارتفاع ۱۵۰۰ متر، آفتاب هنوز گرما نداشت. ماشین را نگه داشتم که یک آبجو بنوشیم. دوباره که راه افتادیم، دگارمون هفت تیر را از زیر بغلش بیرون کشید و براندازش کرد. یک اسمیت و وسون^۲ ۳۸ بود روی بدنه یک ۴۴. اسلحه ترسناکی است، قدرت ۴۵ را دارد ولی خیلی از آن دقیق تر است.

گفتم: احتیاجی به اسلحه ندارید. گنده و گردن کلفتی، اما اصلاً خشن نیست.

غری زد و هفت تیرش را غلاف کرد. هر دویمان ساکت ماندیم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. از پیچ‌های طولانی کنار پرتگاه‌های بلند گذشتیم، که جلوی‌شان نرده‌های سفید کشیده بودند؛ فاصله به فاصله، دیوارهای کوتاه سنگی با زنجیرهای سنگین آهنی دیده می‌شدند. از بین درخت‌های بلوط گذشتیم و به ارتفاعی رسیدیم که در آن بلوط‌ها چندان بلند نیستند، ولی در عوض، هر چه بالاتر بروی کاج‌ها بلندتر می‌شوند. بالاخره به سد رسیدیم، که نقطه انتهای دریاچه پوما است. توقف کردم. نگهبان تفنگش را روی دوش انداخت و به ماشین نزدیک شد.

— لطفاً، قبل از عبور از سد، همه شیشه‌ها را بکشید بالا.

چرخیدم عقب تا شیشه پنجره پشتی طرف خودم را بالا بکشم. دگارمون از جایش جنب نخورد.

با همان ادب و نزاکت همیشگی‌اش گفت: بی‌خیالش رفیق. من خودم افسر پلیسم. نگهبان خیره و خونسرد نگاهش کرد و با همان لحن بی‌احساس گفت:
— لطفاً، همه پنجره‌ها را ببندید.

دگارمون گفت: بزن به چاک! بزن به چاک! جوجه سر باز!

نگهبان گفت: این یک دستوره.

عضله آرواره‌اش کمی منقبض شده بود. چشم‌های خاکستری و بهت‌زده‌اش دگرمون را می‌پاییدند.

— دستور را من صادر نکردم، جناب آقا. همه شیشه‌ها بالا.

دگرمون گفت: اگه بهت دستور بدهند بپری توی دریاچه چی؟

نگهبان گفت: اطاعت می‌کنم. به این آسونی‌ها نمی‌ترسم.

با دست‌های دستکش پوشیده‌اش، تفنگش را به سمت ما نشانه گرفت و گلنگدن کشید.

دگرمون سرش را برگرداند و پنجره عقب سمت خودش را بست. از سد گذشتیم. یک نگهبان در نیمه مسیر بود و یکی هم آخر مسیر. ظاهراً، نگهبان اولی یک جوری به آن‌ها ندا داده بود، چون که هر دویشان چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند و به ما چشم‌غره رفتند؛ حالتشان هم اصلاً دوستانه نبود. از میان صخره‌های خارا و مراتع پر علف، که گاوها در آن‌ها می‌چریدند، گذشتیم. همان شلوارهای اجق و جق و همان شلوارک‌های فوق‌العاده کوتاه و دستمال‌گردن‌های رنگارنگ دیروز بودند، همان نسیم می‌وزید و همان خورشید طلایی در آسمان آبی می‌درخشید، همان بوی تند کاج در شامه می‌پیچید، هوا همان لطافت تابستان کوهستان را داشت. اما، انگار دیروز صد سال پیش بود، نقطه‌ای بود منجمد شده در زمان، مگسی که در عسل افتاده باشد.

پیچیدم به جاده باریکی که به لیتل فائن لیک می‌رسید، صخره‌های عظیم را دور زدم و از کنار آبشاری که غل‌غل می‌کرد، رد شدم. در بزرگ ملک کینگسلی باز بود و ماشین پتون وسط جاده رو به دریاچه، که از آن‌جا دیده نمی‌شد، توقف کرده بود. کسی توی ماشین نبود. کاغذ سفیدی که رویش نوشته شده بود: «جیم پتون را در مقام کلانتری ابقا کنید. پیرتر از آن است که دنبال کار بگردد.» هنوز به شیشه جلوی ماشین چسبیده بود.

کنارش و در جهت عکس، یک ماشین کوپه قدیمی و رنگ و رورفته دیده می‌شد. داخل کوپه یک کلاه مخصوص شکارچی‌های شیر بود. اتومبیل را پشت ماشین پتون نگه داشتم، درش را قفل کردم و پیاده شدم. اندی از کوپه بیرون آمد و سیخ عین چوب ایستاد و به ما زل زد.

گفتم: ایشون سروان دگارمون از اداره پلیس بی سیتی هستند.
 اندی گفت: جیم همین اطرافه. منتظر تون بود. هنوز ناشتایی نخورده.
 راه را پیاده ادامه دادیم، در حالی که اندی دوباره توی ماشینش می‌چپید.
 از تپه کوتاه بالا رفتیم. کمی جلوتر، جاده به طرف دریاچه کوچک لاجوردی
 سرازیر می‌شد. خانه کینگسلی، آن طرف آب، متروک به نظر می‌رسید.
 گفتم: این هم دریاچه!

دگارمون در سکوت نگاهش کرد. با حرکتی کند شانه‌اش را بالا انداخت.
 فقط گفت: بریم این حرومزاده را پیدا کنیم.
 راهمان را ادامه دادیم و ناگافل سروکله پتون از پشت صخره‌ای پیدا شد. همان
 کلاه کابویی کهنه سرش بود و همان شلوار و پیراهن کاکی را پوشیده بود. دکمه آخر
 پیراهن گردن کلفتش را فشار می‌داد. هنوز یکی از گوشه‌های ستاره روی سینه‌اش
 کج بود. آرواره‌هایش الکی می‌جنبیدند، بی‌آنکه چیزی در دهانش باشد.
 گفت: از دیدن دوباره تون خوشحالم.

مخاطبش من نبودم، دگارمون را نگاه می‌کرد. دستش را جلو آورد و پنجه
 زمخت دگارمون را فشرد.

— اگه اشتباه نکنم، دفعه قبل که دیدمتون، اسمتون چیز دیگه بود، جناب سروان.
 لابد برای مأموریت مخفی اومده بودید. گمونم رفتارم باهاتون خیلی هم تعریف
 نداشت. باهاس ببخشید. راستش از همون نظر اول که عکس را دیدم شناختمش.
 دگارمون سری تکان داد و چیزی نگفت.

پتون ادامه داد: شاید، اگه روی دنده چپ نیفتاده بودم و راستش را بهتون
 می‌گفتم، حالا این همه گرفتاری پیش نمی‌اومد؛ شاید اصلاً کسی کشته نمی‌شد. از
 این بابت یک کم متأسفم، ولی از اونایی نیستم که تأسفشون زیاد طول بکشه.
 چطوره یک دقیقه این جا بشینیم و بهم بگید موضوع از چه قراره و الان چیکار باید
 بکنیم.

دگارمون گفت: زن کینگسلی دیشب توی بی سیتی کشته شد. باید راجع به این
 قضیه باهاس صحبت کنم.

پتون پرسید: منظور تون اینه که بهش مشکوک هستید؟

دگارمون زیر لبی گفت: اونم چه جور!

پتون پشت گردنش را مالش داد و آن طرف دریاچه را نگاه کرد.

— تا حالا که آفتابی نشده. احتمالاً هنوز خوابه. کله سحر، یک گشتی دور خونه زدم. رادیو روشن بود و یک صداهایی می‌اومد که انگار یک نفر داشت با بطری و لیوان ور می‌رفت. نرفتم سروقتش. خوب کاری کردم؟

دگارمون گفت: حالا می‌ریم سراغش.

— هفت تیر دارید، جناب سروان؟

دگارمون ضربه ملایمی به زیر بغل چپش زد. پتون مرا نگاه کرد. با اشاره سر بهش فهماندم که هفت تیر ندارم.

پتون گفت: بعید نیست کینگسلی هم مسلح باشه. راستش، زیاد خوش ندارم این طرفا تیراندازی بشه. مردم این جا اهل این جور چیزا نیستند. از قیافه تون پیداست که دست به هفت تیر تون باید خوب باشه، جناب سروان.

دگارمون گفت: به قدر کافی فرز هستم، ولی این یارو را زنده می‌خوام تا خودش همه چیز را واسمون تعریف کنه.

پتون دگارمون را نگاه کرد، بعد مرا نگاه کرد، دوباره نگاهش برگشت به دگارمون و تنباکویی را که گوشه لپش گذاشته بود به زمین تف کرد.

با لجاجت گفت: تا درست نفهمم قضیه چیه، حتی بهش نزدیک هم نمی‌شم.

ناچار، نشستیم روی زمین و من همه ماجرا را براش تعریف کردم.

در مدتی که حرف‌هایم را گوش می‌کرد، حتی یک کلمه هم نگفت؛ بدون اینکه پلک بزند به صورتم خیره شده بود.

آخر سر گفت: خودمونیم، من که از این طرز کار کردن تو واسه مردم سر در نمی‌آرم. به عقیده من، جفتتون در اشتباهید. حالا می‌رویم تو معلوم می‌شه. اول من وارد می‌شم، که اگه یک وقت حرف شما درست بود و کینگسلی اسلحه داشت و از کوره در رفت و شلیک کرد، من سپر بلا بشم. با این شکم گنده، خوب هدفی هستم.

بلند شدیم و دریاچه را، از مسیر طولانی، دور زدیم. وقتی به اسکله کوچک رسیدیم، از پتون پرسیدم:

— نتیجه کالبدشکافی معلوم شد، کلانتر؟

با اشاره سر تأیید کرد.

— علت مرگ فقط خفگی بوده. می‌گن از این بایت هیچ شکی ندارند. مرحومه نه چاقو خورده، نه بهش گلوله زده‌اند، نه سرش را به جایی کوبیده‌اند، نه چیز دیگه. یک کبودی‌هایی روی بدنش هست، ولی اون قدر زیادند که نمی‌تونند دلیل چیزی باشند. بدنش بدجوری آتش و لاشه.

دگرمون رنگ‌پریده و عصبی به نظر می‌رسید.

پتون با لحنی ملایم اضافه کرد: گمونم، بد حرفی زدم، جناب سروان. لابد شنیدنش واستون خیلی دردناکه. هر چی باشه، شما خیلی با اون خانوم آشنا بودید. دگرمون جواب داد: بهتره دیگه حرفش را هم نزنیم و کارمون را انجام بدیم. راهمان را از کنار دریاچه ادامه دادیم و به‌خانه ییلاقی کینگسلی رسیدیم. از پله‌هایی پهن بالا رفتیم. پتون آهسته از ایوان گذشت و به در نزدیک شد. اول دریچه حفاظ را امتحان کرد. چفت نبود. بعد در را امتحان کرد. در هم قفل نبود. در حالی که پتون دستگیره در را محکم چسبیده بود، دگرمون دریچه حفاظ را چهارطاق باز کرد. آن وقت، پتون در را باز کرد و وارد شدیم.

کینگسلی روی یک صندلی راحتی گنده، کنار بخاری دیواری خاموشی، لم داده بود. چشم‌هایش بسته بودند. روی میز کنار دستش، یک لیوان خالی دیده می‌شد و یک بطری ویسکی تقریباً خالی. اتاق بوی ویسکی می‌داد. یک پیشدستی پر از ته‌سیگار بغل بطری بود. دو پاکت سیگار مچاله‌شده هم روی ته‌سیگارها بود.

همه پنجره‌های اتاق بسته بودند. هوا گرم و خفه بود. کینگسلی یک پلوور پشمی پوشیده بود. صورتش برافروخته و بادکرده به نظر می‌رسید. خرخر می‌کرد و دست‌هایش از دو طرف صندلی آویزان بودند، نوک انگشت‌هایش زمین را لمس می‌کرد. پتون تا چند قدمی‌اش جلو رفت. قبل از اینکه دهان باز کند، مدتی طولانی، ساکت، براندازش کرد.

سپس با لحنی آهسته و ملایم گفت: آقای کینگسلی، می‌خواستیم چند کلمه باهاتون صحبت کنیم.

کینگسلی از جا پرید. چشم‌هایش را باز کرد و، بی‌آنکه سرش را حرکت دهد، نگاهش را به طرف ما چرخاند. پتون را نگاه کرد، بعد دگامون را، و آخر از همه، مرا. پلک‌هایش سنگینی می‌کردند و نور چشم‌هایش را آزار می‌داد. آهسته کمرش را راست کرد، کمی روی صندلی جابجا شد و با هر دو دست صورتش را مالش داد. گفت: خواب بودم. دو ساعت پیش خوابم برد. گمونم حسابی مست و پاتیل بودم. دست‌هایش را شل کرد و پایین انداخت.

پتون گفت: ایشون سروان دگامون از پلیس بی‌سیتی هستند. می‌خواهند چند کلمه باهاتون صحبت کنند.

کینگسلی نیم‌نگاهی به دگامون انداخت و بعد سرش را چرخاند و به من خیره شد. وقتی شروع کرد به حرف زدن لحنش عادی، آرام و بی‌نهایت خسته بود؛ انگار اصلاً رmq نداشت.

گفت: پس بالاخره گذاشتید بازداشتش کنند.

گفتم: خیالش را داشتم، اما نشد.

کینگسلی، همان‌طور که به صورت دگامون زل زده بود، به فکر فرو رفت. پتون در ورودی را باز گذاشته بود. کرکره‌ها را بالا کشید و پنجره‌ها را باز کرد. روی صندلی نزدیک پنجره‌ها نشست و دست‌هایش را، روی شکمش، در هم فرو برد. دگامون ایستاده بود و با غضب کینگسلی را می‌پایید.

ناغافل، با لحنی خشن، گفت: باید به اطلاعاتون برسونم که زنتون مرده، کینگسلی. البته اگه خودتون خبر نداشته باشید.

کینگسلی به او خیره شد و لب‌هایش را تر کرد.

دگارمون گفت: ککش هم نگزید، مگه نه؟ دستمال گردن را نشونش بده. دستمال گردن سبز و زرد را بیرون آوردم و بازش کردم. دگارمون با انگشت نشان داد.

— مال شماست؟

کینگسلی با اشاره سر تأیید کرد. باز لب‌هایش را تر کرد. دگارمون گفت: واقعاً بی‌احتیاطی کردید که جا گذاشتیدش. یک کم تند نفس می‌کشید. دماغش گرفته بود و خط‌های عمیقی روی صورتش می‌افتاد: از پره‌های بینی تا گوشه لب‌هایش.

کینگسلی خیلی آرام گفت: کجا جا گذاشتمش؟

فقط یک نظر به دستمال انداخته بود. به من اصلاً نگاه هم نکرده بود. — توی ساختمان گرانا، در خیابان هشتم، در بی سیتی، آپارتمان ۶۱۸ خب، یادتون افتاد؟

تازه آن وقت بود که کینگسلی خیلی آهسته سرش را بلند کرد و چشم در چشم هم شدیم. نفس عمیقی کشید و پرسید:

— کریستال اون جا بود؟

با سر تأیید کردم.

— نمی‌خواست باهاش برم اون جا. من هم تا حرف نمی‌زد، پول را بهش نمی‌دادم. به قتل لیوری اعتراف کرد. هفت تیر کشید و ظاهراً خیال داشت مرا هم بفرسته و ردست لیوری. یک نفر از پشت پرده پیدا شد و محکم کوبید توی سرم. نتونستم ببینمش. وقتی به هوش اومدم، خانمتون مرده بود.

برایش تعریف کردم که زنش را چطور کشته بودند و چه حال و وضعی داشت. حرف‌هایم را گوش کرد، بدون اینکه حتی یک عضله صورتش بجنبد. صحبتیم که تمام شد، با حرکتی نامشخص دستمال گردن را نشان دادم.

— دستمال گردن این وسط چیکاره است؟

— به عقیده جناب سروان، این مدرکیه که ثابت می‌کنه شما توی آپارتمان قایم شده بودید.

کینگسلی به فکر فرو رفت. ظاهراً نمی‌توانست خیلی تند قضایا را به هم ربط بدهد. به عقب تکیه داد و سرش را روی پشتی صندلی گذاشت.

بعد از کلی طول دادن، گفت: ادامه بدهید. لابد خودتون می‌فهمید چی می‌گید. من که از حرف‌هاتون چیزی دستگیرم نمی‌شه.

دگارمون گفت: باشه، خودتون را به‌اون راه بزنید. فقط حواستون باشه که هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید. اول از همه، بگید دیشب بعد از اینکه نشمه‌تون را رسوندید آپارتمان‌ش چیکار کردید؟ کینگسلی با لحنی یکنواخت جواب داد:

— اگه منظورتون دوشیزه فرامسته، من جایی نرسوندمش. خودش تا کسی گرفت و رفت خونه. خودم هم می‌خواستم برم منزل، ولی منصرف شدم و عوضش اومدم این‌جا. فکر کردم شاید سفر، هوای خنک شب و آرامش و سکوت این‌جا یک کم حالم را جا بیاره.

دگارمون با ریشخند گفت: جدی می‌فرمایید؟ چه جالب! حالا می‌شه بگید چی حالتون را خراب کرده بود؟

— تمام دردسرها و نگرانی‌های این چند روز. دگارمون گفت: فکر نمی‌کردم کارهای پیش‌پاافتاده‌ای مته‌خفه کردن زنتون و چنگ زدن به شکمش اون قدر ناراحتتون بکنه. پتون، بی‌آنکه از جایش بجنبه گفت:

— این جور حرف زدن درست نیست، پسر جون. هنوز چیزی نشون ندادی که بشه اسمش را مدرک گذاشت.

دگارمون سرگنده و سنگینش را به سمت او چرخاند. — عجب! پس این دستمال‌گردن چیه، چاقالو؟ این مدرک نیست؟ پتون خیلی دوستانه گفت: این‌هایی که تا حالا گفتمی ابداً چیزی را ثابت نمی‌کنه. در ضمن، من هم چاقالو نیستم، فقط یک پرده‌گوشت اضافی دارم، همین و بس. دگارمون با انزجار رویش را برگرداند. انگشتش را تهدیدآمیز به سمت کینگسلی نشانه گرفت.

با لحنی خشن گفت: لابد شما هم پاتون به‌بی سیتی نرسیده؟ — معلومه که نرسیده. اصلاً واسه چی باید می‌رفتم بی سیتی؟ قرار شد مارلو ترتیب همه کارها را بده. بعد هم نمی‌فهمم چرا اون قدر به این دستمال‌گردن بند کردید. درسته که مال منه، ولی گردن مارلو بود.

دگار مون ماسید و از شدت عصبانیت رنگش شد عین لبو. خیلی آهسته چرخید و نگاه غضب‌آلودش را نثارم کرد.

گفت: من که دیگه گیج شدم. واقعاً نمی‌فهمم چی به‌چی. نکنه این وسط یکی من را دست انداخته؟ مثلاً تو؟

گفتم: خاطر تون جمع باشه، هیچ حرف دروغی تحویل تون ندادم. فقط گفتم دستمال گردن توی آپارتمان افتاده بود و سر شب به گردن کینگسلی بود. ظاهراً شما هم فقط همین را می‌خواستید. می‌تونستم اضافه کنم که بعدش من به گردنم بستمش، تا دختری که قرار بود باهاش ملاقات کنم، راحت‌تر بتونه من را بشناسه.

دگار مون از کینگسلی دور شد و رفت آن‌طرف بخاری دیواری و به دیوار تکیه داد. لب پایینش را بین انگشت شست و سبابه دست چپش گرفت و کشید. دست راستش شل از شانهاش آویزان بود و انگشت‌هایش تقریباً خمیده و منقبض بودند.

گفتم: بهتون گفتم که فقط یک عکس از خانم کینگسلی دیدم. یکی مون می‌بایست مطمئن باشه که می‌تونه راحت اون یکی را بشناسه. ظاهراً دستمال گردن به قدر کافی مشخص و چشمگیر بود. واقعیتش اینه که من قبلاً این خانم را یک جای دیگه دیده بودم، ولی وقتی داشتم می‌رفتم به ملاقاتش هنوز این موضوع را نمی‌دونستم. با این حال، در نظر اول شناختمش.

رویم را برگرداندم طرف کینگسلی و گفتم: راجع به خانم فلبروک باهاتون صحبت کرده بودم، یادتون هست؟

آهسته جواب داد: انگار بهم گفتید که خانم فلبروک صاحب‌خونه لیوری بود. — این چیزی بود که خودش بهم گفت و من هم باور کردم. دلیلی نداشت باور نکنم. صدایی از حلقوم دگار مون بیرون آمد. نگاهش مبهوت و حیرت‌زده بود. ماجرای خانم فلبروک و کلاه بنفش و رفتار خل‌وضع و هفت‌تیر خالیش را برایش گفتم و تعریف کردم که چطور هفت‌تیر را به من داد.

حرفم که تمام شد، خیلی با احتیاط گفتم:

— نشنیدم این قضیه را به‌ویر بگوی.

— بهش نگفتم. نمی‌خواستم بفهمه که سه ساعت قبل از اینکه پلیس را خبر کنم

خونه لیوری بودم و بعدش رفتم همه چیز را برای کینگسلی تعریف کردم.

دگار مون با نیشخندی سرد و بی‌روح گفت: با این کارهاتون روز به‌روز

واسمون عزیزتر می‌شید. من را باش، عجب خری بودم! جناب کینگسلی، شما چقدر به این شازده مزد می‌دهید که روی جنایت‌هاتون سرپوش بذاره؟

کینگسلی که به‌نظر می‌رسید حواسش جای دیگر است، جواب داد: نرخ معمولیش را، به‌اضافه پونصد دلار پاداش، اگه ثابت کنه که زنم لیوری را نکشته.

دگارمون با تمسخر گفت: حیف که نمی‌تونه پونصدتا را به‌جیب بزنه!

گفتم: کور خوندید، اتفاقاً پونصدتا را کاسب شده‌ام.

یک‌دفعه، اتاق در سکوت فرو رفت. یکی از آن سکوت‌های سنگینی که انگار غرش رعد به‌دنبالش می‌آید. اما هیچ خبری نشد. سکوت همین‌طور آن‌جا بود، محکم و استوار، عین یک دیوار. کینگسلی کمی روی صندلیش جابجا شد، و بعد از مدتی طولانی، سرش را جنباند.

گفتم: هیچ‌کس مته شما نمی‌تونه از این بابت مطمئن باشه، دگارمون.

قیافهٔ پتون از شدت هیجان و التهاب آدم را یاد دسته جارو می‌انداخت.

آرام و بی‌خیال به‌دگارمون خیره شده بود. حتی یک نظر هم کینگسلی را نگاه نکرد. دگارمون به‌صورت زل زده بود، اما انگار چیز دیگری را می‌دید؛ چیزی غیر واقعی که آن‌جا نبود. مثل این بود که نقطه‌ای خیلی دور را نگاه می‌کند، مثلاً کوهی بلند را که آن‌طرف دره‌ای عمیق باشد.

بعد از مدتی که خیلی طولانی به‌نظر رسید، دگارمون با لحنی آرام گفت: من از کجا مطمئن باشم. اصلاً راجع به‌زن کینگسلی چیزی نمی‌دونم. تا جایی که خودم خبر دارم، تا دیشب چشمم هم بهش نیفتاده بود.

در همان حال که مرا می‌پایید، پلک‌هایش نیمه‌بسته شدند. خوب می‌دانست چه می‌خواهم بگویم. با این حال گفتم:

— دیشب هم ندیدیدش. چون که الان بیشتر از یک ماهه که مرده. چون که توی لیتل فائثن لیک غرق شد. چون که زنی که جسدش را توی آپارتمان ساختمون گرانادا دیدید میلدرد هویلند بود و میلدرد هویلند همون موریل چسه. و از اون جایی که خانم کینگسلی خیلی قبل از کشته شدن لیوری مرده بود، پس قتل لیوری نمی‌تونه کار اون باشه.

پنجه‌های کینگسلی محکم دسته صندلی را فشار می‌داد، اما چیزی نمی‌گفت، حتی یک کلمه هم از دهانش بیرون نیامد.

دوباره اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت. صدای یواش و کلمات شمرده پتون سکوت را شکست:

— فکر نمی‌کنی این ادعا یک کم عجیب باشه؟ مگه ممکنه بیل چس زن خودش را نشناسه؟

— بعد از اینکه جسد یک ماه تموم توی آب بوده؟ لباس زنش تنشه و جواهرات اون بهش آویزونه؟ با موهای طلایی خیسی که شبیه موهای بور زنشه و صورتی که تقریباً قابل شناختن نیست؟ چرا باید شک بکنه؟ زنک یک یادداشت گذاشته بود که می‌تونست یادداشت خودکشی باشه. همه چیز را ول کرده و رفته بود. در مدت یک ماهی که زنک غییش زده بود، بیل هیچ خبری ازش نداشت. به عقلش نمی‌رسید که زنش کجا ممکنه رفته باشه. و بعد یک دفعه جسدی از آب بیرون می‌آد که لباس‌های موریل تنشه. یک زن موطلایی که هم قد و قواره زن خودشه. البته عین هم نیستند و یک فرق‌هایی با هم دارند، واگه کسی به شک افتاده بود و دقیق موضوع را بررسی می‌کردند، حتماً متوجه اشتباه می‌شدند. اما هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی به شک بیفته. از نظر همه، کریستال کینگسلی هنوز زنده بود. با لیوری فرار کرده بود. ماشینش را در سن برناردینو گذاشته بود. از آل پاسو برای شوهرش تلگراف فرستاده بود. تا جایی که قضیه به بیل چس مربوط می‌شد جای شک و تردیدی نبود. چنین احتمالی حتی یک لحظه هم به ذهن اون بیچاره خطور نکرد. خانم کینگسلی این وسط جایی نداشت. چرا می‌بایست داشته باشه؟

پتون گفت: تعجب می‌کنم چرا این موضوع به فکر خودم نرسید. اما اگر هم می‌رسید، می‌ذاشتمش به حساب فکرهای مزخرفی که یک وقت‌ها به کله آدم می‌زنه و نباید جدی گرفتشون. زیادی چرند به نظر می‌آد.

گفتم: در نظر اول همین طوره. یعنی اگه سطحی به قضیه نگاه کنیم، فوراً این احتمال را رد می‌کنیم. فرض کنید تا یک سال یا اصلاً جسد روی آب نمی‌آمد، مگه اینکه برای پیدا کردنش کف آب را جست‌وجو می‌کردند. موریل چس رفته بود و کسی هم واسه پیدا کردنش خیلی وقت نمی‌گذاشت. دیگه هیچ وقت اسمش را هم نمی‌شنیدیم. اما قضیه خانم کینگسلی فرق می‌کرد، چون پول و موقعیت اجتماعی داشت و شوهرش دلواپس می‌شد و بالاخره، دنبالش می‌گشتند؛ همین طور هم که گشتند. البته نه به این زودی‌ها، مگه اینکه اتفاق مشکوکی می‌افتاد. شاید ماه‌ها طول می‌کشید تا چیزی کشف بشه. بعید نبود به فکر جست‌وجوی دریاچه بیفتند، اما اگه سرنخی وجود داشت که نشون می‌داد خانم کینگسلی رفته پایین و سراز سن برناردینو درآورده و از اون‌جا قطار گرفته و به طرف شرق رفته، احتمالاً، دیگه هیچ وقت کسی به فکر جست‌وجوی دریاچه هم نمی‌افتاد. و حتی اگه یک روز جسد هم پیدا می‌شد، به احتمال زیاد نمی‌تونستند هویتش را تشخیص بدهند. بیل چس به اتهام قتل زنش بازداشت شد و احتمالاً دادگاه محکومش می‌کرد و به عقیده من، قضیه جسد دریاچه همین‌جا ختم می‌شد. کریستال کینگسلی را هیچ وقت پیدا نمی‌کردند و راز گم شدنش فاش نمی‌شد و برای همیشه معما باقی می‌موند. آخر سر، فرض را بر این می‌گذاشتند که شاید بلایی سرش اومده و دیگه زنده نیست. اما کسی نمی‌دونست که کجا، کی و چطور این اتفاق افتاده. اگه لیوری نبود، ما الان این‌جا دور هم جمع نشده بودیم و راجع به این قضیه صحبت نمی‌کردیم. لیوری کلید همه ماجراست. شبی که ظاهراً کریستال کینگسلی این‌جا را ترک کرده بود، لیوری، دست بر قضا، توی هتل پرسکوت در سن برناردینو بود. اون‌جا خانومی را دید که با ماشین کریستال کینگسلی به هتل اومده بود و لباس‌های کریستال کینگسلی هم تنش بود، و صد البته لیوری این خانوم را می‌شناخت. اما هیچی به نظر عجیب و مشکوک نیومد، چون خبردار نشد که سرکار خانوم لباس‌های کریستال کینگسلی را پوشیده و ماشین او را توی گاراژ هتل پارک کرده. لیوری فقط می‌دونست که این خانوم موریل چسه. موریل ترتیبی داد که لیوری از چیز دیگه‌ای بو نبره.

مکث کردم و منتظر ماندم که کسی چیزی بگوید. هیچ کدامشان لب از لب باز نکردند. پتون بی حرکت سر جایش نشسته بود و دست‌های تپل و بی‌مویش را

در هم گره کرده و با آسودگی روی شکمش گذاشته بود. کینگسلی سرش را عقب داد، در حالی که چشم‌هایش نیمه‌باز بودند و رمق تکان خوردن نداشت. دگارمون هنوز به دیوار کنار بخاری دیواری تکیه داده بود؛ خشک و رنگ‌پریده و بی‌احساس به نظر می‌رسید: یک آدم گنده و قلچماق و خشن و جدی، که خدا می‌دونست در سرش چه می‌گذرد. صحبت‌م را ادامه دادم.

— اگه موریل چس خودش را کریستال کینگسلی جا زده، معنی‌اش اینه که خودش او را کشته. این دیگه حساب دودوتا چهارتا ست. اگه بخواهید، می‌تونیم موضوع را باز کنیم. از گذشته‌اش خبر داریم و می‌دونیم چه جور زنی بود. قبل از آشنا شدن و عروسی با بیل چس یک‌بار دست به قتل زده بود. پرستار مطب دکتر المور بود و با خود دکتر هم سرو سری داشت و اون قدر دقیق و حساب‌شده زن دکتر را به قتل رسوند که المور ناچار شد قضیه را لاپوشونی کنه و پرستار و رفیق‌ه‌اش را لو نده، چون سوء ظن متوجه خودش می‌شد. قبل از اون هم، زن یک افسر پلیس بی سیتی بود، که اون قدر خاطرش را می‌خواست که حاضر شد جنایتش را ندیده بگیره و کمکش کنه تا از چنگ عدالت فرار کنه. مردها مته موم توی دستش نرم بودند. فرصت نکردم درست بشناسمش و به‌راز جذابیته‌ش پی ببرم، ولی سابقه‌اش این موضوع را ثابت می‌کنه. کاری هم که با لیوری کرد خودش یک دلیل دیگه است برای اثبات همین مطلب. خلاصه اینکه، اگه کسی سد راهش می‌شد، از کشتنش پروایی نداشت، و زن کینگسلی هم پا توی کفشش کرده بود. دلم نمی‌خواست راجع به این موضوع حرفی بزنم، اما با چیزهایی که پیش اومده گمون نکنم گفتنش دیگه ایرادی داشته باشه یا به کسی لطمه بزنه. کریستال کینگسلی هم از اون زن‌هایی بود که راحت مردها را از راه به در می‌کنند. با بیل چس رو هم ریخت و موریل کسی نبود که این جور چیزها را زیر سبیلی در بکنه. از طرف دیگه، زندگی این جا طاقتش را طاق کرده بود که البته جای تعجبی نداره. می‌خواست هر طور شده بذاره و بره. اما احتیاج به پول داشت. سعی کرد المور را تیغ بزنه، و این کارش باعث شد که سروکله دگارمون این طرف‌ها پیدا بشه. یک کم از این بابت ترسش برداشت. دگارمون از اون مردهایی است که آدم هیچ وقت نمی‌تونه از شون خاطر جمع باشه. موریل حق داشت ازش بترسه، مگه نه، دگارمون؟

دگار مون پایش را روی زمین می کشید.

با تمسخر گفت: رفیق، بد چاهی داری می کنی! می ترسم اول از همه خودت توش بیفتی. تا فرصت داری باقی قصه‌ات را بگو.

— میلدرد هوילند اجباری نداشت که حتماً از لباس و ماشین و مدارک شناسایی کریستال کینگسلی استفاده کنه، ولی خب، این جوری کارش آسونتر می شد. پول‌های کریستال خیلی به دردش می خورد، و اون‌طور که کینگسلی گفته، اون خدا بیامرز دوست داشته همیشه کیفش پر پول باشه. از این گذشته، جواهرات خانم کینگسلی هم کلی می ارزید و اگه لازم می شد، میلدرد می تونست آن‌ها را بفروشه. یعنی قتل کریستال کینگسلی به غیر از لذت انتقامجویی از نظر منطقی هم برای میلدرد مفید بود. این از انگیزه قتل؛ حالا بریم سراغ نحو و شرایط وقوعش. فرصت مناسب خیلی به موقع پیش آمد. موریل به خاطر بی وفایی شوهرش جنجال راه انداخت و کارشون به دعوا و مرافعه کشید. بیل چس از خونه زد بیرون که مست کنه. موریل شوهرش را خوب می شناخت و می دونست که وقتی می ره عرقخوری به این زودی‌ها بر نمی گرده. برای اجرای نقشه‌اش وقت لازم داشت. وقت برایش از همه چیز مهمتر بود. لابد به این نتیجه رسیده بود که وقت کافی داره. چون، در غیر این صورت، همه چیز خراب می شد. می بایست لباس هایش را جمع کنه و با ماشین خودش ببره تا کون لیک و اون جا قایمشون بکنه، چون می خواست همه خیال کنند که گذاشته و رفته. ناچار بود پیاده برگرده. می بایست کریستال کینگسلی را بکشه و لباس های موریل چس را تنش بکنه و جسدش را تا کنار دریاچه ببره. همه این کارها وقت می گرفت. راجع به نحوه قتل، حدس می زنم که خانم کینگسلی را مست کرد، بعد با چیز سنگینی کوبید به سرش و توی وان حمام این جا خفه‌اش کرد. خیلی منطقی و بی دردسر. پرستار بود و می دونست چطور باید بدن را جابجا کرد. شناکردنش هم خوب بود — این را بیل چس بهم گفت. جسد هم راحت می ره ته آب. کافی بود جنازه کریستال را ببره به سمت قسمت های عمیق دریاچه. این کاری نیست که یک زن، اگه شناگر قابل باشه، از عهده‌اش بر نیاد. همین کار را هم کرد، لباس های کریستال کینگسلی را پوشید، هر مقدار از اثاثیه‌اش را که می خواست برداشت، سوار ماشین کریستال کینگسلی شد و از این جا رفت. توی سن برناردینو اولین دردسر سر راهش سبز شد: لیوری.

لیوری او را به اسم موریل چس می شناخت. هیچ دلیل و منطقی وجود ندارد که فکر کنیم لیوری چیزی از گذشته میلدرد هویلند می دونهسته. قبلاً موریل را این بالا دیده بود و احتمالاً خیال داشت بیاد این جا که دوباره باهاش برخورد کرد. میلدرد از این موضوع هیچ خوشش نیومد. اصلاً دلش نمی خواست پای لیوری به این جا برسه. مطابق نقشه میلدرد، بیل چس نباید مطمئن می شد که زنش از لیتل فائن لیک رفته. برای اینکه اگه یک وقت جسد پیدا شد، خیال کنه موريله. اما، اگه لیوری به پوما پوینت می اومد، هیچ بعید نبود که با بیل صحبت کنه و بهش بگه که زنش را در سن برناردینو دیده. به خاطر همین، میلدرد فوراً به فکر تور کردن لیوری افتاد، که البته، زیاد کار سختی نبود. ممکنه لیوری را خیلی خوب شناسیم، ولی از بابت یک چیز مطمئنیم، اون هم اینه که از زن سیرمونی نداشت؛ هر چی بیشتر، بهتر. برای دختر خوشگل و باهوشی مته میلدرد طعمه خیلی آسونی بود. باهاش رو هم ریخت و بعد هم او را همراه خودش برد. با هم رفتند ال پاسو. از اون جا، میلدرد، بدون اینکه لیوری متوجه بشه، برای کینگسلی یک تلگراف فرستاد. بالاخره باهاش آمد بی سیتی. لابد چاره دیگه ای نداشت. لیوری می خواست برگرده سر خونه و زندگیش و میلدرد حاضر نبود ازش دور بشه که مبادا پته اش را بریزه روی آب. لیوری براش خطر بزرگی شده بود. فقط او می تونست این تصور را که کریستال کینگسلی از لیتل فائن لیک رفته باطل کنه. وقتی جست و جو برای پیدا کردن خانم کینگسلی شروع شد، سراغ لیوری هم اومدند. دیگه زندگی لیوری صنار هم نمی ارزید. ممکن بود اول حرفش را باور نکنند، همین طور هم که نکردند، اما موقعی که ناچار می شد همه چیز را تعریف کنه، اون وقت حرفش را باور می کردند، چون شاهد و مدرک داشت. خلاصه، تحقیق شروع شد و بلافاصله بعدش، یعنی شب همون روزی که من به دیدن لیوری رفته بودم، بیچاره توی حمام به قتل رسید. تا این جای قضیه هیچ چیز مبهمی وجود نداره، جز یک موضوع: نمی فهمم چرا میلدرد صبح روز بعد دوباره به محل جنایت برگشت. به نظر می آد، این کاریه که همه قاتل ها می کنند. میلدرد بهم گفت که لیوری پول هاش را برداشته بود، اما باورم نشد. حدس می زنم فکر کرده لیوری یک جایی توی خونه اش پول قایم کرده و به طمع افتاده، یا اینکه خواسته سر فرصت و با خونسردی همه چیز را مرتب کنه و مطمئن

بشه که اشتباهی نکرده و ردی به جا نگذاشته؛ یا شاید، به گفته خودش، می خواسته روزنامه و شیر را از جلوی در برداره. همه چی امکانش هست. به هر صورت، میلدرد برگشت و من اون جا دیدمش و اون قدر خوب برام نقش بازی کرد که چهارشاخ حیرون موندم.

پتون گفت: کی زنه را کشت، پسر جون؟ گمون نکنم به کینگسلی مظنون باشی. نگاهی به کینگسلی انداختم و گفتم: اگه درست یادم باشه، گفتید که خودتون باهاش تلفنی صحبت نکردید. دوشیزه فرامست چی می گفت؟ به نظرش رسید که طرف صحبتش خانومتون بود؟ کینگسلی سر جنباند که نه.

— بعید می دونم. صداها رو خوب تشخیص می ده و از این جهت گول زدنش آسون نیست. بهم گفت که طرز حرف زدن کریستال عوض شده و خیلی مهربون و ملایم صحبت می کنه. با این حال به شک نیفتم. تا پیش از اینکه پیام این جا چیزی به نظرم غیر عادی نیومده بود. اما امشب، وقتی پام را گذاشتم توی خونه، حسابی جا خوردم و به نظرم رسید که انگار کاسه ای زیر نیم کاسه است. همه جا تمیز و مرتب بود. کریستال اصلاً اهل نظم و نظافت نبود. انتظار داشتم رخت هاش همه جا پخش باشه، هر گوشه خونه ته سیگار افتاده باشه، توی آشپزخانه کلی بطری و لیوان جمع شده باشه. ظرف های کثیف روی هم تلمبار شده باشند و خونه پر از مورچه و مگس باشه. فکر کردم شاید زن بیل جس خونه را نظافت کرده، ولی یادم افتاد که موریل نمی تونسته در اون روز به خصوص این کار را کرده باشه، چون با شوهرش دعواش شده بود و بعدش هم یا خودکشی کرده بود یا به قتل رسیده بود. همه این ها خیلی آشفته و در هم به فکرم رسید، ولی گیج تر از اون بودم که چیزی از شون دستگیرم بشود.

پتون از جایش بلند شد و رفت بیرون، روی ایوان. وقتی برگشت، داشت دور دهانش را با دستمال قهوه ای رنگش پاک می کرد. دوباره نشست و روی لمبر چپش لم داد، چون که سمت راست جلد هفت تیرش را بسته بود. در حالی که به فکر فرو رفته بود، به صورت دگارمون خیره شد. دگارمون به دیوار تکیه داده بود، خشک و سخت و سرد، عین یک مجسمه سنگی. دست راستش هنوز موازی بدنش آویزان بود و انگشت هایش منقبض بودند.

پتون گفت: بالاخره معلوم نشد کی موریل را کشته. این هم جزو نمایشه یا هنوز باید تحقیق کنیم؟

جواب دادم: یک نفر که فکر می کرد زنک مستحق مرگه، یک نفر که هم عاشقش بود و هم ازش نفرت داشت، یک نفر که وظیفه شناسی پلیسی اش بهش اجازه نمی داد بذاره یک قاتل راست راست راه بره و باز هم آدم بکشه، اما اون قدر پایبند وظیفه نبود که حاضر باشه توقیفش کنه و اجازه بده همه قضیه علنی بشه. یک نفر مته دگار مون.

دگارمون راست ایستاد و از دیوار فاصله گرفت، در حالی که لبخند سرد و بی‌روحي روی لب‌هایش بود. دست راستش سریع و دقیق جنبید و هفت تیرش را بیرون کشید. هفت تیر را شل گرفته بود؛ لوله هفت تیر رو به پایین بود. با من حرف می‌زد، بی‌آنکه نگاهش به من باشد.

گفت: گمون نکنم اسلحه داشته باشی. پتون هفت تیر بسته، ولی بعید می‌دونم اون قدر فرز باشه که بتونه ازش استفاده کنه. شاید مدرکی برای اثبات حدس آخرت هم داشته باشی. یا شاید موضوع به نظرت اون قدر بی‌اهمیت می‌آد که به زحمت توضیح دادنش نمی‌ارزه؟

گفتم: فقط یک مدرک کوچیک. کم‌اهمیت، اما می‌شه ازش به نتایج مهمتری رسید. یک نفر، توی آپارتمان ساختمان گرانادا، بیشتر از نیم ساعت پشت اون پرده سبز قایم شده بود، بدون اینکه هیچ صدایی ازش شنیده بشه؛ درست مئه یک پلیس کارکشته، که خوب بلده به کمین بشینه. یک نفر که باطوم داشت. یک نفر که پشت سرم را نگاه نکرده بود، ولی می‌دونست کوبیدند توی سرم. لابد چیزایی که به فسقلی گفتید یادتونه، مگه نه؟ یک نفر که خبر داشت عین همین ضربه به سر میلدرد هم خورده، در حالی که جای ضربه معلوم نبود و جسد هنوز معاینه نشده بود که اثر باطوم را روی سرش پیدا کنند. یک نفر که لباس‌های زن مرده را از تنش درآورده بود و با نفرت و حشيانه مردی مثل شما، نسبت به زنی که زندگیش را جهنم کرده بود، بدنش را چنگ زده بود. یک نفر که همین الان زیر ناخنش اون قدر پوست و خون هست که با یک آزمایش شیمیایی ساده بشه مجرم بودنش را ثابت کرد. شرط می‌بندم نمی‌ذارید پتون یک نگاه به ناخن‌های دست راستتون بندازه، دگارمون.

دگارمون کمی لوله هفت تیر را بالا گرفت و لبخند زد. لبخندش گل‌وگشاد و

بی‌روح بود.

پرسید: می‌شه بگی چطوری نشونیش را پیدا کردم؟

— المور زن سابق تون را، موقعی که می‌رفت خونه لیوری یا از اون جا می‌آمد بیرون، دید. به خاطر همین هم اون قدر عصبی بود و وقتی متوجه شد اون دور و بر می‌پلکم فوراً شما را خبر کرد. نمی‌تونم دقیقاً بگم چطور آپارتمانش را پیدا کردید. به نظر نمی‌آد کار سختی باشه. ممکنه یک جایی اطراف خونه المور قایم شدید و بعد میلدرد، یا لیوری، را تعقیب کردید. این جور کارها برای یک مأمور پلیس عین آب خوردنه.

دگارمون سری تکان داد، کمی ساکت ماند و به فکر فرو رفت. قیافه‌اش خشن و عبوس بود، اما چشم‌های آبی شفافش بازیگوشی و شیطنتی کودکانه داشتند و انگار به دنیا پوزخند می‌زدند. اتاق داغ و دم‌کرده بود. سنگینی فاجعه را حس می‌کردیم و می‌دانستیم که نمی‌شود چاره‌اش کرد. دگارمون ظاهراً بی‌خیالتر از همه بود.

بالاخره گفت: می‌خوام از این جا برم بیرون. شاید نتونم خیلی دور بشم، اما محاله بذارم هیچ مأمور پلیسی بهم دستبند بزنه. کسی اعتراض داره؟

پتون با همان آرامش همیشگی‌اش گفت: این کار شدنی نیست، پسر جون. خودت بهتر می‌دونی که باید توقیف کنم. هیچ‌کدوم از این حرف‌ها مدرک نیستند، اما نمی‌تونم اجازه بدم که همین‌طوری سرت را بندازی پایین و بری.

— من تیرانداز خوبی هستم، پتون. تو هم پیر و شکم‌گنده‌ای. چطوری خیال داری جلوم را بگیری؟

پتون، در حالی که کلاهش را عقب می‌زد و سرش را می‌خاراند، گفت: خودم هم توی همین فکر بودم. اما عقلم به جایی نرسید. راستش، هیچ خوش ندارم یک گلوله توی شکمم خالی کنند، ولی وظیفه حفاظت این منطقه با منه و محاله بذارم کاری بکنی که اسباب خنده مردم بشم.

گفتم: بذار بره. نمی‌تونه از این کوهستان فرار کنه. واسه همین کشوندمش این جا. پتون خیلی جدی گفت: ممکنه یک نفر موقع دستگیرکردنش آسیب ببینه. انصاف نیست کس دیگه جای من گلوله بخوره.

دگارمون پوزخند زد.

گفت: شما آدم خوبی هستید، پتون. ببینید، من اسلحه‌ام را می‌ذارم توی غلافش و از اول شروع می‌کنیم. هر کی زودتر هفت تیر کشید دخل اون یکی را می‌آره. این را هم بدونید که خیلی فرزم.

هفت تیر را زیر بغلش گذاشت. ایستاده بود و بازوهایش آویزان بودند، چانه‌اش را کمی جلو داده بود و اطراف را می‌پایید. پتون آهسته آرواره‌هایش را می‌جنباند، چشم‌های کدر و بی‌رنگش را به چشم‌های براق دگارمون دوخته بود.

با لحنی شکایت‌آمیز گفت: من نشسته‌ام. به هر صورت به قدر شما هم فرز نیستم. اما نمی‌خوام کسی من را بزدل بدونه.

با دلخوری مرا نگاه کرد.

— مگه مرض داشتی این را برداشتی آوردی این جا؟ این قضیه اصلاً به من مربوط نمی‌شد. حالا ببین من را توی چه مخمصه‌ای انداختی.

ناراحت و سردرگم و ضعیف به نظر می‌رسید. دگارمون سرش را عقب داد و خندید. همان‌طور که می‌خندید، دست راستش به طرف هفت تیرش رفت. ندیدم پتون هیچ حرکتی بکند. صدای کلت قدیمی‌اش اتاق را لرزاند. بازوی دگارمون با شدت به عقب برگشت، هفت تیر از دستش رها شد و افتاد زمین. دست راست بی‌رمقش را چند بار تکان داد و با حیرت براندازش کرد، انگار نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند. پتون آهسته از جا بلند شد. آرام به آن سر اتاق رفت و با لگد هفت تیر را زیر یکی از صندلی‌ها فرستاد. نگاه غمگینش را به دگارمون دوخت، که داشت چند قطره خونی را که از دستش می‌چکید با زبان پاک می‌کرد.

پتون با لحنی غصه‌دار گفت: بهم فرصت دادی. هیچ وقت نمی‌بایست به آدمی مثه من فرصت می‌دادی. پیش از اینکه تو به دنیا بیای من تیراندازی می‌کردم، پسر جون.

دگارمون سر تکان داد، کمرش را راست کرد و به سمت در رفت.

پتون با آرامش گفت: این کار را نکن.

دگارمون نایستاد. به در رسید و آن را هل داد. رویش را به طرف پتون برگرداند. اصلاً رنگ به صورت نداشت.

گفت: من می‌رم بیرون. اگه بخوای جلویم را بگیری فقط یک راه داره. خدا حافظ، چاقالو.

پتون از جایش تکان هم نخورد. دگارمون از در خارج شد. طنین سنگین قدم‌هایش را روی ایوان، و بعد روی پله‌ها، شنیدیم. رفتم طرف پنجره و بیرون را نگاه کردم. پتون هنوز از جایش جنب نخورده بود. دگارمون به پایین پله‌ها رسید و به سمت اسکله کوچک رفت.

به پتون گفتم: می‌خواه از اسکله بگذره. اندی هفت تیر داره؟
 پتون با لحنی آرام جواب داد: اگر هم داشته باشه، بعید می‌دونم ازش استفاده کنه.
 نمی‌دونه قضیه چیه و دلیلی نمی‌بینه اسلحه بکشه.

گفتم: لعنت بر شیطان!

پتون آه کشید.

گفتم: نمی‌بایست بهم فرصت می‌داد. اگه بهم فرصت نداده بود، الان نعشم
 این‌جا افتاده بود. حالا مدیونشم و باید من هم بهش یک فرصت بدم، هرچند که
 گمون نکنم دردی ازش دوا کنه.

گفتم: لازم نیست دلتون براش بسوزه. هرچی باشه قاتله.

پتون گفت: از اون جور قاتل‌ها نیست. در ماشینت را قفل کردی؟
 با اشاره سر تأیید کردم.

گفتم: اندی داره از اون سر اسکله می‌آد این طرف. دگارمون جلوییش را گرفت.
 داره باهاش صحبت می‌کنه.

پتون با اندوه گفت: اگه غلط نکنم، با ماشین اندی فرار می‌کنه.

دوباره گفتم: لعنت بر شیطان!

رویم را به طرف کینگسلی برگرداندم. سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و
 به کف اتاق خیره شده بود. نگاهم را به سمت پنجره برگرداندم. دیگر دگارمون دیده
 نمی‌شد. دور از دسترس بود. اندی وسط اسکله بود، آهسته قدم برمی‌داشت،
 گاه‌گاهی رویش را برمی‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کرد. صدای موتور ماشینی
 خیلی واضح شنیده شد. اندی سرش را بلند کرد، نگاهی به خانه بیلاقی انداخت، بعد
 برگشت و در همان مسیری که آمده بود شروع به دویدن کرد.

صدای موتور دور شد. وقتی دیگر چیزی نشنیدیم، پتون رو به من کرد و گفت:

— خب، گمونم حالا موقعشه که برگردیم اداره و چندتا تلفن بزنیم.

کینگسلی ناگافل از جا بلند شد، رفت توی آشپزخانه و با یک بطری ویسکی
 برگشت. یک لیوان پرو و پیمان برای خودش ریخت. ایستاده آن‌را تا ته سر کشید و با
 قدم‌های سنگین از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد، صدای فنرهای تخت‌خواب را
 شنیدم. من و پتون، بی‌حرف، نوک پا نوک پا، از خانه بیرون آمدیم.

تازه تماس‌های تلفنی پتون برای آنکه شاهرها را ببندند تمام شده بود که سرجوخه مأمور نگهبانی سد پوما لیک به ما زنگ زد. فوراً از اداره آمدیم بیرون و سوار ماشین پتون شدیم. اندی پشت فرمان نشسته بود و خیلی تند می‌راند. از جاده کنار دریاچه حرکت می‌کردیم. از دهکده گذشتیم و بعد از اینکه ساحل دریاچه را دور زدیم به سد بزرگ رسیدیم، که انتهای راه بود. از آن طرف سد، با اشاره دست، به ما فهماندند کجا باید برویم. سرجوخه سوار جیپ جلوی پاسگاه منتظرمان بود.

سرجوخه برایمان دستی تکان داد و بعد پیش را روشن کرد. ما هم راه افتادیم و چند صد متری در بزرگراه دنبالش رفتیم تا رسیدیم به جایی که چند سرباز کنار دره ایستاده بودند و پایین را نگاه می‌کردند. چند ماشین آن جا توقف کرده بودند و عده‌ای نزدیک سربازها جمع شده بودند. سرجوخه از جیپ پایین آمد، و من و پتون و اندی هم از ماشین پلیس پیاده شدیم و دنبالش راه افتادیم.

سرجوخه با لحنی تلخ گفت: نگهبان بهش ایست داد، ولی یارو توقف نکرد. کم مونده بود نگهبان بیچاره را از جاده پرت کنه پایین. نگهبان وسطی به موقع خودش را کشید کنار، و گرنه غزل خدا حافظی را خونده بود. نگهبان آخری فرصت کافی داشت. با فریاد بهش دستور داد که بایسته. یارو اصلاً محلش نکرد و همین‌طور اومد جلو.

سرجوخه، همان‌طور که آدامشش را می‌جوید، خم شد و پایین دره را نگاه کرد. گفت: در این جور مواقع، دستور اینه که شلیک کنند. نگهبان هم شلیک کرد. شکستگی دیوار کوتاه کنار جاده را نشانمان داد.

— از این جا افتاد پایین.

سی متر پایین‌تر، ته دره یک کویه کوچک با صخره‌ای خیلی بزرگ برخورد کرده و متلاشی شده بود. تقریباً وارونه شده و به پهلوی افتاده بود. سه نفر رفته بودند پایین. ماشین را جابجا کرده بودند تا چیزی را از آن بیرون بکشند. چیزی که یک وقت آدم بود.

چندلر، مارلو، و رمان پلیسی واقعگرا

زندگی و آثار چندلر

ریموند چندلر^۱ در ۲۳ ژوئیه ۱۸۸۸ در شیکاگو به دنیا آمد. در ۱۸۹۶، به دنبال جدایی والدینش، همراه با مادرش به لندن رفت و دوره دبستان و دبیرستان را در انگلستان گذراند و از آموزش و تربیت سنتی انگلیسی برخوردار شد. به گفته زندگی‌نامه‌نویسانش، در دوران تحصیل علاقه و استعدادش متوجه ادبیات کلاسیک بود و در این زمینه جزو شاگردان ممتاز به‌شمار می‌آمد.

پس از رسیدن به سن قانونی، به ایالات متحده بازگشت. در دوران جنگ جهانی اول، در فرانسه و انگلستان خدمت کرد (۱۹۱۷-۱۹۱۸). با پایان گرفتن جنگ، دوباره به آمریکا بازگشت و فعالیت حرفه‌ای‌اش را در عرصه تجارت آغاز کرد. در اوایل دهه ۱۹۳۰، جزو مدیران اجرایی پنج شرکت نفتی بود و اگر بحران اقتصادی عظیم این ایام نبود، احتمالاً امروز کسی ریموند چندلر را نمی‌شناخت و او همچنان به نوشتن گزارش‌های تجاری و مالی ادامه می‌داد و گمنام می‌مرد. چندلر، با ورشکسته شدن شرکت‌های نفتی کوچکی که در آن‌ها کار می‌کرد و جزو شرکایشان بود، یکباره، به نوشتن داستان‌های پلیسی روی آورد.

ریموند چندلر فعالیت ادبی را دیر آغاز کرد و نویسنده‌ای کم‌کار بود. کل مجموعه آثارش ۲۳ داستان کوتاه و ۷ رمان بلند را شامل می‌شود. نخستین داستان کوتاه‌اش، حق‌السکوت بگیری‌ها شلیک نمی‌کنند، در ۱۹۳۳ منتشر شد و نخستین رمانش، خواب ابدی، در ۱۹۳۹ به چاپ رسید. سایر رمان‌هایش عبارتند از: بدرود، عزیز دلم (۱۹۴۰)، پنجره بلند (۱۹۴۲)، بانوی دریاچه (۱۹۴۳)، خواهر کوچیکه (۱۹۴۹)، وداع طولانی (۱۹۵۴)، و *Play back* (۱۹۵۸). او همچنین چندین فیلم‌نامه برای هالیوود نوشت، که عمدتاً اقتباس‌های سینمایی از رمان‌های سایرین و آثار خودش بودند. چندلر را می‌توان جزو نظریه‌پردازان ادبیات پلیسی نیز به‌شمار آورد. او دیدگاه‌های خویش درباره ادبیات پلیسی را در رساله کوتاه «هنر ساده قتل» (۱۹۵۰) و مقاله

1. Raymond Chandler

«ده درصد از زندگی شما» (۱۹۵۲) بیان داشته است. ریموند چندلر در ۲۶ مارس ۱۹۵۹ زندگی را بدرود گفت.

ریموند چندلر در ادبیات پلیسی از جایگاه و اهمیتی خاص برخوردار است و یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها و ارکان مکتبی به‌شمار می‌آید که فرانسوی‌ها آن را «رمان سیاه» نامیده‌اند، ولی منتقدان انگلیسی و آمریکایی برای تبیین و مشخص ساختنش از عناوینی نظیر «رمان کارآگاهی خشن»، «رمان پلیسی اجتماعی» یا «رمان پلیسی واقعگرا» استفاده کرده‌اند (که شاید عنوان اخیر دقیق‌تر و فراگیرتر از سایرین باشد). برای شناخت و ارزیابی آثار چندلر، آشنایی با چگونگی پدید آمدن «رمان پلیسی واقعگرا» و ویژگی‌های مشخص‌کننده و متمایزدارنده آن ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. در حقیقت، با درک خصوصیات اساسی این مکتب، بسیاری از ویژگی‌های آثار چندلر و اصول، قواعد و جهان‌بینی حاکم بر آن‌ها نیز بر ما آشکار می‌گردد.

رمان پلیسی واقعگرا

در پدید آمدن رمان پلیسی واقعگرا، که خاستگاه اصلی‌اش ایالات متحده و مهمترین پایگاهش مجله بلاک مسک^۱ بود، دو عامل نقش تعیین‌کننده داشتند:

نخست آنکه رمان پلیسی کلاسیک (یا «رمان معمایی») به‌بن‌بست رسیده بود و این ژانر ادبی برای ادامه حیات نیاز به تحولی بنیادین داشت. این بن‌بست و ضرورت دگرگونی را بسیاری از پیشکسوتان و چهره‌های برجسته دوران طلایی رمان پلیسی کلاسیک از مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بودند:

دوروتی ال. سایرز^۲، در دهه ۱۹۲۰، این واقعیت را بازشناخته بود که «رمان معمایی» دیر یا زود به‌بن‌بستی گریزناپذیر خواهد رسید، زیرا خوانندگان تدریجاً تمام «ترفندها» و «شگردهای» پنهان کردن مجرم را یاد می‌گیرند و پیش از پایان داستان دست نویسنده را می‌خوانند.

آنتونی برکلی^۳، برای آنکه رمان پلیسی جذابیت و کششی فراتر از رازگشایی صرف و لذت ناشی از حل معما داشته باشد، پیشنهاد کرد که «روابط عاطفی و روانی» جایگزین «روابط ریاضی» شوند تا رمان شرح یک صورت مسئله و پاسخ آن نباشد، بلکه واقعیتی انسانی را روایت کند.

1. Black Mask Magazine

2. Dorothy L. Sayers

3. Anthony Berkeley

فیلیپ وان دورن استرن^۱، در مقاله «قضیه جسدی در بن‌بست»، درباره بحران رمان معمایی و راه بیرون آمدن از آن چنین نوشت:

امروز ضرورت اصلی «رمان معمایی» نوآوری در ابزار نیست، بلکه نوآوری در نگرش است. این ژانر در کلیتش نیاز به تجدید نظر و دگرگونی دارد. باید اصول اولیه‌اش بازشکافته شوند و این ادراک حاصل گردد که قتل به عواطف انسانی وابسته است و جا دارد که به گونه‌ای جدی بررسی و تحلیل شود. نویسندگان داستان‌های معمایی باید کمتر در فکر مرگ باشند و بیشتر راجع به زندگی بیاموزند - بیش از آنکه به نحوه مردن آدم‌ها بیاندیشند، درباره چگونگی تفکر، احساس و کردارشان کاوش کنند.

عامل دوم شرایط اجتماعی و اقتصادی بود: ممنوعیت تولید و فروش مشروبات الکلی زمینه‌ساز پدیده گانگستریسم شد و ظهور شخصیت‌هایی هولناک و افسانه‌ای نظیر آل کاپون، داچ شولتز^۲ و غیره را موجب گردید، و بالطبع، خشونت اجتماعی در آثار ادبی بازتاب یافت و یکی از منابع اصلی الهام نویسندگان شد. دستمایه اولیه بسیاری از رمان‌های سیاه وقایع جنجالی و رویدادهای جنایی روز بودند. بحران اقتصادی، فقر و بیکاری، و یأس و بدبینی و هراس و اضطراب پیامد آن نیز در تکوین و شکل‌گیری رمان پلیسی واقعگرا نقش بسزا داشتند. اکنون باید دید بنیانگذاران و پیشگامان رمان سیاه چه کسانی بودند، خصوصیات مشخص‌کننده و وجوه متمایزدارنده رمان پلیسی واقعگرا کدامند و چه تفاوت‌هایی بین این‌گونه رمان با رمان پلیسی کلاسیک وجود دارد.

نخستین محل تجلی داستان پلیسی اجتماعی مجله بلاک مسک بود، که بسیاری از نویسندگان برجسته این جریان، نظیر دشیل همت، ریموند چندلر، جیمز کاین، هوراس مک کوی و غیره، نخستین داستان‌ها و گاه عمده آثارشان را در این نشریه به چاپ رساندند.

ساموئل دشیل همت^۳ (۱۸۹۴-۱۹۶۱) را بحق پدر رمان اجتماعی آمریکایی دانسته‌اند. تأثیر او بر نویسندگان بعدی این مکتب انکارناپذیر است، هرچند که اندک‌شمار بودند کسانی که توانستند آثاری هم‌تراز رمان‌های او بیافرینند. از آنجایی که دشیل همت پیروان و مریدان فراوان یافت و از جنبه‌های زیادی مورد تقلید قرار گرفت، بسیاری از ویژگی‌های رمان پلیسی آمریکایی را نیز می‌توانیم با تفحص در داستان‌های او بازشناسیم. در این نوشتار هم، بنا بر ضرورت، برای روشنتر شدن مطلب، به آثار دشیل همت و ویژگی نوشته‌هایش اشاره‌هایی کرده‌ایم.

1. Philip Van Doren Stern

2. Dutch Shultz

3. Samuel Dashiell Hammet

عواملی که هویت رمان پلیسی واقعگرا را تعیین می‌کنند و آن را از رمان معمایی کلاسیک متمایز می‌سازند عبارتند از:

۱- جهان‌بینی و نگرش اجتماعی حاکم بر این آثار: نویسندگان کلاسیک ادبیات پلیسی، نظیر آرتور کانن دوئل، آر. آوستین فریمن^۱ و ای. سی. بنتلی^۲، جهانی را می‌آفریدند که بر آن نظم حاکم بود و در آن جنایت صرفاً ناپهنجاری و اختلالی گذرا به‌شمار می‌آمد، حال آنکه داستان کارآگاهی آمریکایی بر این اصل استوار بود که یک نظم ثابت اجتماعی وجود ندارد. جهان تصویر شده در آثار نویسندگان این آثار نامعقول و آشفته بود. خشونت یگانه وسیله برای رسیدن به همه اهداف به‌شمار می‌آمد. همین معنا را جورج لوکاس، در مقاله «مفهوم کنونی واقعگرایی انتقادی»، به این گونه بیان می‌کند: نخستین آثار ژانر پلیسی، مثلاً داستان‌های کانن دوئل، بر ایدئولوژی ایمنی استوار بودند؛ در این آثار دانایی کامل و همه‌جانبه پرسوناژهایی به‌منصه ظهور می‌رسید که وظیفه‌شان حمایت از جامعه بورژوازی بود، در صورتی که بر رمان‌های کنونی جو ترس حاکم است و سایه خطر مدام بر زندگانی شخصیت‌های ماجرا سنگینی می‌کند و تنها در اثر تصادف و خوش‌اقبال است که جان به سلامت می‌برند. از نظر بوالو-نارسژاک^۳، در رساله‌ای به نام «رمان پلیسی»، رمان معمایی سرگرمی ایام صلح بود، که با لالایی امنیتی کاذب خوانندگان را خواب می‌کرد. اما بروز جنگ دوم جهانی جانی تازه در کالبد رمان سیاه دمید و عاملی را که تا آن هنگام کم داشت برایش به‌ارمغان آورد: نفرت را.

جامعه توصیف شده در رمان‌های پلیسی واقعگرا نیز از همین بدبینی و تلخ‌اندیشی ملهم است. در رأس هرم اجتماعی سیاستمداران، قضات و وکلای فاسدی قرار گرفته‌اند که با گانگسترها و خلافکاران همدست و همدستانند، و تنها در رده‌های پایین اجتماعی است که می‌توانیم پلیس و کارآگاه شریف و درستکار را بیابیم. چندلر درباره محتوای اجتماعی این رمان‌ها چنین می‌گوید:

رمان پلیسی واقعگرا از عالمی سخن می‌گوید که در آن دزدها می‌توانند حتی کشوری را هم زیر نفوذ خود داشته باشند، و عملاً همه کاره و صاحب‌اختیار مطلق شهرهایی هستند، که در آن‌ها هتل‌ها، مکان‌های میعادهای عاشقانه و رستوران‌های شناخته شده در دست مردانی هستند که ثروت هنگفتشان را با دایر کردن شرکت‌دها و قمارخانه‌ها به‌دست آورده‌اند، دنیایی که در آن جناب قاضی، در حالی که زیرزمین خانه‌اش لبریز از شیشه‌های مشروب است، آدم فلک‌زده و بی‌دفاعی را به جرم داشتن یک بطر مشروب روانه زندان می‌کند.

1. R. Austin Freeman

2. E. C. Bentley

3. Boileau-Narcejac

۲- شیوه روایت و پیرنگ: نباید تصور کرد که عامل معما از رمان‌های پلیسی واقعگرا حذف شد. در اکثر آثار دشیل همت و تمامی رمان‌های چندلر با عامل معما مواجهیم، ولی نحوه کاربرد آن و جایگاهش در رمان تغییری اساسی کرده است. به گفته‌ی الری کوین، «دشیل همت مهم‌ترین نویسنده نوآور رمان پلیسی است. او گونه تازه‌ای از داستان پلیسی را ابداع نکرده است، بلکه مبتکر شیوه نوینی برای روایت این‌گونه داستان‌هاست.» چندلر می‌گفت:

در داستان‌های دشیل همت، برخلاف رمان‌های پلیسی کلاسیک، جنایت جزو هنرهای ظریفه نیست. دشیل همت جنایت را به دست کسانی سپرد که بر اثر انگیزه‌های ملموس و واقعی مرتکب قتل می‌شوند و از هر وسیله‌ای که در دسترسشان باشد استفاده می‌کنند. محرک آن‌ها علایق زیباشناختی نیست و برای کشتن از آلت‌های مرگ‌آفرین پیچیده و دور از ذهن، نظیر پروانه‌های استوایی و ماهی‌های زهرآلود اقیانوس‌های دوردست بهره نمی‌گیرند.

در داستان‌های پلیسی کلاسیک معما همه چیز است، حال آنکه در داستان‌های پلیسی واقعگرا تلاش برای حل معما صرفاً دستاویزی است به منظور خلق شخصیت‌های به یادماندنی، وقایع تأثیرگذار و حوادث هیجان‌آور. جوزف تی. شاو^۱، سردبیر مجله بلاک مسک، که احساس کرده بود خوانندگانش از داستان‌های پلیسی کلاسیک خسته شده‌اند، یک روز به دشیل همت گفت: «من حادثه می‌خواهم، یک خروار حادثه. اما حادثه فقط موقعی مفهوم خواهد داشت که قهرمان‌های ماجرا اشخاص واقعی و باورپذیر باشند و به صورت سه‌بعدی ارائه شوند.» دشیل همت که فقط انتظار همین چراغ سبز را می‌کشید، پاسخ داد: «برای آنکه قتل واقعی جلوه کند، قربانی باید گوشت و پوست داشته باشد.» و بدین سان بود که، به گفته ریموند چندلر، «دشیل همت شخصیت‌هایش را به خیابان‌ها فرستاد.» دیگر، از فضاهای خیالی داستان‌های پلیسی کلاسیک خبری نبود. دشیل همت ظرف چند سال کلیشه‌های نوینی را برای روایت پردازی پدید آورد: توصیف مستقیم، عینی و بی‌پیرایه واقعیت.

در داستان‌های او - و مریدانش - از شرح و وصف‌های زاید، و گاه کسل‌کننده، خبری نیست، نویسنده در روایت پردازی حداقل واژه‌ها را به کار می‌گیرد و تنها به اصل مطلب می‌پردازد، حاشیه نمی‌رود و لفاظی نمی‌کند. جوزف تی. شاو، در مقام سردبیر، هر عبارت و جمله‌ای را که ارتباط مستقیم با هیجانات جسمانی و مادی نداشت از داستان‌های نویسندگان مجله‌اش حذف می‌کرد، درست مانند ازرا پاوند^۲ که در نوشته‌های اولیه همینگوی روی همه صفت‌ها با مداد آبی خط می‌کشید. به همین سبب، داستان‌های مجله بلاک مسک از نظر شیوه

1. Joseph T. Shaw

2. Ezra Pound

روایت وحدت و انسجام داشتند. به مرور زمان این شیوه گسترش یافت و بسیاری دیگر از پلیسی‌نویسان نیز از آن تقلید کردند، تا جایی که به‌سبک غالب داستان پلیسی واقعگرا بدل گردید.

۳- قهرمان: تفاوت عظیمی است میان کارآگاه‌های خصوصی رمان‌های پلیسی واقعگرا با «ابرکارآگاه‌های» رمان‌های پلیسی کلاسیک، نظیر شرلوک هولمز، هرکول پوارو، فیلو ونس^۱، لرد پتر و نظایر آن. کارآگاه خصوصی، برخلاف «ابرکارآگاه»، از نبوغ استثنایی و هوش و دانش خارق‌العاده برخوردار نیست و چه بسیار دفعات که دچار خطا می‌شود. کارآگاه خصوصی، برخلاف «ابرکارآگاه» که از خشونت پرهیز می‌کرد و غالباً آن را به‌دیده تحقیر می‌نگریست، نه تنها از توسل به خشونت ابایی ندارد، بلکه آن را جزء طبیعی زندگی روزمره‌اش می‌پندارد، درست مثل خوردن و نوشیدن و خوابیدن. منشأ پرسوناژ کارآگاه خصوصی را باید در شخصیت‌های شبه‌اسطوره‌ای دوران اولیه غرب وحشی، نظیر دیوی کراکت^۲ و مایک فینک^۳، ردیابی کرد و بعد در میان قهرمانان تنها و تکرو داستان‌های وسترن. کارآگاه خصوصی، مانند اسلاف شکارچی و هفت‌تیربندش، ترجیح می‌دهد تنها زندگی کند و از قید و بندها و پیوندهای خانوادگی و اجتماعی آزاد باشد، چرا که آن‌ها را تهدیدی برای آزادی و استقلال خویش می‌پندارد و بیم دارد در نتیجه چنین وابستگی‌هایی نتواند یکپارچگی اخلاقی را حفظ کند و به‌فساد کشیده شود. او شکارچی تنهای جنگل شهرهاست. برخلاف بیشتر «ابرکارآگاه‌ها» که مرفه و حتی ثروتمند بودند و از سر تفنن و برای به‌کار گرفتن ذهن کاوشگر و خستگی‌ناپذیرشان به‌سراغ پرونده‌های جنایی می‌رفتند، کارآگاه خصوصی غالباً فقیر است و برای تأمین معاش این حرفه را برگزیده است.

۴- زبان: رمان پلیسی واقعگرا زبان نیمه‌ادبی و گاه فخم داستان‌های پلیسی کلاسیک را کنار گذاشت و به‌جایش زبان عامیانه را برگزید، یعنی همان زبانی را که پنجاه سال پیشتر مارک تواین برای روایت ماجراهای هکلبری فین به‌کار گرفته بود و پس از گذشت نیم قرن هنوز تازگی و طراوتش را حفظ کرده بود و به‌مثابه ابزار ادبی کارایی داشت. از دیگر منابع الهام این زبان جدید می‌توان به‌نویسندگان معاصر نظیر شرود اندرسون^۴ و ارنست همینگوی اشاره کرد. در این رمان‌ها، دیالوگ نیز کاملاً از نحوه گفتگوی رسمی داستان‌های کارآگاهی انگلیسی فاصله گرفته بود. رمان‌های پلیسی واقعگرا انباشته از اصطلاحات خیابانی آمریکایی بودند و همواره رگه‌هایی از طنز نیز در آن‌ها یافت می‌شد؛ طنزی که گاه بامزه و مفرح بود و غالباً گزنده و نیشدار، و حتی تلخ و سیاه.

1. Philo Vance

2. Davy Crockett

3. Mike Fink

4. Sherwood Anderson

سبک و زبان چندلر

رمان‌های چندلر پیش از آنکه داستان‌های پلیسی باشند آثار ادبی هستند. او می‌گفت: پیرنگ داستان، به غیر از عامل معما، باید از کشش دراماتیک و محتوای غنی انسانی برخوردار باشد. این چیزی است که باعث می‌شود تا رمان‌های پلیسی خوب را به دفعات بخوانند، حال آنکه اگر ارزش اثر به جنبه معمایی آن محدود شود، خواندن دومی در کار نخواهد بود.

چندلر، در عین حال که خشونت و حادثه را به فضای داستان‌هایش راه می‌دهد، از تشریح محیط اجتماعی و توصیف تحولات روانی شخصیت‌هایش نیز غافل نمی‌شود، بی‌آنکه در دام شعارپردازی یا تحلیل روانشناسانه بیفتد.

داستان‌های چندلر از ضرب‌آهنگی بسیار سنجیده برخوردارند. جملاتش کوتاه و شتابنده‌اند و نثرش صلابت و لطافت را توأم دارد. کلامش آمیزه‌ای است از روایت‌پردازی ساده و بی‌پیرایه، همراه با تصاویری شاعرانه، تشبیهات بدیع و طنزی غافلگیرکننده، که تمزیه‌ای تلخ دارد. چندلر آهنگ و ارزش واژه‌ها را خوب می‌شناسد و نگاهی تیزبین برای مشاهده مکان‌ها، اشیاء و اشخاص دارد. یکی از برجسته‌ترین عوامل رمان‌های او دیالوگ‌های جذاب و فراموش‌ناشدنی‌شان است، که با ظرافتی کم‌نظیر نوشته شده‌اند.

اگرچه چندلر در معماآفرینی بسیار چیره‌دست بود و وقایع داستان‌هایش از دقتی ریاضی برخوردارند، اما آنچه داستان‌هایش را خواندنی می‌کند و آنچه از رمان‌هایش در خاطر می‌ماند در وهله اول نحوه نگارش آن‌هاست و بعد تصاویری که از پس‌زمینه وقایع و طبیعت کالیفرنیا ترسیم می‌کند، توصیف گویا و بدیع پرسوناژها، مشاهدات اجتماعی، بذله‌گویی‌ها و احساس دلتنگی و غم غربتی که در خواننده بیدار می‌کند.

فیلیپ مارلو

فیلیپ مارلو، قهرمان ثابت هر هفت رمان چندلر، از جمله کارآگاهان مشهور ادبیات پلیسی است که همانند خالقش از محبوبیت فراوانی برخوردار گشت. این شخصیت در عالم سینما نیز با اقبال فراوان روبه‌رو شد و بسیاری از مشهورترین بازیگران به پرسوناژ فیلیپ مارلو جان بخشیدند، که از آن جمله می‌توان به همفری بوگارت، رابرت میچم، جیمز گاردنر، الیوت گولد و... اشاره کرد.

اگرچه فیلیپ مارلو نخستین بار در خواب ابدی ظاهر می‌شود، اما طرح این شخصیت از همان اولین داستان چندلر، حق‌السکوت‌بگیرها شلیک نمی‌کنند، البته با نامی دیگر، ریخته شده

بود. راوی بی‌نام چهارمین داستان کوتاه چندلر، قاتلی در باران، نیز بسیاری از خصوصیات فیلیپ مارلو را دارد. پرسوناژ جان دلمس^۱ هم که در سه داستان کوتاه دیگر ظاهر می‌شود از بسیاری جهات شبیه فیلیپ مارلو است. در حقیقت، چندلر همواره پرسوناژی واحد را به‌عنوان قهرمان اصلی داستان‌هایش مد نظر داشته است. مردی که، به‌گفته خودش، «آدمی کامل، معمولی، و در عین حال استثنایی باشد... یک آدم شریف.» چندلر می‌خواست پرسوناژی با خصوصیات اخلاقی شهسواران قرون وسطی خلق کند، که حمایت از ناتوانان را وظیفه خود بدانند و از مواجه شدن با خطر هراس و پروایی نداشته باشد. نتیجه این تلاش پرسوناژ فیلیپ مارلو است.

فیلیپ مارلو مردی است نیرومند، تنها، تکرو، کله‌شق، بذله‌گو، خشن و احساساتی، که برخلاف کارآگاهان داستان‌های پلیسی کلاسیک، بیش از آنکه در پی حل معما باشد، برای اجرای عدالت تلاش می‌کند. او به‌ارزش‌های اخلاقی خاص خویش سخت پایبند است و به‌هیچ‌وجه همرنگ جماعت نمی‌شود. هدفش درافتادن با ناهنجاری‌های اجتماعی، مبارزه با فساد، سبک کردن اندوه ستم‌دیدگان و حمایت از ناتوانان است. در پس ظاهر سرد و خشنش، قلبی مهربان دارد و خیلی آسان با این موجودات ضعیف و شکننده و آسیب‌پذیر، که انسان نام گرفته‌اند، احساس همدلی می‌کند.

پرسوناژ فیلیپ مارلو تدریجاً تحول و پختگی می‌یابد و در هر رمان به‌نسبت رمان پیشین بر خصلت‌های ارزشمند انسانی‌اش افزوده می‌گردد، تا جایی که بعضی منتقدین چنین استنباط می‌کنند که گویی ریموند چندلر خویشتن آرمانیش را در وجود این پرسوناژ فراقفکنی کرده است.

منابع

- ۱- مقدمه رمان *Killer In The Rain* نوشته Philip Durham.
- ۲- مقدمه کتاب *Hard-Bolied Detective* نوشته Herbert Ruhm.
- ۳- *Bloody Murder* — Julian Symons
- ۴- *Histoire Du Roman Policier* — Fereydoun Hoveyda
- ۵- *Chandler* — Lettres
- ۶- *Histoire Du Roman Americain* — Marc Saporta

رمان‌های چندلر پیش از آنکه داستان‌های پلیسی باشند آثار ادبی هستند. او می‌گفت: رنگ‌مایه داستان، به‌غیر از عامل معما، باید از کشش دراماتیک و محتوای غنی انسانی برخوردار باشد. چندلر، در عین حال که خشونت و حادثه را به‌فضای داستان‌هایش راه می‌دهد، از تشریح محیط اجتماعی و توصیف تحولات روانی شخصیت‌هایش نیز غافل نمی‌شود. داستان‌های او برخوردار از روایت‌پردازی ساده و بی‌پیرایه، همراه با تصاویری شاعرانه و طنزی غافلگیرکننده است.

بانوی دریاچه چهارمین رمان بلند چندلر است و از بهترین آثار او بشمار می‌آید. مضمون این داستان برای چندلر جذابیتی خاص داشت: او ابتدا، در ۱۹۳۹، آن را به‌صورت داستانی کوتاه به‌چاپ رساند. در ۱۹۴۳، با بسط دادن هسته اصلی داستان، رمان بانوی دریاچه را به‌شکل کنونی‌اش پدید آورد. استقبال خوانندگان از این رمان سبب شد که در ۱۹۴۶ کمپانی مترو گلدوین مایر فیلمی از روی آن بسازد. کارگردان و بازیگر نقش اصلی فیلم رابرت مونتگمری بود.

